

به نام خدای خالق عشق



از رُویا

فاطمه سادات موسوی

از روّیا

فاطرات واقعی و کمی تخیلی از زندگی من



@Khatereh2000 www.AZROYA.com	موسوی، فاطمه سادات، 1379	سرشناسنامه:
خاطرات واقعی و کمی تخیلی از زندگی من از روپا		عنوان و نام پدید آور:
تهران: برتر اندیشان، 1396.		مشخصات نشر:
390 ص، ابعاد 8.6 × 5.9		مشخصات ظاهری:
978-600-97421-5-8		شابک:
فیپا		وضعیت فهرست نویسی:
Persian fiction--20th century	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴	موضوع:
PIR 8361 / 4 الف 2282 و 1395		رده بندی کنگره:
8 فا 3/62		رده بندی دیویی:
۴۶۳۹۶۰۵		شماره کتاب شناسی ملی:
http://opac.nlai.ir/opac-prod/bibliographic/4639605		آدرس ثابت:
افسانه منیری		ویراستار ادبی و مفهومی:
سید ابوالفضل موسوی و خالد کشمیری		طراحی جلد و صفحه آرایی:
1396		چاپ اول:
۱۰۰۰ نسخه		شمارگان:
09122165502		ارسال نظرات و پیشنهادات:
www.iran-mobl.com @moblmohammadi021	گروه تولیدی مبل ایران	حامی نویسنده:

حقوق چاپ و نشر، انحصاراً برای مؤلف می باشد.

اشاره:

رسم الخط این کتاب منطبق با دیدگاه مؤلف است.

تقدیم به
خانواده عزیزم



www.AZROYA.com

حامی رمان:

مسئله ای که

طراح تولید کننده انواع:

چشمک
سرویس خواب
بیمبوتون
چپریه کامل

09128431986
02155683104

WWW.iran-mobi.com Mobt_Iran021

A photograph of a bright green armchair and matching ottoman in a minimalist, modern room with white walls and a grey floor. There are three windows in the background.

پیش گفتار

فرزندم فاطمه سادات موسوی، عاشق کتاب های رمان با ژانر عاشقانه است. تنها اقدام بنده این بوده که فضا را به روی او بیش از گذشته بگشاییم. بحمداله اولین کتاب ایشان در بهار 96 به زیور طبع آراسته شد. لازم است موارد زیر را به خوانندگان این اثر تقدیم نمایم:

- این کتاب برای رده سنی 16 تا 22 سال تهیه شده است. البته خارج از محدوده سنی یادشده نیز را به سوی خود می کشاند؛
- دانش آموزان این کتاب را می توانند بدون دغدغه مطالعه کنند زیرا از امور غیراخلاقی به دور است و از عناصر معمول رمان های موجود در بازار برای افزایش علاقه خواننده به هر قیمتی، پرهیز شده است؛
- فاطمه سادات با قصد چاپ کتاب، این رمان را ننوشته است و با اصرار اینجانب، اقدام به انتشار نمودیم. لذا در بازه زمانی فشرده بررسی و چاپ گردید. انشاءاله در چاپ های بعدی، به ظواهر و کیفیت توجه بیشتری خواهد شد؛
- نظرات و ایده های خود را به شماره همراه اینجانب 0912216502، پیامک یا برای نویسنده به آیدی Khatereh2000@ تلگرام نمایید؛
- در پایان امیدوارم این اثر رضایت خداوند را نیز کسب نماید و شخصیت های داستان های مادران ایران زمین را کمی پُر نماید. جا دارد از پدرم، سید کریم موسوی و مادرم، عذرا حرفتی به خاطر حمایت های دائمی اشان تشکر و تقدیر داشته باشم. انشاءاله، فاطمه سادات خوش بدرخشد و خود صاحب سبکی شود.

سید ابوالفضل موسوی

زمستان 95

سخن نویسنده :

سلام، من فاطمه سادات، ۱۷ ساله، متولد تهران، سال آخر دبیرستانم. راستش من اول نمی خواستم رُمان بنویسم. فقط برای تفریح می نوشتم، خواستم ادامه ندم که پدرم از من خواست، یک رُمان با هدف والا را شروع کنم. در این بین مادر عزیزم، افسانه، خیلی کمکم کرد و بهم انرژی می داد. خلاصه با تشویق خانوادم و دوستانم انرژی گرفتم و با ذوق و شوق این راهو ادامه دادم. وقتی تموم شد با توجه به هدفی که برای رُمان پیدا کرده بودم، اونو ویرایش کردم و کارهاشو پیگیری کردم. این رُمان نکته خاص غیراخلاقی نداره. تو هر قسمت، یه نکته داره که آدم روش فکر کنه و انجامش بده خیلی خوب می شه. یکی از نکته ها این که، زود قضاوت نکنیم. شاید اگه قضاوت نابجای یکی از شخصیت های رُمان نبود، ماجراهای بد، رقم نمی خورد و زندگی ها عوض نمی شد و کلی نکته دیگه، که من نمیگم خودتون پیدا کنید و اگه خواستید تو زندگیتون انجام بدید. نگارش من، ساده و روان نویسی است. این رُمان براساس واقعیت هست که شاید باید گفت ۱۰ درصد آن، تخیلی است. ۸۰ درصد شخصیت های آن وجود خارجی دارد و فقط نام آنها عوض شده است. پس بیشتر جنبه واقعیت دارید تا تخیل. در این رُمان، ژانر های عاشقانه بر سایر ژانرها چون مذهبی، هیجانی و ترسناک، پلیسی، شادی و غم غلبه دارد. در این بین یه تشکر ویژه می کنم از پدر و مادرم، خواهرام زکیه و حانیه سادات و داداش گلم، سید محمدطاها که آرامش در خانه را ایجاد کردند. همچنین دوستانم که تو مدرسه فاطمیه، منطقه ۱۶ تهران تشویقم می کردند.

امیدوارم از رُمانم خوشتون بیاد و با حمایت هایتون بهم انرژی بدید. این رُمان اولمه. رُمان دوم و سومم با نام های «عشق به طعم دریا» و «روزای خیس» به موازات هم در نوشته که امیدوارم .

بسوزد خانه لیلی و مجنون که رسم عاشقی در عالم انداخت،

اگر لیلی به مجنون داده میشد دل هیچ عاشقی رسوا نمی شد.

خدا یار و یاورتون - فاطمه سادات موسوی (@Khatereh2000)

خط کلی رمان:

داستان از جایی شروع می‌شود که دختر 16 ساله‌ی ما مسافرت می‌رود. تو این مسافرت، اتفاقاتی جالبی برای خودش و بقیه می‌افتد.

شخصیت های رمان:

شخصیت های اصلی:

- رؤیا - آهو - سپهر - پدرام - مریم - جواد - ماهان - آریا -
- آرزو - نفس - دنیا - سحر - کامران - دانیال (بابای رؤیا) -
- ستاره (مادر رؤیا) - رامین (پسر عموی رؤیا)

شخصیت های فرعی:

- کیانوش - منصوره - شایان - رضا - سامی پریا - رزان -
- آنالیا - سهیلا - امید - مهران - مهرداد - کیوان سینا سعید - نیما

- دلم برات تنگ می‌شه رؤیا.

- اشکمو درنیار دیگه خوبیت نداره پشت سر مسافر گریه کنی.

" ولی آهو اهمیتی نداد و ادامه گریه کردنشو رفت."

- گریه نکن دیگه آهو جونم، تو هم که قراره فردا بری سفر.

- باشه ولی قول بده خوش بگذرونیا!

- باشه دیونه. منو باش گفتم الان سیل به پا می‌کنه.

آهو: سیل که سهله من به خاطر تو دنیا رو به هم می‌ریزم.

رؤیا: اه اه باز رفت تو کانال عاشقانه.

- بی احساس.

"با صدای مامانم زود از آهو خداحافظی کردم و به خونه رفتم.

قراره دو هفته کامل همراه با خانواده مامانم برای مسافرت شمال بریم."

اهم اهم. خُب من رؤیا صبحی هستم، ۱۴ ساله از تهران. آهو هم بهترین دوست منه. اینقدر دوستش دارم که جای خواهر نداشتم باهاش رفتار میکنم و خیلی برام عزیزه. یه داداش به اسم سپهر داره. که شیش سال از ما بزرگتره. اونم جای برادرمه.

من و آهو هر روز هم دیگه‌رو می‌بینیم. یه‌روز پارک، یه‌روز شهربازی، یه‌روز پیاده روی، البته بعضی اوقات سپهر با دوستاش هم با ما همراه می‌شن. سپهر خیلی غیرتی‌یه. بیشتر اوقات باهامون میاد، می‌ترسه اتفاقی برامون بی‌افته. اگه منم داداش داشتم، دوست داشتم مثل سپهر باشه ولی حیف، نه خواهر دارم نه برادر.

خُب بذارید یه‌کم از خانواده مامانم که قراره باهاشون بریم براتون بگم. سه تا دایی دارم. دایی بزرگم یه‌پسر به اسم پدرام داره که بیست و یک سالشه. هفت سال از من بزرگتره. دایی وسطیم یه‌پسر به اسم جواد داره که شیش سال از من بزرگتره.

دایی کوچیکم دوتا دختر دوقولو به اسم‌های آرزو و مریم داره که آرزو با هشت ثانیه اختلاف بزرگتره. منو دوقلوها، باهم هم‌سنیم. البته من بزرگ‌ترم. یه خاله بیشتر هم ندارم که اونم یه دختر داره به اسمِ نفس، سه سال از ما سه نفر کوچیکتره. نفس یازده سالشه. بهتره بگم بلای جونمه. من عاشق دوقلوهام، از نظر ظاهری خیلی شبیه همدیگه هستند ولی از نظر اخلاق و رفتار، آرزو یه دختر شیطان و خندون و پایه برای شوخی ولی مریم شیطنتاش زیر زیرکیه، درکل دخترای باحالین. خیلی دوستشون دارم. آخ جون قراره کلی خوش بگذره. گیتار و بند و بساط موسیقیمو برداشتم و با خودم همراه کردم.

می‌دونید! من، خیلی عاشق موسیقی‌ام مخصوصا گیتار. همیشه عاشق این بودم که لب دریا با گیتار آهنگ بزنم. به سمت آرزو و مریم حرکت کردم و جلوشون واستادم.

نگاهی بهشون انداختم و گفتم: مریم آرزو مامانتون رو راضی کنید با ماشین ما بیایید دیگه؟؟؟

آرزو: ااا نمی‌شه که اون جا نمی‌تونیم جیک بزنیم. اذیت نکن بیا با هم بریم لطفا!!!

مریم: رؤیا ببین اون ماشین پُره، این یکی هم که مامان اینان، بیا همه با ماشین پدرام بریم. من و تو و آرزو عقب، پدرام و جواد هم جلو، نفسم که با مامان اینا می‌ره، باور کن خیلی خوش می‌گذره. همه جوونیم دیگه. کسی سرمون عُز نمی‌زنه. باشه!؟؟

آرزو: آره همه جوونیم و تازه کسی هم نمی‌تونه نذاره کاری کنیم. خوش می‌گذره دیگه. می‌خونیم می‌زنیم و...

حرفش و ادامه نداد ولی به جاش یه چشمک بارم کرد.

مریم با ذوق گفت: تازه من شنیدم مامان اینا جلو میرن و ماشین پدرام آخر از همه حرکت می‌کنه.

آرزو هم سریع پشت بند حرف مریمو گرفت و ادامه داد: این یعنی «ما و این همه خوشبختی محاله، محاله»

- بابا نفس بگیرین بذارین منم حرف بزنم. خب ای بابا (با تصوّر این که نفس تو اون ماشین کنار من نیست، خوشحال شدم ولی نمی‌دونم چرا تا اسم پدرامو شنیدم حالم یه جوری شد!! اه بی خیال بابا جوگیر شدم)..

«وجدان»

- رؤیا خسته شدم. پاشو بریم بعداً کلی وقت داری فکر این چیزهارو کنی.
- چه عجب! وجدان ما یه چند تا کلمه حرف زد.
وجدان: وای رؤیا پاشو برو دیگه. اگه نری، این دوتا مارو زنده نمی‌زارن
نگاشون کن؟»

دستی جلوی صورت‌م تکون خورد. مریم بود.

مریم: هی حواست این جاست؟؟؟

آرزو: بابا مریم این رؤیا عاشق شده، همش تو هیپروت می‌ره.
با حرص گفتم: کوفته می‌ره هیپروت. اینجام دیگه داشتیم فکر می‌کردم. خُب باشه. قبول و رو کردم سمت آرزو و انگشتمو تهدیدوار جلوش حرکت دادم و گفتم: هی آرزو، یه بار دیگه اسم عاشق شدنو بیاری، من می‌دونم و تو. عشق چیه؟ عاشقی چیه؟ عشقوعاشقی کشکه، فقط تو رُماناست!
آرزو با لحن بانمکی گفت: تو که راست می‌گی، عاشق شدن تو هم‌رو می‌بینیم.

برام یه شکلک درآورد و بعدم پا به فرار گذاشت.

به سمت ماشین پدرام حرکت کردم. با کمک پدرام چمدون‌هارو داخل صندوق عقب ماشین گذاشتم. توی ماشین نشستم. من پشت صندلی پدرام که داشت رانندگی می‌کرد، بغل پدرام جواد بود. وسط مریم نشسته بود. آرزو کنارش بود.

- پدرام! ضبط‌رو روشن کن!!!

- آفرین رؤیا، کم کم داشتم فکر می‌کردم موش زبون تو خورده. آخه نه اینکه همیشه طوطی می‌شی گفتم...

آخ آخ می‌گرفتم می‌زدمش. یه حالی ازت بگیرم!

نه نخورده، ولی فکر کنم تو یه چیز خوردی؟!

همه با تعجب و با هم گفتن: چی؟؟؟

خیلی راحت نگاه‌شون کردم و گفتم: تخم کفتر. آخه زبون ریزیت، زیاد شده ولی فکر کنم الان خوردن تخم کفتر تو این سن، یه کم غیر عادیه، مگه نه؟؟! آرزو همون جور که بلند بلند می‌خندید گفت: خدا تورو نکشه، از اول حرف می‌زدی، ایول، شادمون کردی.

سرم و تکون دادم و گفتم: من متعلق به همتونم. ممنونم، ممنونم، ممنونم. پدرام از آینه‌ی بغل راننده، نگام کرد، یه‌اخمی کرد که بدنم به لرزش افتاد. خیلی ترسناک شده بود. اصلاً به جهنم. حَقَّته، تا تو باشی به من نگی زبونتو موش خورده. بچه پُروو.

آرزو: رؤیا! رؤیا! یه کم شعر بخون.

مریم: آره آره، تو بخون ما از همه نظر همراهیت می‌کنیم.

- آخه گیتارم نیست. باید باشه این جوری نمی‌شه.

آرزو: بابا ول کن. اون گیتاره یه‌بار بدون اون بزنی. بخون دیگه لطفاً.

جواد: آره رؤیا، بخون بذار ماهم صداتو بشنویم.

- مگه الان نمی‌شنوی.

جواد: چرا ولی می‌خوام صداتو وقتی که می‌خونی بشنوم. آخه آرزو همیشه می‌گه، قشنگ می‌خونی.

- آرزو لطف داره. حالا چی بخونم؟

پدرام که تا الان ساکت بود، گفت: یکی هستو بخون.

- من که زبونمو موش خورده بود، چی شد نظرت عوض شد؟!

پدرام: جهنم نخون.

جواد: جاده یه طرفه مرتضی رو بخون. خیلی قشنگه.
 (بعضیا می گن صدام قشنگه، بعضیا می گن چشم خاصه، نمی دونم والا
 خودم نظری ندارم هر چی بقیه بگن.)

مریم و آرزو: آره بخون.

- باشه

« باز دوباره با نگاهت،

این دل من زیر و رو شد،

باز سر کلاس قلبم،

درس عاشقی شروع شد،

دل دوباره زیرو رو شد»

((مرتضی پاشایی - جاده یک طرفه))

بعد، همه دست زدن. از تو آینه جلو، نگام با نگاه پدرام گره خورد.

گناه داره نباید ضایعش می کردم. خُب شوخی بود دیگه.

«وجدان»

خاک تو سرت دیوونه!! چت شده؟؟ تو که این جور نبودی؟

- خب نباید ضایعش می کردم. به جای تشکر که داریم باهش میریم.

جلوی بچه ها کوچیکش کردم. نباید اذیتش می کردم، باید براش می خوندم.

آره خودش، براش می خونم.

وجدان: خاک تو سرت مهربون برو برو دیگه نبینمت»

یکی هست تو قلبم،

که هرشب واسه اون می نویسم و اون خوابه،

نمی خوام بدونه،

واسه اون که قلب من این همه بی تابه

(پدرام از آینه یه نگاهی بهم کرد. احساس کردم لبخند محوی رو لباش

نشست. سرَمو به پنجره تکیه دادم و چشمامو بستم)

یه کاغذ، یه خودکار،
دوباره شده همدم این دل دیوونه،
می ترسم یه روزی،
برسه که اونو نبینم، بمیرم تنها،
خدایا کمک کن!
نمی خوام بدونه دارم جون می کنم اینجا»
((یکی هست - مرتضی پاشایی))
جواد: وای عالی بود رؤیا! معرکه خوندی،
آرزو: ممنون رؤیا.
پدرام: ممنون که خوندی. کارت بد نبود.
- خواهش می کنم. بچه ها کاری نکردم که یه موسیقی بود.
«پسرهی پُرو، حیف من، آه لااقل یه لبخند تشکر آمیز می زدی! خُب حالا،
لبخند رو بی خیال. چی می شد می گفتم، کارت خوب بود، ای خدا!!!! دیوونم
کردی پدرام!!»
چند دقیقه گذشته بود. همه ساکت نشستند بودیم که صدای آرزو تو ماشین
پیچید.
- وای اون جارو نگاه، چه خوشگله پدرام! چند دقیقه وایسا، بذار برَم ببینم.
رؤیا: واییی، گر شدم آرزو.
پدرام: نه نمی شه.
آرزو: آخه چرا؟
قبل از این که پدرام جواب بده گفتم: معلومه آرزو، آقا مغرورن، به غرورشون
برمی خوره، به حرفت گوش بده.
پدرام بی توجه به حرف من گفت: نمی شه. دایی اینا، نگران می شن.
آرزو: اما!
پدرام: بس کن.

همین کافی بود تا همه ساکت بشن.

به جای آرزو که ساکت بود گفتم: به جهنم. به درک وای نستا، منت نمی کشیم.

پدرام با حرص گفت: شیطونه میگه حیف که دختری، وگر نه ...

- وگر نه چی! ها چه کاری می خوای بکنی؟ چه کار می تونی بکنی؟

پدرام: رؤیا عصبانی ام نکن. حوصلتو ندارم.

تا خواستم جواب بدم، مریم آروم گفت: رؤیا ول کن، نمی خواد سرِ یه موضوع کوچولو، دعوا کنی. مثلاً اومدیم مسافرت.

دست به سینه نگاش کردم و گفتم: اگه شما نمی گفتین، من عمراً با این لجباز می اومدم.

مریم: بابا خودش گفت که حوصله نداره.

- حوصله نداره؟! بی خود می کنه رانندگی می کنه. بی خود می کنه، با من دعوا می کنه. بی خود می کنه به..

مریم: بسه رؤیا، لطفا بذار به خوبی بریم و بیایم.

- بین آرزو ناراحت شده. مثلاً خواهرشی. باید طرفداریشو کنی، نه اینکه طرف اون پسره مغرور رو بگیری.

مریم: واییی یه چیزم بدهکار شدم.

- بودی

مریم: نه، تو عوض نمی شی. در همه مواقع تو جواب دادن کم نمی آری.

- نه نمی آرم. مشکلیه؟؟؟

مریم: نه نه. بیخیال.

- آفرین.

خم شدم سمت آرزو که سرشو به پنجره تکیه داده بود، آروم جوری که فقط آرزو و مریم بشنون، گفتم: تو که میدونی این پدرام برعکسه. کلا هرچی بگی، برعکس عمل میکنه. چرا میگی؟ چرا خودتو کوچیک میکنی!؟؟

آرزو با مظلومیتی که تو صداش بود، گفت: خُب خیلی قشنگ بود، گفتم بَرَم ببینم.

- آرزو جونم، فراموش کن بذار برسیم. این قدر چیزها هست که می‌تونیم بریم ببینیم و نیازی هم به خواهش به این آقا نیست. ایششش بعد اداشو درآوردم و گفتم «نمیشه نگران میشن» نگران می‌شن. می‌مُردی اگه می‌داشتی بَره دریاچه‌رو ببینه؟! ای بگم خدا لعنتت نکنه تورو، ببین اشکشو درآوردی، وایسا من اگه تورو آدم نکنم رُیا نیستم..

در همین حال و هوا بود که کم کم چشمام بسته شد و خوابیدم. با تَقّه‌ای که به پنجره خورد، چشمامو باز کردم و با دیدن پدرام که روبه‌روی پنجره وایستاده بود، اخمام رفت تو هم. رومو برگردوندم و با دیدن جای خالی مریم و آرزو و جواد، چشم چرخوندم، دیدم، بله، ساعت نزدیکای یازده شبه و این یعنی اینکه رسیدیم.

به سرعت پیاده شدم و دستامو به کمرم زدم و رو به پدرام گفتم: چرا منو زودتر بیدار نکردی؟؟

- به من ربطی نداره. تو حتی با صداهای مریم و آرزو هم که می‌خواستن بیدارت کنن، بیدار نشدی و گرفتی خوابیدی و زیر لب گفت: خرس قطبی! با عصبانیت نگاه کردم و گفتم: چی گفتی؟؟؟

پدرام: من چیزی نگفتم

کارد می‌زدی خونم در نمی‌اومد: جرات داری حرفتو تکرار کن.

پدرام: گفتم خرس قطبی!

فاصلمو با پدرام کم کردم و دقیق رو به روش ایستادم و تقریباً داد زدم: تو

غلط کردی، تو بیخود کردی، من خرس قطبی‌ام؟؟ من؟؟

آرزو، مریم، جواد و نفس که اون اطراف بودن و با هم حرف می‌زدن، با

شنیدن داد من، به سمت من اومدند.

مریم: چی شده رؤیا؟

پدرام با بی خیالی گفت: هیچی بابا، بهش گفتم خرس قطبی دیونه شده. با داد گفتم: چی! من دیونه شدم؟ ها؟ وایی پدرام، خفت می‌کنم. خواستم برَم سمت پدرام که آرزو نداشت و گفت: ولش کن گناه داره، حرصت می‌ده، توهم که ماشا الله چه زود حرصت درومد. جواد با خنده گفت: پدرام! چرا اذیتش می‌کنی؟ ول کن دیگه قَدّت اندازه نردبون شده ولی عقلت از یه مورچه هم کمتره. همه زدن زیر خنده. تو حال و هوای خودمون بودیم که صدای کسی اومد. نفس: سلام رؤیا جونم.

برگشتم و به نفس خیره شدم. مات و میبوت نگاش کردم. منو نفس حتی در حد سلام هم حرف نمی‌زنیم، چه برسه به مهربون صحبت کردن. اعصابم از دست پدرام خُرد شده بود ولی هر چقدر که پدرام اذیتم می‌کرد، نفس صدبرابر اذیت می‌کرد. هیچ وقت از نفس خوشم نمی‌اومد، با این حال چون حوصله دردرس نداشتم، گفتم: سلام و رو به مریم و آرزو گفتم: بریم دوقلوها، دیر شد. نفس دست به کمر اومد جلوم و گفت: رؤیا!

- هان؟؟؟

نفس: چرا این جور رفتار میکنی؟؟

رؤیا: چه رفتاری؟؟

نفس: همین کارات! همین حرفات! همین دورشدنات!

« از زبون راوی »

همه داشتن به جر و بحث این دوتا نگاه می‌کردند. مریم و آرزو به خاطر نزدیکی زیاد به رؤیا، دلیل رفتاری اونو با نفس می‌دونستند ولی پدرام و جواد نمی‌دونستن که ماجرا از چه قراره. با این حرفای نفس، مات مونده بودن. آخه هیچ وقت این دوتا باهم دعوایی نکرده بودن که رؤیا از نفس بدش بیاد. جز اینا

هیچ کس تو حیاط نبود، بقیه به خاطر خستگی سفر رفته بودن تو ویلا و خوابیده بودن. اینا هم قسمت دورتر ویلا بودن و صداشون به ویلا نمی‌رسید.

رؤیا: نفس! تموم کن، حوصلت رو ندارم.

نفس اومد رو به روی رؤیا و ایساد فاصلشون فقط نیم متر بود.

گفت: مهم نیست حوصله‌مو نداری، من باید بدونم این رفتارات برای چیه؟!

رؤیا: یعنی نمیدونی؟؟ ها!! نمی‌دونی؟؟

نفس: نه نمیدونم و تا نفهمم نه خودم می‌رم، نه می‌زارم تو بری.

رؤیا: تو چی کاره منی که نداری برم؟ هان! ببین دنیا چه جوری شده یه‌بچه

یازده ساله داره به یه‌دختر چهارده ساله زور می‌گه.

آرزو با نگرانی اومد سمت رؤیا: بی‌خیال، رؤیا. خواهش می‌کنم ول کن

زشته.

رؤیا: چی زشته؟؟؟ زشت اینه.

و با دست به نفس اشاره کرد: زشت اینه، زشت کارای اینه، زشت نفسه

اینه، زشت...

پدرام جلو اومد و رو به رؤیا گفت: چی شده رؤیا؟

رؤیا بدون اینکه به پدرام نگاهی کنه فقط دستشو به سمت بالا آورد و گفت:

«تو دخالت نکن» و رو کرد به نفس و ادامه داد: «میخوای بدونی چرا ازت بدم

میاد؟ میخوای بدونی چرا ازت متنفرم؟ آره می...

مریم با ترس نزدیک رؤیا شد و گفت: ول کن. این جا، جای این حرفا

نیست.

نفس، تندی گفت: نه، وایسا می‌خوام دلیل این رفتاراش رو بدونم.

رؤیا با حرص گفت: باشه پس گوش کن. تو از ۶ سالگیت داری منو اذیت

می‌کنی. هر موقع اومدی یه شری انداختی و رفتی. یادته یه‌بار اومدی خونمون،

من بهت دفتر ندادم. تو هم اومدی دفترو ازم گرفتی که دفترم پاره شد. فرداش

معلمم جریمم کرد. جلو همه دوستانم آبرومو بردی. به مامانم گفتم، ولی مامانم

گفت: نفس! بچه‌اس، کوچولوئه، ول کن اتفاق بوده. یادته هفت سالت بود، نمکو ریختی تو موهام؟ منم چون موهامو شسته بودم، خیس بود، دنبالت کردم و خوردی زمین و همه فکر کردند مقصرمنم. یادته «بغض گلوشو گرفته بود. شاید از نظر دیگران چیز خاصی نبوده ولی از نظر رؤیا یه دنیا اذیت بوده. یه دنیا حرص بود که رؤیا از دست نفس خورده بود».

جواد: رؤیا چت شده؟؟؟ حالت خوبه؟؟ میخوای...

رؤیا حرفشو قطع کرد و رو به نفس ادامه داد: نه خوبم، یادته یه بار از سُرُسره افتادی، همه گفتن تو حواست نبود که نفس افتاد زمین و من کُلی گریه کردم. یادته نه سالت بود، اومدی گوشیمو برداشتی، هر چی دلت خواست از طرف من به دوستم گفتی؟ میدونی چه قدر بهش توضیح دادم که کار من نبود؟

- اون یه شوخی بود.

- نبود.

- بود.

رؤیا با داد گفت: نبود. تو داشتی دوستی منو و اونو خراب می کردی.

می فهمی؟؟

نفس ریلکس گفت: به من چه دوست تو به تو اعتماد نداره!؟

- بحث اعتماد نیست.

- چرا هست.

رؤیا دندوناشو به هم فشار داد و گفت: یادته همین دو ماه پیش باهم رفتیم بیرون، بستنی بخوریم تا با بچه ها بخوریم، اما تو باعث شدی پسره به من متلک بندازه و با دوستاش بهم بخندن و ...

رؤیا نگاهی به بچه ها کرد. آرزو و مریم که سرشون سمت نفس بود و داشتن با اخم نگاهش می کردند. جواد هم داشت با اخم به نفس نگاه می کرد.

اما پدرام !! پدرام دستشو مشت کرده بود و دندوناشو بهم می‌سابید، قشنگ می‌شد با یه نگاه به عصبانی بودنش پی بُرد. وقتی شنید پسرا به رؤیا متلک انداختند، اونم به خاطر نفس، می‌خواست بره و بزنتش ولی این موضوع ربطی به اون نداشت و نمی‌تونست دخالت کنه چون فقط پسر دایی‌یه رؤیاست و حق دخالت زیاد از حد تو کارای اونو نداره. رؤیا سرشو برگردوند و روبه نفس ادامه داد.»

- دیگه بیشتر از این نمی‌گم چون نمی‌خوام با تو حتی حرفم بزnm چون کلا برای من عذاب آوری، تو با این سن کمت فقط منو عذاب میدی. کارت همینه برای همینه نمی‌خوام پیشت باشم. برای همین نمی‌خوام...
و زیر لب گفت آرت متفرم. این جمله رؤیا رو فقط پدرام و جواد تونستند بفهمن. اونم به خاطر حرکت لبای رؤیا.
نفس با خنده گفت: واقعاً که بچه‌تر از منی که سر این حرفای کوچولو ناراحت شدی.

رؤیا: آره اصلاً اگه با این رفتارم بچه‌ام، خوبه. بذار بچه بمونم. آفرین.
نفس با حرص گفت: می‌خوای بدونی چرا این کارو رو کردم؟ می‌خوای بدونی چرا همیشه اذیتت میکنم؟ باشه بذار برات بگم. همیشه تو چشم بودی. همیشه همه از تو حرف میزنن و میگن رؤیا باهوشه. رؤیا مودبه. رؤیا بی نظیره. رؤیا... آه آه آه. همش رؤیا، رؤیا، رؤیا من از این اصلاً خوشم نیما. اینو بدون هر کاری میکنم تا تو رو خراب کنم تا دیگه کسی از مهربونیت، از درست بودن، از با ادب بودن، نگه و همه اینا برعکس شه. مطمئن هم باش. اینقدر اینکارو میکنم تا پیش همه خراب شی. درسته سه سال از تو کوچیک‌ترم ولی با این حال، بدم میاد از اینکه همش مامانم به جای اینکه از من تعریف کنه، هی رؤیا رؤیا میکنه.

همه متعجب به نفس نگاه میکردن. تعجب کرده بودن که درحالی که سه سال بیشتر تفاوت نداشتن، به رؤیا حسودی میکنه و خط و نشون میکشه و

میگه پیش همه خرابت میکنم. رؤیا و پدرام مات و مبهوت به هم نگاه میکردن. رؤیا که دیگه بغضشو، عصبانیتش باهم بود، دست شو بُرد بالا و تو صورت نفس زد «نمیخواستم بزمنت ولی... ولی خودت باعث شدی»

رؤیا با بغض گفت: اینو زدم تا بفهمی دیگه برای من خط و نشون نکشی. زدم که حدّ خودتو بدونی. زدم و برام مهم نیست که چند سالته و کی هستی. زدم تا بفهمی.

نفس که هیچ وقت نمیخواست از رؤیا کم بیاره حتی به روی خودشم نیآورد و گفت: به‌بار از این سیلی که در گوشم زدی پشیمون میشی. اینو بهت قول میدم.

رؤیا که دیگه میخواست گریه کنه و نمیتونست مانع ریزش اشکاش بشه گفت: حالم ازت بَهَم میخوره و به سرعت به سمت درختایی که تاریکی وحشتناکی داشتن و اونور ویلا بود، رفت.

پدرام با داد گفت: رؤیا وایسا کجا میری؟ شبه خطر داره «خودشم نمیدونست چرا نگران رؤیا بود فقط میدونست نگرانه».

آرزو: رؤیا وا...

کم کم با دور شدن رؤیا صداها هم از اون دور و دورتر میشد. همین طور داشت میدوید که احساس کرد به اندازه کافی از اونا دور شده. همون جا میون درخت‌ها نشست زمین و به درختی تکیه داد و گریش شدت گرفت. گریه کرد چون احساس کرد با حرفای نفس جلوی پدرام و جواد کوچیک شده، نباید اجازه میداد نفس چرت و پرت بگه... گریه کرد چون احساس کرد شخصیتش خورد شده. اونم به خاطر یه دختر کینه‌ای که دلیل مناسبی برای کینه داشتن از خودش نداشت. گریه کرد چون احساس ضعیف بودن کرد. با خودش گفت: «آخه مگه هم سنّ منه که حسادت میکنه؟ آخه مگه من چه هیزم تری به اون فروختم؟ که اون فقط میخواد منو اذیت کنه. گریه کرد و گریه کرد تا شاید آرام شه. کمی بعد به خودش اومد و نگاهی به ساعت انداخت نزدیک

یه ساعت از اون ماجرا میگذشت و ساعت داشت به دوازده نزدیک میشد. بلند شد و سرشو بلند کرد که حرکت کنه ولی از چیزی که دید، مات شد.
 رؤیا: واییی خدا! چه جور برگردم؟ اصلا حواسم نبود دارم کجا میام. تو این تاریکی هم که نمیتونم جایی رو ببینم. روشنایی هم نمیبینم. از کدوم طرف برم؟ ای خدا لعنتت نکنه نفس! حیف دختر خالمی وگرنه با جفت دستام خفت میکردم. ببین من میگم این نفس لعنتی شره، میگه نه. من شر نیستم، من میگم این فقط برای من دردسره میگه نه. ببین بازم به خاطر تو افتادم تو هچل، هستی یه جور دردسری، نیستی یه جور. خدا گم شدم. خودت کمکم کن.

بعد دوباره زد زیر گریه و آروم آروم با احتیاط حرکت کرد و کرد و کرد بعد از چند دقیقه احساس کرد داره دور خودش میچرخه و همون جای اوله. اون درختا که تو قعر تاریکی نمای وحشتناکی برای رؤیا داشتن، براش شده بودن مثل یه چرخ و فلک که همهش میچرخه و هیچ جوره نمیشه آزش خلاصی پیدا کنه. یهو یاد موبایلش افتاد. دست کرد جیب مانتوش و برداشت.

- ایول

و نگاهی به صفحه گوشیش کرد. با دیدن شارژ گوشیش ناله وار گفت:
 «آه لعنتی، اصلا حواسم نشد، بزمنش شارژ. فقط ۶ درصد شارژ داره..»

«وجدان»

الان وقت فکر کردن نیست. رؤیا بدو، به یکی زنگ بزن بگو تا پیدات کنن.
 رؤیا: آفرین وجدان به موقع رسیدی»
 برداشتم و شماره آرزو رو گرفتم.
 آرزو: بوق بوق بوق، آه لعنتی بر نمیداره.
 مریم: مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد. لطفاً بعداً تم... و نداشت حرفشو ادامه بده و قطع کرد.

شماره جواد و گرفت: الو جواد.

- جواد هستم. بیست ساله از تهران

- الان وقت شوخی نیست، جواد منم رؤیا.

جواد با نگرانی گفت: کجایی تو؟ کجا رفتی رؤیا؟ چرا گریه میکنی؟

رؤیا با بغض و صدای گریون گفت: من تو جنگلم گم ش.

- رؤیا صدات نمیداد الو الووو روی....

«از زبون رؤیا»

نگاهی به موبایلم انداختم: نه نه نه. لطفا خاموش نشو. آه لعنتی. همین تو

رو کم داشتتم. حالا من اینجا چی کار کنم؟؟؟

ترس، وحشت، استرس و هزار تایی دیگه داشتم. چند دقیقه گذشت.

یهو یه صدایی توجهمو جلب کرد. وایی اگه مار باشه چی؟ یا هر حیوون

دیگه ای، چی کار کنم؟ وایی نکنه آدم باشه.

ای خدا!

شروع کردم به صدا کردن بچه ها: آرزو، مریم، جواد، پدram و بازم سکوت.

با صدایی که مثل صدای پا میموند، ترسیدم و ساکت شدم. همونجا وایسام

و برگشتم پشت سرمو نگاه کردم. دوتا چشم که تو اون تاریکی میدرخشیدند،

داشتند نگام میگردند. زود به خودم اومدم و شروع کردم به دویدن و پا به فرار

گذاشتم که اون آدم هم دنبالم اومد. ترس برآم داشته بود و کنترلی رو حواسم

و جلوم نداشتتم. فقط میخواستم از اون فرد دور بشم تا دستش بهم نرسه. تو

فکر بودم که یهو پام پیچ خورد و زمین افتادم. داد بلندی زدم و خواستم بلند

شم ولی به خاطر درد زیاد پام، نتونستم.

برگشتم و نگاهی به جلو کردم و با دیدن اون آدمه، همونطور که نشسته

بودم، عقب عقب رفتم، اون آدمم با هر حرکت من یه قدم به جلو می اومد، یهو

خوردم به تنه درخت و دیگه نمیتونستم عقب عقب حرکت کنم. پام به شدت

درد میکرد. باهاش فقط یه متر فاصله داشتم هر لحظه فاصلشو باهام کم و کمتر

میکرد، بدون اینکه بدونم اشکام راه خودشونو گرفته بودن و رو صورتم جاری میشدن. با کمتر شدن فاصله خواستم جیغ بکشم که با یه دستش مانع شد و نداشت.

رؤیا: خدا! خدا! خواهش میکنم نجاتم بده. لطفا خدایا.

یهو یه فکری به سرم زد. نه فکر بدی نیست. الان بهتر از این راه به مخم نمیرسه و در یک لحظه کف دست راست مردو که روی دهنم بود و محکم گاز گرفتم. مرده که دردش اومده بود، دندوناشو روهم فشرد ولی کم نیاورد و با دست دیگرش دوباره همون کارو تکرار کرد و گفت: آخ وحشی، دستم درد گرفت.

باور کردنش سخت بود. این... این... این... از کجا پیداش شد. اصلا چرا اومده دنبال من. پسره‌ی پرو ترسیدم.

با حرص زمزمه کرد: دستمو برمیدارم. دیونه بازی در بیاری، من میدونم و تو! با تکون دادن سرم گفتم: باشه.

دستشو از دهنم برداشت. نگاهی بهش انداختم. درحالی که هق هق میکردم، رو کردم بهش و گفتم: روانی ترسیدم.

پدرام کلافه، دستی بین موهاش کشید و با حرص رو به من ادامه داد: رؤیا دیونم نکنا. بد کردم دنبال اومدم؟ تو عقل نداری! میدونی اگه بلایی سرت میومد چی میشد؟ میدونی الان چهار نفر نگرانن که ببینن تو کجایی؟ میدونی وقتی تلفنت قطع شد، چقدر ترسیدیم که نکنه یه وقت اتفاق بدی برات افتاده باشه؟ میدونی...

با حرص گفتم: خستم کردی. هی میدونی میدونی نکن، نه نمیدونم ولم کن. اصلا تو از کجا پیدات شد؟

پدرام با من گفت: خُب ن..... «اون حرف نگران بودم بود ولی پدرام نگفت و عوضش کرد» همه نگران بودن. آرزو، مریم، داشتن میومدن دنبال که نداشتیم. به جواد گفتم پیش اونا بمونه، منم بیام دنبال تو.

داشتم دنبالت می‌گشتم که متوجه شدم صدات داره میاد. به سمت صدا اومدم که تو با دیدن من ترسیدی و دویدی و افتادی زمین و بقیه‌اشم که...

- می‌مردی، میگفتی تویی؟

- مگه تو گذاشتی من حرف بزنم؟

«نه بی‌راهم نمی‌گه. خُب دختره کم عقل مثل چی دویدی بعد انتظار داری بهت بگه کیه؟ خاک تو سرت کنن رؤیا. با این عقل معیوبت. ایشالله خدا شفات بده»

- ممنون اومدی دنبالم.

- خواهش میکنم. از تو هم ممنون که دستمو گاز گرفتی.

- نمکدون! ترسیده بودم، میفهمی که چی می‌گم؟ گفتم شاید با این کارم

گم شی...

تازه فهمیدم چی گفتم. فوری دستمو محکم روی دهنم گذاشتم «آخ بازم

گند زد»

- راحت باش بگو.

- بیخیال لطفاً حالم خوب نیست.

- بله از اون صورت خیسِت معلومه.

«اه سوتی پشت سوتی خواستم از جام پاشم که درد بدی باعث شد نتونم

تکون بخورم».

با درد گفتم: آی

با نگرانی نگاهی به صورتم انداخت و گفت: چی شده؟؟ رؤیا خوبی آخ پات.

دستمو به سمت پام بردم و ناله وار گفتم: پدرام! آی پام، درد میکنه.

کلافه گفت: بین چه بلایی سر خودت آوردی، کم عقل خانوم!

- هی درست حر... آی.

دستشو به سمت من آورد و گفت: بذار ببینم.

با دستِ راستم دستشو پس زدم و گفتم: برو بابا همینم مونده تو منو خوب کنی برو، برو که این کارا اصلا بهت نیومده.

- دیونه من رشته‌م این کاره، نترس بدترش نمیکنم.

با تردید نگاهش کردم: قول!؟؟

با لحن با نمکی گفت: قوله قول.

از این لحن پدرام که مثل بچه‌ها شده بود، خندم گرفت و با صورت اشکی زدم زیر خنده. بلند بلند میخندیدم. قیافش خیلی خنده دار شده بود.

- به چی میخندی؟؟

- به تو.

- چرا؟؟؟

- آخه لحنش شده مثل بچه‌ها. بعد اداشو درآوردم «قوله قول»

پدرام خندید و دست بُرد و مچ پامو گرفت و شروع کرد به دیدن و تکون دادن مچم، همون جور که پامو حرکت میداد تا جا بندازه گفت: اون پسرا برای چی مسخرت کردن؟

با گنگی گفتم: ???

- هان نه و بله. میگم چرا اون روز که با نفس بودی، پسرا مسخرت

کردن؟؟؟

«ای خدا ول کن نیست. چی کار کنم؟»

- ول کن بابا وقت گیر آوردی. تو هم تو این گیروویر.

- بگو.

«این قدر محکم گفت که چند لحظه ترسیدم. خدا لعنتت نکنه نفس. حالا

باید برای اینم جواب پس بدم لعنتی»

با من من گفتم: خب...خب...

- خُب و چی؟

- خُب، داشتیم رد میشدیم که نمیدونم نفس چی کار کرد که یکی از اون پسرا بهم گفت....

پدرام صدایی که سعی در کنترلش داشت: چی گفت؟؟
تندی گفتم: گفت دیونه! بعد همشون باهم خندیدن.

«پدرام خودشم نمیدونست چرا اعصابش از این بابت بهم ریخت و با یه حرکت ناگهانی مچ پای رؤیاریو جا انداخت و زیر لب گفت: غلط کردن»
داد بلندی زد: آییی پسره خُل دردم گرفت.

- خواهش میکنم، وظیفم بود.

- ممنون «خودشیفته پرو هیچ وقت عوض نمیشه».

بعد از چند دقیقه پام خوب شد و راحت میتونستم راه برم.

تا به ویلا رسیدیم و یکی بی هوا بغلم پرید و یه چیزایی گفت که زیادی واضح نبود. دو دقیقه بعد، آرزو از بغلم بیرون اومد.

آرزو: کجا بودی؟ نمیگی نگرانت میشم؟
حرفی نداشتم بزنم.

آرزو: میدونی وقتی جواد تلفونو گذاشته بود رو اسکوپر، و یهو صدات قطع شد، چه حالی شدم؟ میدونی چه فکراییی که به سرم نزد؟ فکر کردم خوردی زمین، فکر کردم یکی داره اذیتت میکنه، فکر کردم...
دیگه ادامه نداد.

مریم به سمتم اومد: میدونی ما چه قدر نگرانت شدیم؟؟ فکر نکردی اگه خدایی نکرده یه بلایی سرت میومد، چی میشد ها!! میدونی داشتی سِکتمون میدادی!؟؟

همون طور که سرم پایین بود، گفتم: معذرت میخوام، خُب... خُب...

مریم که پی به حالِ بَدَم بُرده بود با آرامش گفت: عزیز دلم، ترسیدیم چیزیت بشه.

و محکم بغلم کرد .

جواد که جوّ رو دید با خنده گفت: رؤیا تو هنوز این عادتت رو ترک نکردی؟
«نه امروز همه میخوان با من دعوا کنند. اشکامو پاک کردم: کدوم عادت؟
جواد: بفرما تازه میگه کدوم عادت!

- جواد اعصاب ندارما! ماجرا رو نییچون.
- همین عادت، مثل بچه ها گریه کردن. ببین آرزو و مریمم همسن تو هستن ولی مثل تو گریه نمیکنن.

با خنده گفتیم: به تو چه! دوست دارم، تازه از قدیم گفتند: «ترک عادت موجب مرگ است».

پدرام: مرض.

- چی؟!

پدرام خنده ای کرد و گفت: ترک عادت موجب مرض است نه مرگ.

با لحنی طلبکارانه گفتیم: خودم میدونستم.

- خب درست میگفتی.

- جوابمو ندادی؟

- آه جواد! تو با من چی کار داری؟ من گریه میکنم چون این جووری آروم

میشم. چون این جووری میتونم آرامش پیدا کنم. چون....

- بسه بسه. ایشش! دختره لووس.

بعد، جواد و پدرام با هم خندیدن که پامو محکم کوبیدم زمین و با صدایی

که تفاوتی با جیغ نداشت، داد زدم: نخندید.

- دوست داریم.

- غلط اضافی کردین، دوست دارین؟

یه چند ثانیه بعد، همه جا ساکت شد. بعد پدرام و جواد یه نگاه به هم، بعد

یه نگاه به من انداختند و دوباره پقی زدن زیر خنده.

- مرض، درد، همش میخندن. کجای حرف من خنده داشت؟؟؟ دیونه ها؟!!

هان!!

آرزو که اوضاع رو قمر در عقرب دید، طوری که خودشو کنترل میکرد که صدایش بالا نره گفت: پدرام جواد بس کنید. سربه سرش نذارید.

و روبه من و مریم گفت: بچه ها امشب هوا قشنگه، همین بیرون میخوابیم. مریم درحالی که به سمت ماشین پدرام میرفت، گفت: پدرام بیا صندوق عقب ماشینو بزن.

پدرام مثل گیجا نگاش کرد: چرا؟
مریم: نابغه! میخوام برای خودمون چادر مسافرتی بردارم.
- آها!

رفت و در صندوقو باز کرد. مریم چادرو برداشت و به سمت من و آرزو اومد: بیابین کمک.

چادرو درست کردیم و داشتیم میرفتیم تو چادر که صدای پدرام باعث شد به سمتش برگردیم.

پدرام: ماچی؟؟؟

آرزو: شما کیشمیش.

جواد: ما کجا بخوابیم؟؟؟

رؤیا: رو زمین خدا، اصلا به ما چه همین جا بیرون چادر بخوابید دیگه؟!
پدرام رو کرد به جواد و گفت: انگار چاره ای نیست باشه. ما همین بغل چادر، رو چمنای میخوابیم.

خواستم برم بخوابم که ایا این نفس کدوم گوریه؟

- نفس کجاست!؟

آرزو: رفت ویلا.

- چرا مگه...

مریم تندی گفت: چیه میخوای صدایش کنم بیاد پیشته؟؟

با ترس برگشتم سمت مریم و گفتم: وای غلط کردم. مریمی جونم! بریم

بخوابیم.

صبح شده بود و ما سه تا بیدار شده بودیم. از جامون بلند شدیم. با صدای آرزو با حرص برگشتم و بهش نگاه کردم.

- ||| آرزو، آروم، الان بیدار میشن.

آرزو: نترس این، بیدار بشو نیست.

دیشب تو چادر با بچه ها نقشه کشیدیم که تلافی مسخره کردن پدرامو دربیاریم.

رو کردم به پدرام و گفتم: پدرام پاشو صبح شده.

دوری تو جاش زد و گفت: آه خرس قطبی! برو بذار بخوایم.

«یعنی اگه یه درصد، فقط یه درصد امکان داشت دلم به حالش بسوزه با این

حرفش اون یه درصدم حذف شد.»

شروع کردم به حرف زدن: پدرام، پاشو! پاشو! پاشو!

سرشو زیر پتو بُرد و با کلافگی گفت: نمیخوام برو...

- ||| که نمیخوای باشه «به سمتش خم شدم و پتو رو از سرش کشیدم.

چشماشو باز کرد و نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد. از غفلتش استفاده کردم

و تا به خودش بیاد در یک چشم بهم زدن پارچ آب رو تو صورتش خالی کردم.

پدرام صاف نشست و چند لحظه بعد موقعیتشو درک کرد. تا خواست حرفی

بزنه، یه پارچ دیگه هم روسرش خالی کردم. با بُهت نگام میکرد. تا خواست به

خودش بیاد، بدو بدو در رفتم. پدرام با خشم از جاش بلند شد و پتو رو اون

سمت انداخت. به طرف من دوید و همونجور گفت: این چه کاری بود؟

- حَقَّته.

- من حَقَّمه آره؟ جرات داری وایسا تا ببین چی کار میکنم؟!

سرجام وایسادم.

گفتم: حُبْ بذار ببینم چه غلطی می...

هنوز حرفم مونده بود که پهو یکی تو ماسه های خیس هولم داد و باعث

شد همه لباسام کثیف بشه.

سرمو به سمت پدرام برگردوندم و گفتم: احمق! ببین لباسمو چی کار کردی!!

پدرام: این به اون در.

- |||| ادبیات یاد گرفتی باشه، آقا پدرام، برات دارم.

به سمت بچه ها حرکت کردیم. بچه ها با دیدن من زیر خنده زدند.

- کوفت نخندید

مریم و آرزو درحالی که میخندیدن گفتن: ما که گفتیم این تلافی میکنه.

- جهنم منم تلافی میکنم.

- آره که باز اونم تلافی کنه.

مریم: اه ول کنین پاشین بریم صبحونه. دلم داره ضعف میره.

به سمت ویلا حرکت کردیم. سر میز صبحونه نشسته بودیم که رو به آرزو

و مریم گفتم: بچه ها نظرتون چیه بریم بازار و بگردیم؟؟؟

آرزو و مریم باهم گفتن: بریم.

دایی یهو گفت: همیشه، تنهایی نمیزارم جایی برید. خطر داره!!

آرزو: بابایی بذار دیگه فقط یه دفعه؟

- به یه شرط.

مریم که تا اون موقع ساکت بود گفت: چه شرطی؟!

بابا: باید پدرام و جواد هم با شما بیان.

سه تایی باهم گفتیم: چی؟؟؟؟

دایی خیلی قاطع رو به ما گفت: همین که گفتم. یا اونا هم باشما میان یا

نمیرید.

با کلافگی رو به دایی گفتم: آخه دایی مگه ما بچه ایم؟؟؟

دایی گفت: نه ولی با پدرام و جواد میرید که مراقبتون باشند. اگه نمیخوایید

باهاتون بیان، عیب نداره، پس بازار نمیرید.

تو دلم گفتم: یکی باید مراقب اینا باشه.

رو به دایی گفتم: باشه.

پنج تایی سوار ماشین شدیم و به سمت بازار حرکت کردیم. بعد از چند دقیقه به بازار اصلی رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و شروع کردیم به نگاه کردن. همه چی زیبا و جالب بود. لباس های محلی نمای خیلی زیبایی داشتند. کارهای دستی و ..

از جلوی مغازه ها رد میشدیم که یهو آرزو ایستاد و رو به ما گفت: «وای مریم، ببین چقدر قشنگه» و با دست به هدفونی که تو ویتترین مغازه بود اشاره کرد.»

مریم: الان وقت هدفون خریدنه؟؟؟

آرزو: نامرد ببین چه قدر خوشگله، بریم بخریم، لطفا!

مریم: از دست تو آرزو.

و رو کرد سمت پدram و جواد که پشتشون وایستاده بودند: ما الان برمیگردیم و سه تایی داخل مغازه رفتیم.

- ببخشید آقا!

مغازه دار که پسر جوانی بود رو کرد به ما و گفت: بفرمایید در خدمتم. نگاهم به آرزو افتاد. خیره خیره به پسر نگاه میکرد. چند لحظه گذشت ولی نوچ. این آرزو ول کن نیست.

نیشگون از دست آرزو گرفتم که باعث شد به خودش بیاد و تندی بگه: ببخشید این هدفون چنده؟؟ میشه ببینم؟

پسر از تندی آرزو لبخند ریزی زد و گفت: بله حتما!!

پسر رفت و هدفون آورد. به سمت آرزو گرفت. آرزو بعد از بررسی کامل، هدفون رو به پسر داد و رو به ما گفت که میخواد بخرتش.

مریم: مطمئنی اینو دوست داری؟؟؟

آرزو: آره بریم، حساب کنیم.

- نه تو برو ما بیرون میریم و منتظرت میمونیم.

- باشه.

از مغازه خارج شدیم. من نزدیک به مغازه وایساده بودم، جوری که صدای داخل رو میشنیدم. آرزو به سمت پسره رفت که حساب کنه. بعد از حساب کردن، پسره کارتی رو به سمت آرزو گرفت و گفت: قاسمی هستم. آریا قاسمی. اگه وسیله ای خواستید، تماس بگیرید.

آرزو: ممنون

- قابل نداره بازم سربرزید روز خوش.

آرزو هدفون رو برداشت و خواست به سمت ما بیاد که پسره دوباره گفت: ببخشید خانم یه لحظه صبر کنید.

آرزو برگشت که پسره کیفی رو به سمت آرزو گرفت و گفت: داشت کیفتونو یادتون میرفت.

آرزو با دستپاچگی کیف رو از پسره گرفت و گفت: ای وای ممنونم. به سرعت از مغازه بیرون اومد. من و مریم چپ چپ نگاهش میکردیم که طاقت نیاورد و گفت: || چیه؟ چرا زل زدید به من؟

- چرا کار تو گرفتی؟؟؟

با بیخیالی گفت: شاید به درد خورد.

با شیطنت گفتم: چه تحویلتم گرفت!

- خب دیگه.

- ای خدااا، تو کی بزرگ میشی؟؟

- بذار فکر کنم!

حالت تفکری به خودش گرفت و بعد از چند ثانیه گفت: آمممم هیچ وقت. سه تایی زدیم زیر خنده که پدرام و جواد نزدیکمون شدن. با اخم پدرام، فوری لبخندم رو جمع کردم و بقیه مغازه ها رو نگاه کردم. چند تا وسایل و لباس محلی برای خودم گرفتم و با بقیه سوار ماشین شدم. بعد از چند دقیقه به ویلا برگشتیم.

همه دور هم تو حیا نشسته بودیم. حوصلم سر رفته بود. یهو رو به بچه‌ها گفتم: کی میاد بازی کنیم؟

- من پایه ام.

نفس: حتما گُرگم به هوا. آره؟؟؟

- اصلاً آره مشکلیه؟؟؟

نفس پقی زد زیر خنده.

نفس: رؤیا از سنّت خجالت بکش. به قول خاله، دیگه بزرگ شدی. واسه خودت خانومی شدی. این رفتار از تو بعیده.

- مگه چند سالمه؟ ۱۴ سال بیشتر ندارم. تازه چه ربطی به سن داره. آدم باید همیشه روحش شاد باشه و سر حال بمونه. نه اینکه وقتی دید بزرگ شده، دست از شیطنتا و شوخیاش برداره. و یه گوشه بشینه. تازشم به فضولاش ربطی نداره که من چی بازی میکنم.

- داره.

- نداره.

- داره.

- نداره.

پدرام با کلافگی گفت: آه بس کنید. سرم رفت.

آرزو: بابا شما از تام و جری هم بدترید.

و ناله وار ادامه داد: ای خدا! منو از دست اینا نجات بده.

- همش تقصیر این خُله دیونست.

نفس: چیه؟ کم آوردی؟

- نه.

و رو به بقیه گفتم: اصلاً این برای چی باید با ما بازی کنه؟ مگه همسن

ماها هست؟

- دوست دارم.

- من دوست ندارم با یه‌نی نی، بازی کنم.
- من، نی نی نیستم.
- اخبیبی حالا چرا ناراحتی؟ آها یادم نبود پستونکتو گم کردی.
- بس کن رؤیا.
- تو کی هستی که بخوای به من بگی بس کنم یا نه؟
- دختر خالت.
- بابا یه چیز بگو بهت بخوره تو؟ دختر خاله من؟ دختر خاله من، مرض نمیریزه ولی تو میریزی.
- آرزو که دید جو به دست اومده ناجوره و دوباره میخواد دعوا بشه، رو کرد به بقیه و با ذوق گفت: بچه‌ها! یه بازی یادم اومد. بیست سوالی.
- و ادامه داد: خب ببینید یه نفر انتخاب میشه. پشت درختا وایمیسته. اونایی که موندند، یه کلمه انتخاب میکنند. ما هم اون کلمه رو توی یک برگه مینویسیم. بعد می‌گیم، اون‌ی که پشت درختاس، میاد و ما برگه‌رو به پیشونیش می‌زنیم و اون باید حدس بزنه روی برگه، چی نوشتیم. فقط هم بیست تا فرصت داره تا کلمه رو حدس بزنه. هر چقدر زودتر جواب بده برنده‌س «و ادامه داد»
- ، خُب حالا بزرگترین فرد جمع، نفر اوله و اون کسی نیست جز؛
- پدرام: من؟
- پدرام از جاش بلند شد و به سمت درختا که از ما دور بودن رفت. با رفتن پدرام، رو کردم سمت بچه‌ها و گفتم:
- آرزو: خُب حالا یه اسم بگید براش بنویسم؟
- نردبون.
- هر چهار نفر بهم نگاه کردن و پقی منفجر شدن از خنده.
- وا خو چیه واقعا نردبونه دیگه.
- بچه‌ها حرفی نزدند و روی برگه نوشتند.
- آرزو داد زد: پدرام بیا

پدرام اومد و کنار جواد نشست. جواد برگه رو به پیشونی پدرام چسبوند.
آرزو با لحن بانمکی رو به پدرام گفت: بگو آقا.

- میوس؟؟؟

- نخیر شیکمو!

- اشپاس!؟؟

آرزو: هم اشپاس، هم صفته.

با تعجب گفت: صفته؟؟

- آره.

- تو جیب جا میشه؟؟

- نه.

- درازه؟؟

- دقیقاً.

- بلنده؟؟؟

- آره.

- پدرام «وایی اگه اونی که من فکر میکنم باشه»

با صدایی که میلرزید گفت: نردبونه؟

دستامو به همدیگه زدم و با ذوق گفتم: ایول پدرام! خوب صفتِ خودتو

میشناس یا!

و زدم زیر خنده.

- چیی؟؟ من نردبونم.

- پ ن پ عمه من نردبونه

«پدرام: ای خدا، من این دختری میکشم»

- خیلی بی شعوری رؤیا جون. من حالتو میگیرم در حد المپیک.

- ببینیمو تعریف کنیم.

- مبینیم.

- ببینیم.

مریم: بچه ها! بس کنید.

آرزو: آفرین خواهری، بیایید ادامه بازی.

- اوکی.

کلی بازی کردیم و خندیدیم. چندروز گذشت و میخواستیم به تهران برگردیم، برخلاف میلم باز هم به اصرار مریم و آرزو و جواد با ماشین پدرام برگشتم. ولی این بار زیاد باهم بد نبودیم. پدرام اخلاقیش بهتر شده بود و گیر نمیداد.

آرزو: دلم برات تنگ میشه.

- دیونه ما که همین کوچه پشتی‌ایم.

- به هر حال.

رو به پدرام گفتم: ممنونم پدرام مرسی.

- خواهش میکنم یه دختر عمه خُل که بیشتر ندارم.

و گازشو گرفت و زود رفت تو خونه. روبه روبه خونمون و وارد پارکینگ شد. «آرزو و مریم کوچه پشتی ما بودن، آهو دوتا کوچه جلویی ما، فاصله خونه جواد اینا، تا خونمون، ده دقیقه راه بود. خونه پدرام‌اینا هم، که خونه روبه روییمون بود.»

نگاهی به جای خالی ماشین پدرام انداختم و سری به نشونه تاسف تکون دادم. همونجور که به سمت خونه میرفتم، گفتم: از دست این پسر! هیچ وقت بلد نمیشه چه جور حرف بزنه!

داخل خونه شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم. لباسام رو عوض کردم و با تنی خسته، روی تختم دراز کشیدم. فکرم پیش آهو رفت. وای دلم براش یه ذره شده، فردا حتما باید ببینمش.

صبح سرحال بلند شدم و دنبال آهو رفتم.

پس از دو هفته هم دیگر رو دیدیم ولی نمیدونم چرا حس میکردم ناراحت به نظر میرسید. هر روز آهو میومد خونمون یا باهم پارک میرفتیم. امروز هم قرار بود خونمون بیاد اما دیر کرده بود. رو به مامان گفتم: مامان چرا آهو این قدر دیر کرد؟ نگرانشم. مامان نکنه خدایی نکرده... خواستم ادامه بدم که مامان پرید وسط حرفم و با مهربونی گفت: نترس دخترم، نفوس بد نزن. الان میرسه.

نمیشد، نگرانش بودم. آهو هیچ وقت بدقولی نمیکرد. گوشیمو برداشتم و زودی بهش زنگ زدم.

«...ی بوق... دو بوق... سه بوق... چهار بوق... و پن... که یهو گوشو جواب داد»

- سلام آهو. خوبی؟ کجایی دختر؟ میدونی چقدر دیر کردی؟ من...

صدایی که از پشت خط اومد باعث شد دیگه حرف نزنم.

صدا: ببخشید خانم، این خط واگذار شده لطفا دیگه تماس نگیرید.

و قطع کرد.

مات مونده بودم. این امکان نداشت. چرا آهو باید خطشو عوض کنه؟

سرمو بین دستام اسیر کردم. نمیدونم چقدر تو فکر بودم که خوابم برد.

صبح شده بود از مامان اجازه گرفتم و رفتم آماده شدم.

باید امروز آهو رو میدیدم. بعد از چند دقیقه به خونه آهو رسیدم. زنگ زدم

ولی کسی جواب نداد. زنگ طبقه پایینی شون رو زدم که در باز شد. رو به زنی

که از خونه بیرون اومد گفتم: ببخشید، خانم شادمان هستندا؟؟

زنه نگاهی بهم انداخت و گفت: شما؟؟

- رؤیا هستم. دوسته آهو. اومدم دنبالش.

زنه که فهمید راست میگم، همونجور که میخواست بره گفت: از این جا رفتن.

رؤیا: چی!!!!

زن: دیروز وسایلاشونو بردند. فکر کنم رفتن شهر، پیش مادر بزرگش زندگی

کنند.

اشک تو چشمام جمع شد ولی الان وقتش نبود، آخه چرا چرا؟! آهو بی خبر از اینجا رفت حتی بدون خداحافظی از من؟!
رو به زنه گفتم: نه این امکان نداره. امکان نداره آهو بدون اینکه حتی یه خبر به من بده بره.

زن دوباره نگاهی بهم کرد و گفت: فامیلی شما صباخیه؟؟؟
- آره.

- یک لحظه صبر کن دخترم.

درو باز کرد و داخل خونه رفت. بعد از چند دقیقه با یک جعبه و پاکت نامه جلوم اومد. پاکت و جعبه رو به سمتم گرفت و گفت:
« بیا دختر جون، اینارو آهو برات گذاشته فکر کنم میدونست قراره دنبالش بیای»

ازش گرفتم و با سرعت تشکر کردم. به سمت خونه رفتم.
درو بستم و تو اتاقم نشستم با دستایی لرزون، نامه رو برداشتم و بازش کردم. شروع کردم به خوندن.
« نوشته تو نامه»

آهو: سلام، رؤیا جونم.

خوبی؟ الان که این نامه رو میخونی، من دیگه تو این شهر نیستم. ما به خاطر مادر بزرگم از این شهر رفتیم. میدونم از دستم ناراحتی که چرا بهت نگفتم، حقم داری، ولی نگفتم چون نمیتونستم ازت خداحافظی کنم و برم.
اگه میگفتم جدایی ازت برام غیر ممکن میشد. یادته یه بار یه دستبند برام گرفتی؟ من اونو به عنوان یادگاری نگه می دارم. تو اون جعبه یه یادگاری برات گذاشتم. اونو بردار و همیشه کنار خودت نگهدار من همیشه به یادتم، همیشه کنارتم رؤیا. همیشه تو قلبمی. همیشه و در همه لحظات، قول میدم دوباره همدیگه رو ببینیم. به خاله سلام برسون. بگو دلم براش تنگ میشه.

خیلی دوست دارم موفق باشی خدانگهدار...

«دوستدار تو آهویِ خرخون» در جعبه

رو باز کردم. یه گردن بند که پلاک روی اون یه قلب بود. قلبه از وسط باز میشد. قلبو باز کردم و یه آن خشکم زد.

عکس خودم یه طرفِ قلب و عکس آهو، طرف دیگه قلب بود. خیلی ناراحت بودم آهو مثل خواهرم بود. چرا رفت؟ آخه من چجور بتونم خواهرمو نبینم؟

تابستون داشت تموم میشد. هر چقدر گشتم سراغ یا نشونی از آهو پیدا نکردم.

مدرسه ها شروع شد. به سرعت باد اومد و رفت اصلا نفهمیدم چجور گذشت. فقط درس خوندم و به خاطراتی که تو مدرسه و جاهای دیگه با آهو داشتم فکر میکردم. اونقدر زود گذشت که حتی باورم نمیشه.

«آرزو»

اردیبهشت ماه

مامان: آرزو دخترم برو این وسایلا رو بخر.

نگاهی به مامان کردم و گفتم: تنهایی برم؟؟

مامان: آره مریم یه کم خسته بود، رفتش بخوابه.

آرزو: باشه مامان چشم.

- ممنونم دخترم.

به سمت اتاقم رفتم. درِ کمدو باز کردم، یه مانتوی سرمه‌ای با یه شال آبی نفتی و شلوار لیمو برداشتم و حاضر شدم.

از خونه بیرون زدم و بعد از مدتی به مغازه رسیدم. وسایلا رو گرفتم. بیشتر وسایلا خرده ریزه بودن و باری نداشتن.

داشتم به خونه برمینگشتم که احساس کردم یکی داره دنبالم میاد. از ترسم به عقب برنگشتم. چند دقیقه گذشت که دیگه صدایی نیومد. فکر کردم رفته. تو همین فکرا بودم که یکی دستمو گرفت و ته بن بست کشید. هراسون نگاهی به اطراف انداختم، خیلی خلوت بود. شبم بود و ناخودآگاه ترس تو وجودم جاشو پیدا کرد و همون جا موند.

خواستم داد بزنم که مرده یه چاقو گرفت جلوی صورتم که باعث شد خودم خفه شم. از ترس، زبونم بند اومده بود.

با صدای دو رگه گفتم: آ آ آ، جیکت دراد، خود دانی.

و با دست به ماشینش اشاره کردو گفتم: بیا.

دستمو کشید. داشت میبردتم طرف ماشین که با صدایی که سعی داشتم بلند نباشه، گفتم: جی..جی..میخو..ای...بذا...بذار...برم..لط

فوری به سمتم برگشت و ایستاد.

تا به خودم پیام، یه چک تو صورتم مهمون شد. یه طرف صورتم سوخت و صورتم به سمت چپ کج شد. داشتم می افتادم ولی تعادلمو حفظ کردم. آخ دستت بشکنه. چند لحظه احساس کردم گوشم سوت کشید.

- مگه نگفتم حرف زن!

خواستم حرفی بزنم که با صورت خشمگین و ترسناکش حرف تو دهنم زندونی شد.

- گفتم راه بیفت.

درماشینو باز کرد و با تهدید گفت:

مرد: برو تو.

و چاقورو گرفت سمتم: زود!

احساس کردم قلبم قراره از جاش کنده بشه. کاری جز گوش دادن به حرفش نداشتم. من جلوی اون خیلی ضعیفم. با چشمانی گریون و قدم هایی لرزون، راه افتادم سوار شم که بیهو یکی، یه مشت تو صورت مرده زد که باعث شد چاقو از دستش بیفته. اون طرف که فهمیدم یه پسره جوونه به سمت مرده رفت و یه لگد هم زد که باعث شد گیج بشه و زمین بیفته. پسره اومد به سمتمو آستین مانتومو گرفت و منو به دنبال خودش کشوند. هنگ بودم ناخودآگاه دنبالش کشیده میشدم، در ماشین و باز کرد و رو به من گفت: سوارشو بدو تا نیومده

من که مونده بودم بین بد و بدتر کدومو انتخاب کنم بدو انتخاب کردم. باز این پسره از حرکاتش معلومه میخواد کمک کنه اما اون نه پس با این میرم و زودی سوار ماشین شدم. اونم جلدی گازشو گرفت و الفرار. مدتی که گذشت، زد تو ترمز، برگشتم سمتش با نگاهش غافل گیرم کرد، دهن دوتامون از تعجب باز مونده بود، من کنان گفتم: آریا... آریا؟؟؟؟

آریا: آره تو این جا چی کار میکنی؟؟

- خُب. خونمون اینجاست!! تو چرا این جایی؟

- خونه ما هم اینجاست.

- پس تو شمال، تو اون مغازه چی کار میکردی؟؟

- من تابستونا، بعضی مواقع میرم تو مغازه کار میکنم ولی سه فصل دیگه رو وقتم حسابی پُرِه. برای همین نمیتونم شمال برم.

- آها، ممنونم.

- ای وای اینقدر تعجب کردیم، یادم رفت بپرسم، شما خوبی خانم...

- آرزو هستم.

- خوبی آرزو خانم؟؟؟

«وای انگار قند تو دلم آب شد. بار اول بود که اسممو از زبون یه پسر میشنیدم. پدرام و جواد هم میگفتن ولی نمیدونم چرا وقتی این گفت آرزو خانم، قلبم هُرّی ریخت.»

با تکون دادن دستش جلوی صورتم به خودم اومدم: آره خوبم.

- مطمئنید؟؟؟

- آره فقط مُج دستم یه کم درد میکنه.

«به صورتش نگاه کردم. اوه اوه این چرا قرمز شده. کم مونده بود از کَلّش دود بزنه بیرون.»

آریا با حرص، نگاهی به دستم انداخت و گفت: بشکنه دس...

- حرص نخورید، من خوبم. با اجازه.

خواستم پیاده شم که قفلو زد و نداشت. برگشتم طرفش و نگاهش کردم.

- من باید برم خونه مامانم و خواهرم نگرانم میشن.

آریا همونجور که ماشین رو روشن میکرد گفت: اول بیااید بریم اون وسایلی که دستتون بود رو تهیه کنیم که خانوادتون نگران نشند، بعد خودم میرسونمتون.

جانم چی گفت؟

این از کجا فهمید من خرید کرده بودم؟

یه دونه پس گلّم زدم. آخ خُب دیونه وسایلات رو زمین ولو شده بودا .
نگاهی به آریا کردم. قیافش خیلی باحال شده بود. بیچاره هَنگ کرده. الان با
خودش می‌گه خدایا این دیونه رو شفا بده. نمیدونه من کُلاً مُدلم اینجوریه.
سرمو به طرفین تکون دادم و حواسم رو به آریا دادم و گفتم: آخه زحمته!
آریا تند و با عجله گفت: «نه زحمت نیست.»
و حرکت کرد. داشتم به فرشته نجاتم نگاه میکردم که یهو دستی جلوی
صورتم تکون خورد.

- بله.

- پیاده شید.

- چرا؟؟

خنده ای کرد و گفت: رسیدیم، بریم وسایلارو بگیریم.

نمیخواه بیابین. خودم میرم.

- من تورو نرسونم خونه دلم آروم نمیگیره.

«جانم وایی خدا» این پسره چرا اینجوریه؟ چرا یه جور خاص حرف میزنه؟

- باشه.

و رفتم وسایلا رو گرفتیم. دوباره سوار ماشین آریا شدم. بعد از چند دقیقه
جلوی در رسیدیم. ماشین از حرکت ایستاد. آریا نگاهی بهم انداخت و گفت:
اینم خونه.

- ممنونم.

- خواهش میکنم. وظیفه بود.

- نمیدونم اگه نبو...

نذاشت ادامه بده و گفت: به خیر گذشت باید بیشتر مراقب خودت باشی.

- باشه

- کارتمو که داری؟؟؟

- آره.

- از این به بعد کاری داشتی یا کمک خواستی یا خواستی جای بری بگو میام.

- آخه..

- آخه نداره خونه ما همین نزدیکیاس. مزاحمم نیستی. کاری پیش اومد بگو زودی خودمو میسونم.

«آریا: نمیدونم چرا احساس میکنم این دختر با دخترای دیگه فرق میکنه و دلم میخواد بهش کمک کنم.»

سرمو انداختم پایین: باشه ممنونم.

- خواهش میکنم، برو دیرت نشه.

- باشه.

از ماشین پیاده شدم و در حیاط رو باز کردم. تا در حیاط رو بستم از صدای لاستیک ماشین فهمیدم که رفت. نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم. وسایل هارو تحویل مامان دادم و به سمت اتاقم رفتم. بعد از یک ساعت خوابم برد.

«رؤیا»

- خوبی دخترم؟

- آره خوبم مامانی.

- خُب خداروشکر، یه خبر!

- چه خبری؟؟

- امروز قراره آرزو و مریم خونمون بیان.

با ذوق گفتم: واقعا؟؟

مامان تک خنده ای کرد و گفت: آره، ببین چه ذوقی کرده.

- آخ جون.

بعد از نیم ساعت آرزو و مریم خونمون اومدن.

با مریم و آرزو روبوسی کردم و رفتیم تو اتاق نشستیم.

آرزو: یه چیز بگم؟

مریم: بگو

آرزو: خُب... خُب... راستش یادتونه که.. پارسال رفتیم.

- معلومه یادمونه.

- یادتونه هدفون گرفتنی پسره بهم شماره داد!؟؟

مریم و رؤیا: خُب.

- خُب. من من باهش دوست شدم.

باهم: چی؟

مریم: تو چی کار کردی آرزو؟؟؟

آرزو: بابا منو زنید. همین دیروز باهش دوست شدم. خُب راستش میدونید

چی شد؟؟

- نه!

آرزو: مریم یادته دیروز مامان گفت برَم خریدارو بگیرم و بیام؟

مریم نگاه مشکوکی به آرزو کرد و گفت: خُب.

آرزو ماجرای دیروز رو برامون تعریف کرد و هر لحظه چشامون از تعجب

بازتر میشد. مریم ساکت نمود و گفت: چرا دیروز بهم نگفتی؟

- خُب ترسیدم.

- آها یعنی الان نترسیدی نه؟؟

- نه چون الان رؤیا هم هست.

رؤیا: آرزو مراقب خودت باش!

آرزو: هستم. پسر خوبیه موقعی که اومد کمکم حتی نخواست دستش به

دستم بخوره برای همین آستین مانتومو گرفت. پسر سربه زیری یه. نگران

نباشید.

مریم با مسخرگی گفت: اوهو. چه حرفا خُب خُب. دیگه؟

آرزو: ااا مریم اذیت نکن. خُب یه دوستیه سادس! قول میدم.

مریم با جدیت گفت: آرزو! میفهمی چی میگی؟
 آرزو: آره میفهمم. پسر خوبیه مطمئن باش.
 مریم که دید آرزو روی حرفش مصممه گفت: نه انگار، حرف حرفه خودته
 باشه ولی مراقب باش.
 و کلی باهم خندیدیم.

تابستون شده بود دوستی آرزو و آریا هر روز بهتر میشد. اینجور که
 فهمیدم، آریا واقعا پسره خوبیه و به آرزو علاقه داره، اینارو از حرکاتش فهمیدم.
 سه تایی امتحانای خرداد و با نمره های عالی قبول شدیم و دیگه وقت استراحت
 دادن به خودمون بود...
 تابستون

«مریم»

قرار بود بریم بیرون و بگردیم.
 یه مانتو آبی پُرنرنگ با شلوار جین پوشیدم. یه شال آبی آسمونی چروک هم
 سرم کردم.

داد زدم: آرزو کجایی؟ بدو دیگه دیر شد!
 جوابی نداد.

- آرزو! رؤیا منتظره زود باش.
 باز حرفی نزد.

بلند تر داد زدم: کجایی؟؟؟ آرزووووو
 جوابی نداد. نه مثل این که باید از یه راه دیگه وارد شم. از پله ها پایین
 رفتم. کفشامو پوشیدم و رفتم جلوی در و ایستادم.

«خدا خودت شاهدی جواب نداد» و داد زدم: آزی من رفتم.
 و پا به فرار گذاشتم

آرزو مثل جت از پله ها پایین اومد. کفشاشو پوشید و دنبالم اومد.
 آرزو: چی گفتی!؟؟؟

در حالی که به سمت خونه رؤیا اینا میدویدم، داد زدم: آرزو جواب ندادی. منم اون جووری گفتم.

آرزو: میدونی من رو این که کسی بهم بگه ازی حساسم بعد تو میگی. و درحالیکه چند خونه تا خونه رؤیا اینا فاصله داشتم، بهم رسید و یه دونه پس سرم زد.

پشت سرمو مالیدم و گفتم: آخ! آرزو چته، حالا مگه چی شده.

آرزو: اینو زدم تا یاد بگیری اسممو کامل بگی.

- نامردد.

- تویی.

و بعد به سمت خونه رؤیا حرکت کردیم.

رؤیا دم در منتظر ما بود و وقتی بهش رسیدیم از خاله خداحافظی کرد. ما

هم خداحافظی کردیم و راه افتادیم.

- بچه ها بریم یه کم خرید کنیم.

- نه بریم پارک.

- نه بریم سینما.

و بعد هر سه باهم گفتیم: وایی.

رؤیا: یه فکری!

- چ فکری؟

- بیین، اول میریم سینما که نزدیک تره. خُب.

- خُب.

- خُب به جمالت. بعد میریم خرید. بَعْدَم میریم پارک که خستگیمون در

بره و یه کم تفریح کنیم.

مریم: اوکی عادلانه است!!

آرزو: چیو چیو عادلانست؟؟

مریم: خُب ببین ما هر کدوممون ی مکان رو میگیریم. درسته؟؟؟ این جور که رؤیا میگه ما هر سه مکان رو میتونیم بریم و در وقت هم صرفه جویی میشه.

آرزو: اه اه حالمو بهم زد. ادبیات منو کشته بعد ادامو درآورد «مکان مکان» مسخره.

رؤیا: بسه دیگه بریم دیر شد.

داخل سینما رفتیم. چند دقیقه گذشت که صدای آرزو بلند شد.

آرزو: اه اه آخه سینما هم شد جا.

مریم: پَن پَن پَن.

آرزو: خسته شدم از بس نشستمو و زل زدم به این مانیتور کوفتی.

مریم: خُب حق داری.

آرزو: چی؟

مریم: اولاً چی نه چرا! دوماً چون اصولاً شما عادت نداری. یه جا بشینی

همش بلدی جنب و جوش کنی و مثل اسفند رو آتیش بپری بالا پایین.

آرزو: چی واسه خودت میگی؟؟ وایسا بینم اصلاً تو با چه حقی با خواهر

بزرگترت این جور حرف میزنی؟؟؟

لبخند رو لبام محو شد: اه آرزو یه جورمیگی جواب خواهر بزرگترت رو

میدی، هرکی ندونه فکر میکنه چند سال بزرگتری. بابا برای بار هزارم بهت

میگم، تو فقط هشت ثانیه از من بزرگتری، فقط و فقط هشت ثانیه.

آرزو: همین هشت ثانیه خودش کلیه. چی فکر کردی حالا که این شانسو

دارم، هر چ قدر دوست دارم، میگم.

رؤیا که سعی داشت جلوی خنده خودش رو بگیره رو به دوتایمون گفت:

واقعاً راست گفتند.

دوتایی گفتیم: چیوو؟؟؟

این که دوقلوها همیشه باهم دعوا دارن و نمیتونن آروم بگیرن.

- وایا

- وایا نداره دقیقا دارین با این کاراتون ثابت میکنین.
و ادامونو درآورد خواست بلند بخنده که دستمو به نشونه سکوت گذاشتم
رو دماغمو گفتم: هیس. الان بیرونمون میکنن. نمیتونیم بقیشو بفهمیم.

آرزو: مگه تو فهمیدی فیلم چی بود؟

مریم: آره.

آرزو: آرواره.

مریم: آجر پاره.

آرزو: کوفت کاره.

میخواستم جواب بدم که دیدم رؤیا با صدای بلند داره قهقهه میزنه و
میخنده هر کاری کردیم که خندش تموم بشه نشد که نشد. آخر سرم انتظامات
اومد و خیلی محترمانه بیرونمون کرد.

سه تایی از سینما خارج شدیم. خواستیم به سمت بازار حرکت کنیم که
با حرص رو به رؤیا گفتم: رؤیا خیالت راحت شد؟! نه الان به من بگو خیالت
راحت شد؟!

رؤیا: به من چه؟

آرزو: ولی ایول به موقع بود. دیگه داشت حوصلم سر میرفت.

با صدایی که مثل جیغ بود، گفتم: آه نداشتید ببینم چی شد که، تازه
دختره فهمیده بود که عاشق پسره شده.

آرزو: آه بسه دیگه خواهری، حالا دیگه گذشت. خیلی هم خوب شد. الان

میریم خرید. بعدم، پارک میریم.

مریم: من نمیام.

دوتایی باهم گفتن: چی؟

مریم: چی نه نخود چی. نمیام، مگه پامو از سر راه آوردم.

رؤیا: ولی تو که میخواستی بیای؟

مریم: میخواستم پیام به شرطی که فیلمو میدیدم ولی الان نمیام.
 آرزو دست به سینه و ایستاد و گفت: آها پس دردت اینه. بگو خانم داره لچ
 میکنه.

تند تند گفتم: آره آره لچ میکنم. نمیام.
 آرزو صورت غمگینی به خودش گرفت و گفت: باشه ما که شانس نداریم
 بریم.

مریم با تعجب گفت: کجا؟؟؟

آرزو: خونه

مریم: واقعا!؟؟

آرزو: آره وقتی خواهرم نیامد، منم نمیام.

مریم: من که میدونم داری مسخره بازی در میاری.

آرزو: باور نمیکنی؟ نه باشه پس خودت ببین.

و به سمت خونه حرکت کرد. ناباور بهش نگاهی کردم. با صدای رؤیا چشم
 از آرزو گرفتم.

رؤیا: ااا بابا، مریم برو بیارش بریم.

مریم: باشه.

به سمتش حرکت کردم و بلند گفتم: آرزو... آرزو وایسا!

«آرزو لبخندی زد که از چشم مریم دورموند»

- چیه بریم خونه دیگه؟

- ببخشید. آجی بزرگه! بیا بریم.

کمی فکر کرد و گفت: باشه، چون تو گفتی میام.

و به سمت بازار راه افتادیم. وسطای بازار بودیم که رؤیا گفت: اون کیفه
 خوشگله؟

- کدوم رؤیا؟؟؟

- همون که مشکیه. دستشَم طلائییه.

- آره خیلی نازه.

- بریم بخریم!؟؟

- بریم.

رؤیا کیفو خرید. من و آرزو هم چند تا وسایل خریدیم.

- آخ جووون پارک.

- آرزو چته؟ مگه پارک نرفتی؟

- خب پارک دوست دارم.

- چرا اون وقت؟

- آخه.....

- آخه چی؟

- خُب من و آریا بعضی اوقات که دلمون برای هم تنگ میشه باهم پارک

میایم.

با داد گفتم: چییی؟؟؟ چه جوری؟

- آه، مریم تعجب داره، خُب به راحتی.

- خنگ نمیترسی.

- آه چرا باید بترسم؟؟؟ مگه من مثل توام؟ پسر به این خوبی، رمانتیکی،

مهربونی ما...

مریم: بَسِه بَسِه. حالمو بهم زدی ایییش.

رؤیا: آخییی، خب زنگ بزن بگو اونم بیاد ماهم ببینیمش.

آرزو: واقعا!؟

ناباور به رؤیا نگاه کردم: رؤیا تو هم؟؟؟

رؤیا: پس چی؟ بگو نیم ساعت دیگه پارک گلها بیاد.

آرزو پرید بغل رؤیا: وایی ممنونم. رؤیا جونم مرسی عشقم.

رؤیا: بَسِه بَسِه. نظرم عوض میشه ها!

مریم: به خاطر شما بدبخت نشیم صلوات.

- آه گُشتی ما رو، ترسو خانم.
 و زنگ زد به آریا و رو اسپیکر گذاشت.
 آرزو: سلام.
 آریا با صدای نگران گفت: چی شده آرزو اتفا...
 آرزو: نترس آریا من خوبم.
 آریا: پس چرا الان زنگ زدی!؟!
 آرزو: ناراحت شدی؟؟ می‌خوای قطع کنم!؟
 آریا تند تند گفت: نه نه، مگه میشه تو زنگ بزنی و من ناراحت شم. نه فقط، نگران شدم. آخه سابقه نداشته این موقع روز به من زنگ بزنی.
 آرزو: واقعا که آریا یعنی من به تو زنگ نمی‌زنم؟
 آریا: منظور من این نبود.
 آرزو: باشه.
 آریا: آرزو جونم، عزیزم، عشقم.
 - چیه؟
 - قهر نکن دیگه.
 - کی گفته قهرم؟؟
 - نیستی!?!
 - نه چرا باشم؟
 - آخه...
 - آریا وقت داری یه جایی ب!؟
 آریا: بله که دارم من همیشه برای عشقم وقت دارم.
 آرزو: آریا پارک گلها بیا.
 آریا: پارک؟؟ الان
 - آره مگه چیه؟
 - هیچی با کی اومدی؟؟؟

- با یکی.

آریا که غیرتی شده بود، گفت: آرزو بگو با کی رفتی؟
آرزو: بیخیال شو.

آریا: آرزو مگه با تو نیستم؟ زود جوابمو بده.

آرزو: اصلا نمیخواه بیای. خداحافظ.

و گوشی رو قطع کرد و دیگه حرفی نزد.

«آریا»

ای خدا، یعنی این دختر الان کجاس!؟!

باکی این موقع عصر پارک رفته؟؟؟

نه نمیتونم آروم بگیرم. باید دنبالش برم میترسم مثل اون دفعه...

!!! این فکر رو نکن. چیزی نیست آفرین. حالا تا ده بشمار، آروم آروم حالا

شد. حالا برو حاضر شو تا آرزو نرفته.

پا تند کردم و به سرعت لباسامو پوشیدم و از خونه خارج شدم. دزدگیر

ماشین رو زدم و سوار شدم. به سمت پارک گلها رانندگی کردم. باید زود برسم

تا آرزو نرفته.

«مریم»

چند دقیقه بود که به پارک رسیده بودیم. آرزو به آریا زنگ زده بود ولی

دعواشون شده بود و گفته بود که نیامد. چه بهتر. بیاد که دردرس درست میشه.

چقدر دلم بستنی میخواد. رو به بچه ها گفتم.

- بریم بستنی بگیریم؟؟؟

- بریم.

رفتیم و سه تا بستنی خوشمزه خریدیم و رو نیمکت نشستیم. به نیمه‌های

بستنی رسیده بودیم که یهو صدای یه پسره اومد: سلام خوشگلا!

برگشتم و نگاهی به عقب انداختم. سه تا پسر بودند. اینا از کجا پیداشون شد؟ جوابی بهشون ندادیم که همون پسره دوباره گفت.

- جواب سلام واجبه ها.

به اجبار سلام کردم بقیه هم به تبعیت از من سلام دادن و دوباره شروع کردیم به خوردن.

- افتخار آشنایی با چه پرنسس هایی رو داریم؟؟

من که مثل همیشه انتظار داشتم آرزو جواب بده ولی دیدم ساکت موندو چیزی نگفت « نه بابا انگار واقعا به آریا علاقه داره که عادت قدیمشو ترک کرده اوهو * چه چیزا! چه کارا! آدم شاخ درمیاره * » ولی فقط رؤیا بود که گفت: بلند شیم و بریم تا برامون دردرس نشده.

سه تایی بلند شدیم. هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودیم که یکی از اونا که فهمیدیم اسمش آرشه گفت: کجا خب پرنسس ها افتخار بدید باهم آشناسیم؟؟ من که دیگه صبرم لبریز شده بود، گفتم: نه نمیدیم.

یهو آرش روبه روم وایساد: چی گفتی؟

- همون که شنیدی. حالا هم برو کنار.

- بیایید در خدمت باشیم.

- اگه نیاز به خدمتکار بود، حتما خبرتون میکنیم. نگران نباشید شما در

اولویت قرار دارید.

با عصبانیت نگام کرد از چشماش خون می بارید. دستشو بالا برد. خواست

تو صورتم بزنه که یهو یه نفر گفت: چیزی شده آجی؟

پسره رو به آرش ادامه داد: کاری داشتید؟؟

آرش: جناب عالی کی باشین؟؟

پسره قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت: من که داداش ماهانشم

ولی تو چی کاره ای؟

جانم من کی داداش داشتم؟ اونم داداش ماهان اوهو. آرش که رنگ از روش پریده بود، گفت: هیچی هیچی و رو کرد سمت دوستاشو گفت، بچه‌ها بریم:

آخیش خداروشکر رفتن.

- ممنونم.

ماهان: خواهش میکنم. شما خوبید.

سرمو انداختم پایینو گفتم: بله ممنون.

به آرزو رؤیا نگاهی انداختم. اا اینا چرا هی چشم و ابرو میان، نگاهشون رو دنبال کردم که دیدم یه پسر به من زل زده.

ماهان نگامو دنبال کرد و اونو دید صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. یه چشم غرّه ای به من رفت که فاتحمو خوندم. خیلی ترسناک شده بود.

ماهان: امری داشتید!!؟

پسر به وضعیتش مشابه ماهان بود، گفت: شما؟

ماهان: احساس نکنم به شما ربطی داشته باشه؟

پسر: گفتم با کی کرداری؟؟؟

ماهان: برو پی کارت. مزاحم نشو و رو کرد سمت ما و زمزمه وار گفت: شما برید تا من بیام.

رؤیا مثل بچه حرف‌گوش‌کنا، رفت. منم داشتم میرفتم که دیدم آرزو وایساده.

مریم: آرزو بیا بریم چته ماتت برده؟

با این حرف من، رؤیا به سمت ما اومد: چی شده آرزو به چی زل زدی؟

آرزو من من گُنان گفت: آر...آر...آریا

- چی؟؟؟ این قدر بلند گفتم که هردوتا پسر به سمت ما اومدن.

ماهان: چیزی شده.

آریا: چی شده آرزو خوبی؟

ماهان: شما همدیگه رو میشناسین؟؟؟

آریا که حرصش درومده بود، گفت: بله و رو کرد سمت ما و گفت: معرفی نمیکنید؟

آرزو: ای...ایشون...

واییی دق داد تا بگه. رو کردم به آریا و گفتم: ایشون ماهان هستن.

- خُب؟! -

- خُب که خُب...

- یعنی چی؟

چه سه پیچ شده ها

ما تو پارک بودیم که چند نفر مزاحم شدن و...نتونستم ادامه بدم. رؤیا که سردی دستامو حس کرد، گفت: سلام آقا آریا، راستش ما امروز خواستیم بگردیم اومدیم بیرون تو پارک بودیم که چند نفر مزاحم شدن مریم که حرصش درومده بود با یکی از اونا بحثش شد، پسره اومد سمت مریم خواست بزنه صورتش که آقا ماهان نداشتن و خودشونو داداش مریم معرفی کردن.

آریا: فقط داداش مریم؟؟

ماهان که بهتر متوجه حرف آریا شده بود، نداشت رؤیا ادامه بده و با عجله گفت: نه من فقط خواستم که اون مزاحما برن و گرنه قصد بدی نداشتم.

آخی بیچاره چه ترسیده!

رو به من گفت: ببخشید میشه مریم خانم چند لحظه بیاد یه کار خصوصی باهاشون دارم.

آریا: بله؟؟؟ اسمشو از کجا میدونی؟؟

ماهان با هول گفت: موقع حرفای این دختر خانم متوجه شدم.

و اشاره ای به رؤیا کرد...حالا اجازه میدید؟؟؟

آخی چه با ادبه! چقدر اجازه میگیره! معلومه که میام. مگه دست اینه

«وجدان»

مریم چه پَرّو شدی! خوبه خودت میگفتی آرزو با پسر غریبه حرف نزنه»
همه نگاهها به طرف من کشیده شد. آریا گفت: فقط چند دقیقه. البته اگه
مریم خانم خودش راضیه؟؟

ماهان: باشه و رو کرد سمت منو گفت: چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه!!
من که از خُدامه ببینم چی میخواد بگه با کمی مکث رو کردم سمت آرزو
و رُؤیا و گفتم: میشه؟؟
آرزو اومد در گوشم گفت: ای ناقلا! برو ولی به قول خودت مراقب خودت
باش.

خنده ای کردم و رو به ماهان گفتم: بریم.

چند متر جلوتر یه لاجچق چهار نفره بود. من نشستم اون هم روبه روی من
نشست. خیلی خلوت بود. با سرفه ماهان، به خودم اومدم و نگاش به نگام گره
خورد. سرمو انداختم پایین که گفت: میشه تو چشمام نگاه کنیدا! میخوام وقتی
حرف میزنم به راستی حرفام پی ببرید.

واا مگه میخواد چی بگه که براش مهمه متوجه شم حرفاش راسته، یا نه،
سرمو بلند کردم که دوباره نگام به نگاش گره خورد. یهو شروع کرد به گفتن:
خواهش میکنم تا آخر حافامو گوش کنید. بعد هر چی خواستید بگید... تک
سرفه ای کرد و ادامه داد: من ماهان بازرگانی هستم. بیست ساله. راستش
چه جور بگم خب یه سالی میشه که دنبال شما هستم یعنی یه سالی هست که
میشناسمتون شما خیلی دختر با حیایی هستید. بارها شده از دور دیدم چند
نفر مزاحمتون شدن و شما اهمیت ندادید. به نظر من دختری باحیا، با ادب،
مودب، زیبا. در کل دختر خیلی خوبی هستید. میخواستم اگه میشه بیشتر
باهم آشنایم. راستش چه جور بگم؟ من یه حس خاصی نسبت به شما دارم
حسی که به دخترای دیگه ندارم. من به شما علاقه مند شدم و میخواستم
اگه میشه باهم دوست بشیم.

جانم چی گفت! این کی منو دیده که من ندیدمش؟ ولی خودمونیا چه قدر مهربونه!

همین جور داشتم نگاهش میکردم، ادامه داد: درسته الان شما باید تمرکزتون رو درستون باشه و امکان داره مخالفت کنید ولی من قول میدم زیاد مزاحمتون نشم همین که باهم دوست باشیم و در ارتباط باشیم خودش کلیه. مریم: خُب راستش نمیدونم چی بگم! من هنوز خیلی کوچیک تر از اینام که دنبال دوستی با جنس مذکر باشم.

ماهان: درسته درکتون میکنم ولی من واقعا به شما علاقه مندم. خواهش میکنم قبول کنید.

و کارتسو از جیبش درآورد گرفت سمتم: این کارت منه، قول میدم یهدوستی بی دردسر براتون باشه.

دودل مونده بودم. قبول کنم یا نه؟ اگه قبول کنم و برام بد بشه چی؟ بهنگاهی بهش انداختم، خوشگل، خوش تیپ، دیگه چی از این بهتر؟ فووش قبول میکنم اگه دیدم پسر خوبی نیست دوستیمو ادامه نمیدم.

- باشه ولی همون طور که خودتون گفتین یهدوستی بی دردسر. وایی خدا چه ذوقی کرد. الهیی!

- ممنون قبول کردی...باشه قول

خواستم حرفی بزnm که آرزو داد زد: مریم بریم، دیرمون شده ها.

فوری کارتو از ماهان گرفتمو پاشدم.

ماهان: منتظر تماشتون هستم. هر وقت خواستید زنگ بزنید. کمکی خواستین بگین درخدمتم.

سرمو با خجالت انداختم پایین و گفتم: باشه ممنون.

باهم به سمت بقیه حرکت کردیم.

ماهان: با اجازتون من دیگه میرم. خدانگهدار و یهچشمک بهم زد که از دید آرزو و رؤیا دور نموند.

ماهان که دور شد، آریا رو کرد سمت ما و گفت بفرمایید می‌رسونمتون. ما هم مثل بچه های خوب نشستیم تو ماشین و به خونه رسیدیم. قرار شد فردا رؤیا بیاد خونمون تا بگم امروز ماهان چی گفت. اینا هم ول کن نیستن که.

رؤیا اومد خونمون، منم همه چیزارو گفتم و دهنشون اندازه غار شده بود. خُب درک شون میکنم. منم اولش باورم نمیشد اما حالا کاریه که شده.

«رؤیا»

مدرسه ها باز شده بود. من شونزده سالم بود و دوم دبیرستان بودم. من رشته تجربی رو انتخاب کردم. آخه به موجودات بیشتر علاقه داشتم. مریم و آرزو هم با دوست پسرشون صمیمی تر شدن و به قول خودشون از تنهایی درومدن. خوشحال تر از همیشه هستن. امروز قرار بود بریم مهمونی ولی من نه حالشو دارم نه حوصلشو. آخه کی وسط ظهر مهمونی میره از ظهر تا شب مهمونی؟! واقعا کسل کننده... شب مهمونی میگیرن نه ظهر تا شب ای خدا!... تازه خونه خالم دعوتیم. ماما نفس از این بد تر نمیشه من! نفس! مهمونی! با هم! نه... ای کاش میشد نریم، تو همین فکر بودم که دستی جلوی صورتم تکون خورد.

- دخترم؟!!

- هان!

- هان نه، بله. میگم زود آماده شو یه ساعت دیگه باید بریم.

- وای ماما از الان.

- آره.

- همیشه ساعت هفت بریم؟

- نه همیشه، خالت چهار دعوت کرده. بده سه ساعت دیرتر بریم. بی

احترامیه.

- خُب ماما شما برین. من هفت میام.

- چی؟ هفت دیره تازه اون موقع نزدیک شبه. تنهایی بیایی که چی بشه؟؟؟

- مامان من بزرگم. بچه که نیستم.

- نه خیر، تنها نه ولی...

- ولی چی مامان؟

- امروز پدرام ساعت ۶ میرسه خونه اگه میخوای دیر بیایی میتونی با پدرام بیای وگرنه الان میریم.

«آه کدومو انتخاب کنم؟؟؟ از پدرام که بدم میاد ولی حوصله کل کل با نفسو ندارم.»

- باشه با پدرام میام.

- باشه پس من زودتر میرم به خواهرم کمک کنم.

- باشه.

رفتم تو اتاقم چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در رو شنیدم که یعنی مامان رفت. خُب چی کار کنم؟ آها میگیرم میخواییم.

با احساس زنگ گوشیم که داشت خودشو میکشست چشمامو وا کردم گرفتم دستم با دیدن شماره ای که رو گوشیم خودنمایی میکرد از جام پریدم و همون طور که به سمت ظرفشویی میرفتم گوشيو جواب دادم و گذاشتمش رو بلندگو....

سلام!

پدرام: سلام رؤیا. مزاحت که نشدم.

«تو دلتم گفتم تو همیشه مزاحمی»

- نه

پدرام: زنگ زدم بگم حاضر شی من تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

شیر آب رو بستم و بدو بدو همون طور که به سمت کدم میرفتم تا لباسامو عوض کنم خودمو خونسرد نشون دادمو گفتم: باشه نیم ساعت دیگه جلوی در. بای

- بای.

گوشی و قطع کردم و از تو کمد سارافون قرمزمو که تا زانوم آستیناشم بلند بود برداشتم و پوشیدم. یه شلوار لی هم پوشیدم. مانتو و شالمم، قرمز برداشتم. من عاشق رنگای جیغم نه این که بخوام جلب توجه کنما نه چون از رنگای شاد خوشم میاد. دوست ندارم تو این سن و سال رنگای تیره بپوشم. یه آرایش گمّ کردم. کیفمو برداشتم و راه افتادم جلوی خونه. درو بستم. کفشمو پوشیدم و جلوی در خونه منتظر اومدن پدرام شدم. خداروشکر زودتر از اونیه که فکر میکردم اومد. خواستم بشینم صندلی عقب ولی دستم رفت سمت در جلو و دیگه نتونستم نشینم. اگه میشستم عقب، فکر میکردم ازش ترسیدم. برخلاف میلم نشستم جلو. اول تعجب کرد ولی کمی بعد خودشو جمع و جور کرد و راه افتاد.

- سلام.

من: سلام.

- خوبی؟

- آره.

وسطای راه بودیم که یهو به حرف اومد. از حرفی که زد تعجب کردم.

- برای کی این جور تیپ زدی...؟؟؟

- چی؟؟ من؟؟ تیپ؟؟؟ برای کسی؟؟؟ برو بابا.

- پس چرا این قدر لباسات جیغن؟؟؟؟

رو کردم سمتشو گفتم: یعنی تو نمیدونی من همیشه این رنگارو دوست دارم.

پدرام: این دلیل همیشه این جوری تیپ بزنی بیای کوچه!

وایسا ببینم، اصلا این چیکاره‌ی منه؟ داره گیر میده اصلا به این چه؟؟؟

- اصلا به تو چه؟

- درست حرف بزن!

- درست حرف نزنم، چی؟؟؟

- اونوقت من....

با دیدن این که ماشین داشت از جاده منحرف میشد یه جیغ بلندی کشیدم.. ماشین با درخت برخورد کرد. سر منم به داشبورد ماشین خورد.... کم کم سرم گیج رفت. بعد از چند ثانیه، گرمی چیز مایع مانندی رو حس کردم. خواستم ببینم چیه که، کم کم چشمام بسته شد و از حال رفتم..

«پدرام»

خواستم ادامه حرفمو بزنم که یه بچه پنج شیش ساله پرید جلوی ماشین. ماشینو به طرف دیگه ای کج کردم که به دختره نخوره که بهو دیدم رؤیا جیغ زد و بعدش چشمام بسته شد.

بعد از چند دقیقه کم کم چشمام باز شد با دیدن درخت یاد تصادف افتادم با ترس برگشتم سمت رؤیا که دیدم سرش رو داشبورد ماشینه و چشماش بسته‌اس.

نکنه وایی، نه نکنه چیزیش شده باشه!

از این فکر همه چیو فراموش کردم و سر رؤیاریو به صندلی تکیه دادم.

وایی خدای من! از سرش داره خون میاد.

فوری رفتم از صندوق عقب جعبه کمک های اولیه رو برداشتم.

اگه چیزیش بشه هیچ وقت خودمو نمیبخشم.

همین طور داشتم زخم سرشو که خونریزی کرده بودو درست میکردم که ناله اش بلند شد، همش تقصیر منه اگه باهاش دعوا نمیشد، اگه حواسم به جلوم بود اگه.. «یه کم از پیشونیش و نزدیکای فرق سرش زخمی شده بود»

زخمش سطحی بود ولی زیادی از حد دراز بود بعد جای زخمشو با چسب بستم. همین که چسبو زدم با صدای نامفهومی حرف زد.

رؤیا: آ.....آب...آب...آب...ده

- الان الان میرم میارم.

مثل برق گرفته‌ها بلند شدم و براش آب آوردم. آب و خورد تا منو دید نمیدونم چه چیزی احساس کرد که دستشو برد سمت شالش که درستش کنه. آخس رفت رو هوا...اصلاً حواسم نبود. موقع درست کردن زخمش شالش از سرش افتاده.

- آخ.

- بهش دست نزن.

- چرا؟

- چون زخمی شده. صد بار گفتم کمر بندتو ببند.

با لجبازی گفت: نمیخو..ایی؟

همینه دیگه لجبازی میکنی این جوری میشه.

روشو کرد اونور از تو آینه خودشو دید انگار تازه فهمید شال کامل از سرش افتاده. دستشو سمت شالش بُرد. خواست درست کنه که

- وایسا

با تعجب نگام کرد خُب حَقَم داشت.

- چرا؟

بدون این که چیزی بگم دست بُردم سمت شالش و بدون اینکه دستم بهش بخوره شالو گذاشتم سرش، جوری که با زخمش تماس پیدا نکنه «بدون

این که تکون بخوره داشت منو نگاه میکرد چشمش تعجب خاصی داشت»

- چیه چرا این جوری نگام میکنی؟؟

رؤیا: به چه حقی به من دست زدی؟؟

- نزدم.

- پس این چی بود؟

- اصلاً زدم که زدم من دکترم. تو این مواقع وظیفه‌مه مریضمو نجات بدم. تازه‌شم تو که حساس نبودى؟؟ «این حرفم درست بودا ولی من به رؤیا کمک کردم چون احساس عذاب وجدانم جایگزین احساس مسئولیتم شده بود. آه بازم این حس ناشناخته»

- بریم

- کجا

- خونه خاله

با حرص نگاهش کردم و گفتم: رؤیا مسخره بازیات کی تموم میشه؟؟

- دکتره کم عقل خونه خاله دعوت بودیما داشتیم میرفتیم اونجا.

با فکر این که اونا بفهمن چی شده ضربان قلبم رفت بالا و تند تند میزد.

چیچه چرا ماتت برده.

با من من گفتم: رؤیا...س...سرت...اگه...کس...ی...بینه...چی...م...

رؤیا: نگاه نگاه، تورو خدا چه رنگ عوض میکنه؟ ترس بابا چیزی

نمیشه..یه سوال؟ ماشین سالمه؟

- آره.

- خُب پس بریم.

- آخه...تو...

- اه قیافشو نگاه شده مثل بچه‌هایی که قراره ماماناشون دعواشون

کنن...نُتر خان.

با این لحنِ رؤیا، خنده رو لبام بازگشت ولی اگه کسی میفهمید چی؟؟؟

مطمئنم کلی سرزنشم میکنن.

گاز ماشین و گرفتم و رسیدیم. هر دو پیاده شدیم با رفتن رؤیا به داخل،

ترسی تو وجودم اومد.

- سلام.

- سلام پدرام جان. خوبی؟
- خوبم. ممنون. چرا این قدر دیر اومدین؟
به رؤیا نگاه کرد لبخندرو لباش محو شدو به سمت رؤیا رفت: وایی خدا
مرگم بده. چی شده؟
وایی الانه که بفهمن چی شده؟ منتظر بودم که یهو با حرف رؤیا از تعجب،
چشمام ده تا شد.
رؤیا: هیچی نشده خاله از پله ها افتادم.
دهنم اندازه چی باز مونده بود. این رؤیا همون رؤیا بود. پس چرا به کسی
نگفت چی شده؟
رفتم کنارشو آروم گفتم: واقعا ازت ممنونم.
- نیازی نیست.
- چرا؟؟؟
- چون خودم خواستم اگه میگفتم مامانم نمیداشت هیچ وقت تا عمر دارم
بدون اون جایی برم و رفت.
پس بگو برای خودش بوده که نگفته. وگرنه رؤیا از این مهربونیا، اونم برا
من نداره.
رفتم و پیش جواد نشستم و گرم صحبت کردن شدم ولی فکرم پیش رؤیا
بود.

«رؤیا»

نمیدونم چرا نخواستم کسی بفهمه تصادف کردیم و این زخم شاهکار پدرام خانه ولی خب یهو اومد تو دهنم و گفتم نمیدونم چرا این بار دوست نداشتم پدرام به خاطر من سرزنش بشه
سلام.

آرزو: سلام خو....

خواست ادامه بده که نگاهش به سرم افتاد و با ترس گفت: سرت چی شده؟؟؟

مریم: واییی خدا، خوبی؟؟؟

رؤیا: آره بابا نترسین از پله ها افتادم.

نفس: از بس سربه هوایی.

با حرص به نفس نگاه کردم. کسی با تو حرف نزد و رومو کردم به آرزو و
مریم.

آرزو آروم در گوشم گفت: رؤیا جون من، امروزو بیخیال این شو، دعوا نکن،
باشه!؟

- باشه فقط به خاطر تو.

- آفرین!

کلی گفتیم و خندیدیم ولی یه حسی قلقلکم داد که یه کم نفسو اذیت کنم.
آره درست به آرزو قول دادم ولی قول دادم دعوا نکنم. نه این که سربه سرش
ندارم. موقع شام همه رو زمین نشسته بودیم. آخه تعداد بالا بود و نمیشد تو
میز نهارخوری غذا خورد. خلاصه، پدرام و جواد رو به روم بودن. مریم کنارم.
آرزو هم کنار مریم. نفسم میخواست منو اذیت کنه، نشسته بود سمت چپ
من. دارم برات خانم! داشتیم شام میخوردیم که خاله به نفس گفت: نفس برو
یه بشقاب بیار یه دونه کم آوردی.

نفس: باشه مامان.

و بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت همه دوباره مشغول شدن. منم از فرصت استفاده کردم، تو لیوان نوشابش فلفل ریختم... تو ظرف سالادشم، نمکو خالی کردم. خُب کار من تموم شد به بقیه نگاه کردم که دیدم آرزو، مریم زُل زدن به من.

- هان، چیه چی دیدین؟؟؟

آرزو: این چه کاری بود کردی!

همون موقع نفس با بشقاب اومدو نشست سر جاش. آروم در گوش آرزو گفتم: بیخیال آرزو، مقصر خودشه، غذا تو بخور. نفس داشت غذاشو میخورد، چنگالشو زد به سالاد و گذاشت دهنش و چند لحظه بعد به سرفه افتاد.

خاله: خوبی نفس؟

خواست حرف بزنه که دوباره به سرفه افتاد. دستشو بُرد سمت لیوان نوشابشو، یه نفس عمیق کشید و همه رو یه نفس سر کشید. واییی دیونه حَقّته. لیوانو پرت کرد یه طرف خونه و بلند شد رفت سر یخچال، آب و برداشت و خورد. (راس میگی نا، آدم درحال مرگ چیزی حالیش نیست. آخه دیوانه خودت همیشه میگفتی آب و فلفل با هم نمیسازن) آقا این هی بالا پایین می‌پرید. ماهم دست از غذا برداشته بودیم و داشتیم نگاه میکردیم. البته همراه خنده پنهانی. خاله با سرعت یه تیکه نون برداشت و داد دست نفس. اونم فوری خورد و حالش بهتر شد ولی صورتش قرمز قرمز شده بود. آخییی! شلغم تحویل دادیم، لبو پس گرفتیم. حَقّته! پرو! اینم تلافی کارایی که کردی.

آخ چه قدر خوشحال شدم من قد یه دنیا شاد شدم. خُب چیه پُروئه. باید ادبش می کردم تا دلم خنک بشه.

همه دور هم جمع شده بودیم.

با حالته خاصی گفتم: جواد!

جواد نگاهی بهم انداخت، درحالی که همه ساکت بودن، گفت: بله؟! با منی؟؟

- آره دیگه مگه چند تا جواد داریم؟!

- اوه بله بفرمایید.

ایشش چه خودش و میگیره. به چشاش نگاه کردم و ملتسانه گفتم: میشه یه خواهشی ازت بکنم؟؟؟

همه مثل بهت زده ها نگام میکردن. آخه امکان نداشت من از پسرا خواهش کنم، درحالی که از تعجب دوتا شاخ روسرش سبز شده بود، گفت: آره آره بگو ببینم چی باعث شده تو از من خواهش کنی؟! حالا خَر بیار، باقالی بار کن. اگه کارم پیشش گیر نبود، اصلا نگاشم نمیکردم.

رؤیا: راستش..خ..حُب...چه جور بگم....

مریم: بگو دیگه کشتیمون.

- به من چه؟ تو فضولی؟!

آرزو: بیخیال. تو فکر کن ما فضول. بگو که منتظریم.

جواد: بگو رؤیا.

یه نفس عمیق کشیدم به جواد نگاه کردم و گفتم: حُب ببین. تو در زمینه نقاشی و طراحی حرفه ای درسته؟؟

جواد: آره.

رؤیا: حُب میخواستم اگه میشه برام یه چیزی بکشی.

نفس پقی زد زیر خنده ولی بقبه با بهت نگام میکردن.

- رو آب بخندی دیونه.

نفس: خیلی خلی.

- تو بیشتر. و سرمو بُردم بالا و دستامو به نشونه دعا بردم بالا و گفتم:

خدایا این نفس خُله‌ی مارو شفا بده. آمین.

نفس از عصبانیت قرمز شده بود، بلند شد و رفت تو اتاقش.

رؤیا: میشه اینکارو برام انجام بدی؟؟

جواد: یه رؤیا شیطون که بیشتر نداریم. چشم. فقط کافیه طرفو نشونم بدی

تا برات بکشم.

- نیست.

- چی؟

- اونی که میخوام عکسشو برام بکشی نیست.

- پس کجاست؟

- رفته، خیلی وقته رفته.

- پس من چه جوری برات نقاشی شو بکشم؟؟

- از رو عکسش.

جوّ بوجود آمده خیلی سنگین شده بود. همه ساکت بودن و چیزی

نمیگفتن ولی آرزو جوّ رو شکوند.

آرزو: رؤیا منظورت کیه؟

رؤیا: آهو.

آرزو: رؤیا تو که از اون فقط یه فیلم داری.

مریم: آره خودت گفتی فقط فیلمی که روز تولد هلیا گرفتین و ازش

داری؟؟؟

رؤیا: آره من فقط همون یه دونه فیلمو دارم. چند تا عکسم هست که دست

آهو هست، ولی دوتا عکس ازش دارم.

مریم: کدوم عکسا؟؟

رؤیا: یه عکس وقتی باهم رفته بودیم پارک داداشش با دوربین من گرفت.

«پدرام»

همین طور داشتم به حرفای بچه ها گوش میدادم، رؤیا به عکس وقتی باهم رفته بودیم پارک، داداشش با دوربین من آزمون گرفت.

داداشش غلط کرد با....

پدرام: اسم داداشش چیه؟؟

رؤیا: سپهر.

چرا این قدر خشک و خالی اسمشو گفت؟ خُب یه آقایی به چیزی چرا تنها

گفت؟؟

- چند سالشه؟؟

انگار داشت تو ذهنش حساب میکرد: بیست و دو.

- چرا باهاتون اومده بود؟؟

رؤیا: وا خُب خواهرش بوده اون رو خواهرش خیلی حساسه. تازه همیشه

میگه: «دختر تنها بیرون نمیره اگر میره باید مراقب باشه.» اون روزم خونه بود

و با ما اومد. حالا چرا این قدر سوال میپرسی!؟؟

واقعا چرا پرسیدم؟؟

پدرام: همین جوری سؤال شده بود.

رؤیا: چرا اونوقت؟؟ مگه من مجرمم. مگه این جا اتاق بازجوییه؟؟

- من که نگفتم مجرمی.

- با حرفات داری میگی، اصلاً دلم خواست بدم سپهر عکس بندازه.

دیگه داشت اون روی منو بالا میاوردا

- چقدر تو رو داری! راحت باش خجالت نکش!

- نه چرا بکشم؟ مگه سپهر چشه؟

آخه مگه از سپهر چی میدونه که این قدر راحت و با نیش باز، ازش حرف

میزنه؟ خواستم جوابشو بدم که جواد، بحث رو عوض کرد.

جواد: خُب رُویا نِگفتی عکس دوّم از کجا آوردی؟؟؟ دلم میخواد اون سپهرو ببینم، آدَمِش میکنم.

«جواد»

چرا این رُویا و پدرام یه جورى شدن؟ رُویا فهمیده پدرام عصبی میشه، هی اسمِ اون پسره رو با خنده میگه ولی آخه به پدرام چه درسته پسردابیشه ولی این موضوع به رُویا ربط داره نه پدرام. غیرتی هستما ولی به موقع الان. از رفتار رُویا معلومه فقط از روی لِح داره هی سپهر، سپهر میکنه. اگه جز این بود، من میدونستم و رُویا و سپهر. خودمم دارم مثل پدرام میشم. بیخیال ولی آدم این قدر حساسیت نشون نمیده. پسره‌ی خُل و چَل هر کی ندونه فکر میکنه چه خبره. این جورى رُویارو سؤال پیچ میکنه پیش خودمون باشه‌ها! یه تختش کمه.

رُویا: چرا اونوقت؟؟؟

برای این که بحث بیشتر از این ادامه پیدا نکنه، زودتر از پدرام جواب دادم.

جواد: خُب رُویا نِگفتی عکس دومو از کجا آوردی؟

- خودش بهم داد.

- خُب الان عکسشو داری بده من از روش بکشم!

- آره دارم ولی اینو نمیتونم بدم. فردا یه سر میام خونتون اون عکسه رو

بهدت میدم این نمیشه.

- پس میشه نشونم بدی؟؟؟

- آره حتما.

دستشو بُرد زیر شال گردنشو، بعد از چند ثانیه یه گردن‌بند با پلاک قلب

تو دستش خودنمایی کرد.

جواد: این چیه؟

- یه لحظه صبر کن. الان میفهمی.

و با یه حرکت قلبو باز کرد. گرفت سمت منو با دست به عکس اشاره کرد:
 آهو!

چه قدر این عکس آشناست! نمیدونم چرا احساس میکنم یه جا دیدمش
 ولی هر چی فکر میکنم یادم نمیاد.

- میشه بگی چرا برات مهمه عکس اینو برات بکشم؟؟؟

رؤیا: این آهو، بهترین دوستمه. تابستون دو سال پیش رفتم دنبالش، یهو
 غیب شد. بی هیچ نشونی ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش حتی نتونستم ازش
 خداحافظی کنم. رفت هر چه قدر دنبالش گشتم، به بن بست خوردم. انگار غیب
 شده رفته.

صداش گرفته شده بود.

جواد: بسه رؤیا. نمیخواد ادامه بدی. فردا برام عکسو بیار. زود برات میکشم.

- واقعا ممنونم جواد خیلی آقایی مرسی

آرزو: اه اه بابا لوسش نکن وظیفشه.

جواد: آرزو داشتیم.

با شیطنت جواب داد: آره داشتیم.

و همه زدن زیر خنده یه بار دیگه به عکس خیره شدم و سعی کردم یادم
 بیاد کجا دیدمش ولی بی فایده بود.

آخر سر موقع رفتن شد. همه از هم خداحافظی کردیم و رفتیم خونه. روی
 تخت دراز کشیده بودم. آره خودشه. یه بشکن رو هوا زدم. آره فهمیدم، بیشتر
 اوقات تو راه خونه میبینمش ولی رؤیا گفت اونو پیدا نکرده. گفت: همه جارو
 گشته ولی پیداش نکرده حتما خیالاتی شدم. ولی نه مطمئنم خودش بود. باید
 به رؤیا بگم ولی قبلش باید مطمئن بشم و بعد بهش بگم، آره. خودشه ظهر
 رؤیا اومد. و عکسو بهم داد عکسو که گرفتم رفتم بیرون. باید ببینم اونو یا نه.
 تو دانشگاه بودم، وقت آزاد بود. عکس آهو رو گذاشتم جلوم. برگه آ چهارمو از
 تو پوشم درآوردم و گذاشتم تو تخته نقاشیم و به اون گیر دادم تا از رو میز

نیفته. نصفی از چهره آهو رو طراحی کردم که یهو زنگ کلاس رو زدن، وسایلامو جمع کردم. داشتم میرفتم خونه که یهو آهو رو دیدم. دنبالش راه افتادم اما یهو بین جمعیت غیب شد. عیب نداره فردا میبینمش.

رسیدم خونه. فردا هم دانشگاه داشتم و امکان داشت دوباره اونو ببینم درس‌هام خیلی زیاد بود و فقط تونستم یه کم از نقاشی و ادامه بدم. به خودم قول داده بودم زود تمومش کنم و برسونمش دست رؤیا. سعی کردم در نهایت تندی که تو طراحی انجام میدم، با دقت تمام بکشمش، که خراب نشه. نمیدونم چرا این موضوع این قدر برام مهم شده بود. از ته دل و با آرامش شروع کردم به کشیدن. بعد از چند ساعت، کارم تموم شد. ساعت دو صبح بود. اصلا متوجه گذر زمان نشدم. تخته رو همراه با برگه گذاشتم رو میز و روتختم دراز کشیدم و کم کم به خواب رفتم. با احساس آلارم گوشیم که برای ساعت یک ظهر تنظیم کرده بودم، بیدار شدم. یه چیزی از یخچال برداشتم و به سمت مسیری که هر روز میرم راهی شدم تا شاید امروز بتونم ببینمش و رؤیا رو خوشحال کنم. تقریبا یه ساعتی میشد که همون جایی که همیشه میدیدمش و ایستاده بودم که یهو دیدمش. آره آهو رو دیدم. باید برم پیشش. باید ببینم خودشه یا نه؟ باید ببرمش پیش رؤیا تا خوشحال بشه،

دنبالش راه افتادم.

جواد: ببخشید خانم.

برنگشت و راه خودشو رفت نه بابا ایول برنگشت. چه دختر سربه‌زیری یه‌ها. برعکس رؤیا که اگه صدای هو هوی باد بیاد، برمیگرده ببینه چه خبره.

ببخشید آهو خانم؟؟

آهو: خواهش میکنم، برید.

جواد: هستید؟؟

جوابمو نداد و راهشو ادامه داد. سرعتشو زیاد کرد.

جواد: من از رؤیا خبر دارم.

سرعتشو کم کرد و ایستاد و در عرض یک ثانیه برگشت.

آهو: حالش..خوبه...چیزی...شده...

خواستم جوابشو بدم که...

- چی شده آهو؟

یه پسر جوونِ هم سن من، این جمله رو گفت. انگار منو ندیده بود اما نگاه آهو رو دنبال کرد تا به من رسید. دستشو مشت کرد بخوابونه صورتش که آهو با سرعت گفت: نه..داداش..صبر..کن..

اون پسره که حالا فهمیدم داداششه، دستش رو هوا موند و کم کم پایین اومد با بهت به من و آهو نگاه کرد.

سپهر: این کیه؟ چرا این جوری حرف میزدی؟

آهو با من جواب داد: سپهر! این از رؤیا خبر داره.

سپهر با نگرانی به آهویی که ترسیده بود نگاه کرد و گفت: خُب. آروم چرا؟ ترسیدی نکنه اتفاقی برای رؤیا افتاده؟؟

آهو: نمیدونم...

سپهر رو کرد سمت منو گفت: اصلا شما از کجا رؤیا رو میشناسید؟

- پسر داییشم.

رنگ نگاه سپهر ناخودآگاه عوض شد و اخمش محو شد: خوشبختم. منم

سپهرم.

- بله میدونم.

با تعجب گفت: میدونید؟

- آره رؤیا همه چیزو برام گفته.

آهو: آقا جواد تورو خدا بگین جون به لبم کردید. رؤیا سالمه...!؟

سپهر: این جا مکان خوبی برای حرف زدن نیست. بریم یه جای مناسب،

شما ماشین آوردید؟

- نه. چند وقته دنبال آهو خانم میگردم. گفتم شاید پیداشون کنم. ماشین نمیآوردم.

- حُبُ پس بهتر، بیایین سوار ماشین بشیم و بریم یه جای مناسب.

- نه همون تو ماشین کافیه. نیاز به زحمت نیست.

- آخه چ زحمتی پسر بیا خودتو لوس نکن.

- باشه.

و باهم اول به سمت ماشین بعد به سمت کافی شاپی که سپهر نشون داد، حرکت کردیم.

شروع کردم به تعریف کردن و...

جواد ... و اینو داد و گفت آزش نقاشی بکشم. تعریف نباشه ولی من طراحیم خوبه و در حد حرفه ای خوندمش برای همین به من گفت: منم تا عکس شمارو دیدم اول نفهمیدم ولی شبش فهمیدم شما بودید و من تو راه خونه میبینمتون بدون این که بدونم شما همونی هستید که رؤیا دنبالتونه و با اومدنتون همون رؤیای قبلی میشه. برای همین تصمیم گرفتم پیداتون کنم و اون نقاشی رو همراه با شما به اون نشون بدم.

سپهر: آهو به چی فکر میکنی؟؟

آهو: به این که این همه اتفاق برای رؤیا افتاده و من خبر ندارم.

جواد: شما میتونید جبران کنید.

سپهر: چه طوری؟؟

جواد: با برگشتنتون.

- آخه من از اون نشونی ندارم.

- چی؟؟ مگه شما...

- حُبُ من سیمکارتتم و فروختم. چند وقت پیش که اومدیم تهران رفتم

خونه رؤیا ولی کسی جواب نداد. چند بار هم رفتم ولی باز کسی خونشون نبود.

- این امکان نداره!
- چرا؟؟
- چون رؤیا خونشون همون جاست.
- پس چرا...
- حتما موقعی رفتین خونشون که خونه نبودن.
- با ذوق گفت: یعنی رؤیا همون جاست؟ یعنی رؤیا هنوزم هم اونجا زندگی میکنه؟ یعنی دوباره میتونیم همدیگه رو ببینیم؟
- آره حالا حاضرین ببینینش؟؟
- معلومه. آره؟
- پس بهتون خبر میدم.
- کی؟؟؟
- فردا.
- فردا؟؟؟
- آره نمیخواین؟
- چرا چرا. هرچی زودتر، بهتر.
- باشه.
- پس منتظر تماستون هستم.
- باشه لطفا شمارتونو بدید، خبر بدم.
- سپهر کارتتی رو از جیبش درآورد و گفت: بیا داش کار داشتی، زنگ بزن.
- جواد: ممنونم اینم کارت من. پس من به رؤیا چیزی نمیگم.
- باشه باشه. ممنون این جوری بهتره.
- خدانگهدار.
- خداحافظ.

« و بلند شدم و به سوی خونه حرکت کردم. نقاشیو برداشتم و رفتم براش یه قاب خریدم. کادوش کردم و یه رُبان هم به بالای سرش زدم و ساعت دوازده

شب بود. هر چقدر با خودم کلنجار رفتم، نمیتونستم اون عکسی که رؤیا بهم داده بود و بهش پس بدم. نمیدونم چرا میخواستم، نگهش دارم. ولی رؤیا جز این، عکسی نداره. اگه بهش ندم، ناراحت میشه. چرا ناراحت شه؟ اون قراره فردا آهو رو ببینه. پس این براش مهم نیست. آره پس نگهش میدارم.

«رؤیا»

از روزی که عکسو دادم به جواد، احساس میکنم یه تیکه از وجودم گم شده. خداکنه زودتر عکسو پس بده.

از مدرسه اومدم خونه. به ساعت نگاه کردم. ساعت یک بود، مامانمو صدا زدم ولی جوابی نشنیدم. رفتم تو آشپزخونه آب بخورم. دیدم یه برگه به یخچال چسبیده (دخترم زناداییات کار داشت. رفتم کمکش. خواستی به پدرام یا جواد بگو، بیان دنبالت. اگر نخواستی برات ناهار گذاشتم رو گازه. برو بخور. رسیدی خونه یه زنگ بزن)

من غلط بکنم به پدرام بگم بیاد دنبالم. مگه مغز خر خوردم دوباره ناقص شم، جوادم که بیخیال. بذار نقاشی و ادامه بده. میمونم خونه استراحت میکنم. به مامان زنگ زدم و گفتم رسیدم و خونه میمونم. رفتم تو اتاقم مانتومو درآوردم یه شلوار نخی آبی با یه لباس آستین بلند آبی پوشیدم. کلا عادت دارم همیشه ست کنم، از شنبه یک شنبه بودن بدم میاد. موهامو هم باز گذاشتم. ناهارمو خوردم و یه کم استراحت کردم. داشتم فیزیک حل میکردم که صدای در اومد. حتماً مامانه دیگه. بدو بدو، پله هارو رفتم پایین. دروباز کردم ولی به جای مامان یکی دیگه رو دیدم. یه جفت کفش مردونه. بالاتر رفتم شلوار کتون مشکی تو دستاش. یه کیف بزرگ، یه تیشرت بنفش... بالاتر یه قیافه آشنا. هان چی! این ای واییی! فوری درو بستم و رفتم مثل برق گرفته ها، یه شلوار لی و یه مانتو پوشیدم. شالمو سرم کردم و رفتم پایین. تا الان حتما رفته. درو باز کردم هنوز اونجا وایساده بود.

- سلام رؤیا خوبی؟

- سلام جواد. چی شده یهو بی خبر اومدی؟
- اجازه هست پیام تو؟!
- فوری رفتم کنار. آره آره بیا تو (منو باش به جای این که سرخ و سفید بشم که منو تو اون وضع دیده، دارم راحت باهاش حرف می زنم. کلاً باهمه متفاوتم. بیخیال. خداکنه هم عکسو، هم نقاشی و آورده باشه.
- نشست رو مبل. منم روبروش نشستم.
- خُب آفتاب از کدوم طرف درومده که تو اومدی اینجا؟
- واا. بده به رؤیا جونم سر میزنم! نکنه مزاحمم؟!
- و خواست پاشه بره که تندی گفتم: بشین سِرِجات. بینم تو مزاحمی؟ نوچ، عمراً. تو همیشه مزاحمی.
- ایول.
- خُب.
- خُب که خُب.
- اا اذیت نکن. دیگه چی شده؟
- مگه باید چیزی شده باشه؟
- آخه از تو بعیده.
- برات دوتا خبر آوردم.
- با هیجان گفتم: خبره چی؟
- د ن د نشد. برو برام شربت بیار. بعد. گلوم خشک شد.
- با داد گفتم: چی؟؟
- نخود چی.
- نه.
- پس منم نه.
- پامو کوبیدم رو موزایکو و گفتم: خیلی بددددددی.

و زیر لب زمزمه کردم: تو هم مثل پدرام، زورگویی. از رفتار آدم سو استفاده میکنی.

- چیزی گفتی؟

- نه.

- منتظرم.

بلند شدم و پیش به سوی عملیات درست کردن شربت. در حال درست کردن بودم که:

دینگ دینگ.

- جواد برو درو باز کن. من دستم بنده.

- به من چه.

- ااا برو دیگه.

اولاً من مهمونم. دوماً زشته من دره خونه شما رو باز کنم. سوماً اینجا خونه شماست. چهارماً

- بَسِه بَسِه. بابا غلط کردم اولاً دوماً راه انداخته. آه.

رفتم درو بازش کردم. از چیزی که میدیدم، داشتم شاخ درمیاوردم. با بُهت به آهو نگاه میکردم. آهو بود. آره خوده خودش بود. آهو با سپهر جلوی در بودن. همونجور نگاهش میکردم که بی هوا بغلم پرید. تا میتونستم فشارش دادم. قیافش یه کم عوض شده بود. واییی خدا! بهترین چیزی بود که بهم دادی. خیلی خوشحالم خدا. عاشقتم. واییی ممنونم. مرسی خدا. مرسی.

آهو: دیونه، له شدم.

- جهنم.

و محکم تر به خودم فشارش دادم.

- آخ آخ کمرم. خُل و چُل.

- تویی؟

سپهر: آی آی رؤیا! خواهرمو کشتی.

- آه چه قدر لوس شدین؟! شماها مثلا الان ابراز احساسات میکنی ما.
- آره فقط یکم زیادی از حد ابراز احساسات میکنی.
- درحالی که دوست نداشتم، از بغلم جداش کردم.
- خُب خُب، بفرمایید تو. دم در بده.
- چه عجب!
- چی؟؟؟
- میگم چه عجب. خانم اجازه ورود صادر کرد!
- بَسِه سپهر. سربه سر رؤیای من نذار.
- با حسادت گفت: ایا حالا شد. رؤیای تو.
- رؤیای من بود.
- بابا بیخیال من متعلق به همه شمام.
- اومدن داخل خونه. واییی به کل جوادو یادم رفته بود. رسیدیم به جواد.
- این از خبر اولت.
- با تعجب نگاهش کردم: تو تو میدونستی؟
- خُب. معلومه خودم گفتم.
- چی؟؟
- زشته بابا. مهمونات خسته شدن.
- همه نشستن جواد همه چیزو برام تعریف کرد.
- ای کاش زودتر داده بودما!
- نه.
- چرا..
- چون ما دوهفته بیشتر نیست تهران اومدیم. اگه زود تر داده بودی، شاید پیدام نمیکردن.
- جواد: این از خبر اول.
- واییی ممنونتم جواد. عاشقتم مرسی.

- وایی عاشقمی؟؟
- اه جوگیر! تیکه کلاممه. به همه میگم. جو نگیرت.
- تو نترس. تورو برق نگیره، مارو جو نمیگیره. رؤیا جون!
- کوفت.
- سپهر: خُب جواد. خبر دوم چیه؟
- ااا من باید میپرسیدم.
- من اول شدم.
- نامرد.
- خُب. حالا بگو جواد داداشی.
- باشه و دست کرد تو کیفشو یه چیزه کادو شده درآورد و گرفت جلو.
- برای منه؟؟؟
- آره دیگه. بگیر دستم شکست.
- ازش گرفتم. با دقت کادوشو باز کردم و از خوشحالی زیاد یه جیغ کشیدم.
- خیلی خوشحال شدم خیلی!
- واییی معرکس جواد!
- خواهش میکنم، قابل نداره.
- واییی آهوا! ببین. و به آهو نشون دادم.
- آهو: وایی آقا جواد، خیلی زیبا کشیدید!
- به جواد نگاه کردم، انگار ناراحت بود یا ناراحت شد اما نفهمیدم از چی.
- بیخیال شدم و زُل زدم به طراحی. همه چیزو با دقت کشیده بود. همه طراحی مثل خودمون بود. واییی واقعا کارش معرکه بود.
- سپهر با مهربونی گفت: چه کردی جواد خان؟!
- شرمندم نکن.
- شرمنده چیه داداش؟
- رؤیا: بسه بسه لوس.

- رؤیا

جانمممم

به لباس رنگ ناراحتی داد و گفت: خیلی بدی!

بلند خندیدم و گفتم: مثل بچه هایی! جواد بزرگ شو. خرس گنده!

آهو: واقعا خیلی حرفه ای کشیدید؟

خیلی خشک گفت: ممنون.

از جاش بلند شد.

- ||| کجا جواد؟

- من دیگه برم.

- چرا؟

- چون دیگه کاری ندارم. خبرهارو هم که بهت دادم..خیلی خوشحالم که

خوشحال شدی.

- بمون دیگه.

نه مزاحم نمیشم و نگاهی بهم کرد که یعنی حرف نزن منم خفه خان

گرفتم.

- باشه.

و تا جلوی در همراهیش کردم. برگشت و از بقیه هم خداحافظی کوتاهی

کرد و رفت...رفتم سمت آهو و سپهر که رو مبل نشسته بودن. کنار آهو نشستم.

یه دونه زدم پسِ کَلَش.

- آییی.

- خیلی بیشعوری آهو! دوهفته این جا بودی، نیومدی دنبال من؟!

- من اومدم، تو نبودی.

- من بودم.

- نبودی.

- بودم.

- نبودی.
تا خواستم حرف بزنم، سپهر پرید وسط.
- شما دخترها، چرا این قدر رفتاراتون یهویه؟!
- خودت، جواب خودتو دادی.
من و آهو همزمان گفتیم: چون ما دختریم.
- بابا ایول هماهنگی؟
- ما اینیم.
آهو: رؤیا!
- بله.
- میشه برَم اتاقت؟
- دیونه! اجازه گرفتن داره. برو راحت باش.
بلند شد و رفت.
- آخ یادم رفت ازتون پذیرایی کنم!
- نمیخواد زحمت بکشی.
- اِوا این چه حرفیه سپهر! زحمت چیه رحمته.
- از دست تو دختر.
از جام بلندشدم.
همیشه عادت داشتم هر جمله ای میگم، آخرش اسم طرف مقابلم بگم. با
پسرای فامیل و آشنا راحت بودم باهاشون زیاد شوخی میکردم و سر به سرشون
میداشتم. برای همین، حرف زدن باهاشون برام راحت تر بود...
رفتم سمت آشپزخونه که شربت و میوه بردارم که دوباره زنگ خونه به
صدا درومد.
دینگ دینگ.
حتما جواده.
همینطور که تو آشپز خونه میرفتم، گفتم: سپهر میشه دروباز کنی.

- شما امر بفرما.

- ایول ممنون.

بازم سپهر جواد که، . یهو زدم توأم. ااا بگو چرا درو باز نکرد؟ میخواست سورپیرایم کنه؟! ای ناقلا، از این فکر، لبخندی رو لبام نشست. مشغول درست کردن شربت و شستن میوه ها شدم.

«پدرام»

مامان خونه عمو بود. همیشه نزدیک عید که میشد، همه باهم دست به دست هم میدادن و هر هفته میرفتن خونه همو باهم خونه تکونی میکردن. این هفته هم نوبت خونه جواد اینا بود. مستقیم رفتم خونه عمو اینا.

- سلام پسر.

- سلام مامان.

- پسر همیشه بری دنبال رؤیا .

- بذار از راه برسم مادر من.

مامان با خنده گفت: خُب. آخه تو بشینی، دیگه بلند شدنت با خداست.

- از دست تو مامان. آبرو نداشتی برام.

- شرمنده پدرام جان.

- دشمنت شرمنده عمه.

- ببخشید، زحمت شد.

- نه عمه، چه زحمتی. دیگه نگو.

از در خونه نرفته تو، اوادم بیرون. سوار ماشین شدم و پیش به سوی خونه عمه ستاره.

یه لحظه فکرم رفت سمت تصادفِ اون روز. یعنی فقط خدا رحم کرد که

برای رؤیا مشکل جدی پیش نیومد و گرنه..

خدایا! لطفا این سری تصادف نکنیم. آمین!

ماشین و پارک کردم. رفتم جلوی خونه عمه اینا، که دیدم یه ماشین جدید اونجا پارک شده. بیخیالش شدم.

زنگو زدم. بعد از چند ثانیه در باز شد. خشکم زد یه پسر حدوداً ۲۰ - ۲۲ درو باز کرد.

یعنی چی؟ رؤیا کجاس؟ مطمئن بودم الان صورتم از عصبانیت سرخ شده. دستامو مشت کردم.

پسره: سلام.

من: کی هستی؟؟

پسره: بله!؟!

هُلش دادم داخل. یقش و گرفتم: عادت ندارم سوالمو دوبار بپرسم.

داد زدم: این جا چه غلطی میکنی؟

با تموم پرویی زُل زد تو چشم و گفت: من باید از تو بپرسم!

کارد میزدی، خونم در نمیومد. چه قدذ پرو بود. اومده خونه عمه من و این چرت و پرتا رو میگه، دلم میخواد خفش کنم.

بُردمش عقب، خورد به دیوار، سرش داد زدم: رؤیا کجاست؟

جوابی نداد. یه مشت خوابوندم صورتش، صورتش خم شد از گوشه لبش خون اومد.

- مگه با تو نیستم!؟

دوباره حرف نَزَد. دیگه داشتم دیونه میشدم. این رؤیا لعنتی هم که معلوم نیست کدوم گوریه خواستم؟ یکی دیگه بزنمش که..

رؤیا: ولش کن!

پدرام: این کیه؟؟

- گفتم ولش کن!

پسره رو ول کردم. افتاد زمین. رفتم سمت رؤیا با چند قدم بلند خودمو رسوندم بهش، چشم تو چشم. بهش نگاه کردم.

- چته دیونه! چرا رم کردی؟

هه!! تو به خاطر این پسره (به پسره اشاره کردم) این جوری بامن حرف میزنی!
بس کن.

پدرام: پس بگو چرا نیومدی خونه عمو؟ این جا کار داشتی؟ هه! چشم عمه روشن. فکر میکنه دخترش ساده‌اس. نمیدونه.....

یه سمت صورتم سوخت. صورتم سوخت. رؤیا بود، آره رؤیا بود. پوز خندی زدمو درحالی که سعی در پنهون کردن عصبانیتیم داشتم رو کردم و گفتم: آفرین چه حمایتش میکنی دختر عمه جان؟
رؤیا داد زد، خفه شو پدرام، خفه شو.

آهو: همش تقصیر منه.

با تعجب برگشتم و نگام به یه دختر افتاد. چه قدر چهرش آشناست.. این... این

«رؤیا»

سپهر رفت دروباز کرد. بعد از چند ثانیه داخل پرت شد و روی زمین افتاد . با وحشت نگام افتاد سمت فرد و با تعجب پدرامو دیدم که به سمت سپهر رفت و یقشو گرفت . به سرعت اونجا رفتم.

- ولش کن.

ولش نکرد.

داد زدم: گفتم ولش کن.

سپهر و ول کرد و اومد سمت من یه قدم باهم فاصله داشتیم.

پدرام: چشم. عمه روشن فکر میکنه. دخترش سادس. نمیدونه دِخ...

این چی داشت میگفت به چه حقی داره این حرفارو به من میزنه؟ به چه حقی داره به من توهین میکنه؟ نداشتیم حرفشو ادامه بده و یه سیلی خوابوندم در گوشش.

پدرام: آفرین رؤیا چه حمایتش میکنی؟

- خفه شو پدرام. خفه شو.

آهو به سرعت از پله های بالا اومد پایین و درحالی که به سمت من می اومد گفت: همش تقصیر منه.

پدرام نگاهش رو به آهو دوخت. معلوم بود خیلی تعجب کرده. خیلی محکم و قاطع گفتم نه. بی خیال به پدرام جمعه دستمال کاغذی و برداشتم و رفتم سمت سپهر که روی زمین نشسته بود. آهو هم اومد کنارم.

دستمال و سمت لبش بردم. خواستم رده خون رو از صورتش پاک کنم که دستشو آورد جلو دستمال و آزم گرفت. ای خدا لعنتت نکنه پدرام! بیچاره سپهر و آهو. بعد از مدتها همدیگه رو دیدیم که پدرام این جور ازشون پذیرایی کرد. گوشه لبشو پاک کرد. صدای آخ کوتاهی ازش سر زد. رو کردم سمت پدرام: تو این جا چه غلطی میکنی ها؟ چرا اومدی؟

با پوزخند گفت: چیه مزاحمتون شدم؟؟

لحنش تحقیر آمیز بود. دیگه نتونستم طاقت بیارم پسره پرو هم داره به خودم توهین میکنه. هم به آهو و از همه مهم تر، سپهر که اصلا بیگناه بود. بلند شدم و روبه روش ایستادم.

- پدرام حدّ خودتو بدون. عادت ندارم چیزی رو برای کسی توضیح بدم ولی فقط برای این که به سپهر و آهو توهین نکنی و با حرفات و رفتارت اونارو نرنجونی میگم؛ امروز جواد اومده بود این جا چند دقیقه نشست. دیدم در میزنن. رفتم دروباز کردم. آهو بود. بعد از مدتها دوری آزش دیدمش. چند دقیقه قبل از اومدن تو، جواد رفت. چون کار داشت، آهو هم رفت. اتاقمو ببینه. منم یادم اومد، پذیرایی نکردم. رفتم آشپزخونه که جنابعالی در زدین و با زدن سپهر و تهمت و توهینایی که به من و سپهر کردی، خوب ازشون پذیرایی کردی!!

احساس کردم از آهو خجالت کشیده چون الکی دچار سوء تفاهم شده ولی جوری به سپهر نگاه میکرد که انگار قتل کرده. آه آه یه تَخْتَشِ کَمِه ها(وجدان جون! به نظرم این پدرام کلاً تعادل روحی نداره).

- تو حرصش نده، این بدبخت آرومه.

من: تو وجدان منی یا اون؟ اصلاً برو کار دارم. بای.

وجدان: به نظر من که تو تعادل روانی نداری رؤیا. بابای.

- خُب نگفتی این جا چی کار میکنی؟؟

تُن صداشو آروم تر کرده بود. رو کرد سمت من وگفت: عمه گفت کارشون زیاد طول میکشه و تو، تو خونه تنهایی. منو فرستاد پیام دنبالت.

با بهت گفتم: چی تو رو؟ عمراً باهات پیام!

با حرص گفت: مگه من چمه؟؟

- چشم نیست، گوشه. خَر مغزمو گاز نگرفته که بخوام دوباره با تو پیام، هنوز جای زخمه هست.

پدرام: اون سری یه بچه پرید وسط جاده برای همین ماشین و منحرف کردم.

- از کجا معلوم این دفعه هم به یه بهونه ماشینو منحرف نکنی. هان!

- بس کن رؤیا.

- بس نمیکنم. اصلاً چرا بس کنم. ها! چرا تو امروز بُریدی، دوختی، تنم

کردی بدون این که بدونی ماجرا چیه؟ منو، سپهرو متهم کردی، داشتی منو...

آهو: رؤیا اگه میخوای، بیا ما میرسونیمت.

- نه نمیخواد، زحمته.

- چه زحمتی، دختر برو حاضر شو.

«باشه، ای گفتم داشتم میرفتم سمت پله ها که صدای پدرام میخکوبم

کرد.»

- نمی خواد.

برگشتم طرفش.

- آخه به تو چه؟! سرِ پیازی یا ته پیاز؟ این ماجرا مربوط به منه. منم دوست دارم با آهو اینا بیام به تو هم هیچ ربطی ندا ره.

- ربط داره. چون عمه این طور خواسته.

- یعنی مشکل تو فقط مامان منه دیگه؟؟

با کمی صبر گفت: آره.

- باشه. پس صبر کن.

گوشی تلفنو از روی میز برداشتم و شماره خونه دایی اینارو گرفتم. گذاشتمش رو اسپیکر.

بوق...بوق...بوق...بوق

مامان: سلام دخترم. کجایی؟

- خوبم مامان.

- پدرام هنوز نیومده؟؟

نگاهی به پدرام انداختم و گفتم..

- چرا اومده ولی دونفر دیگه هم اومدن.

- اوا خاک په سَرَم کیا!

از لحن بامزه مامان خندم گرفت: آهو و سپهر اینجان.

مامان چنان جیغی کشید که احساس کردم اون دوست اوناس نه من. سپهرو آهو خنده‌ی ریزی کردند که مامان نشنوه ولی پدرام صورتش سرخ شده بود. اه اینم که همیشه آتیشیه.

- واقعا راس میگی؟

- آره.

با لحن مهریونی که شادی توش موج میزد گفت: وایی سلام برسون. وایی

که دلم چه قدر برای آهو تنگ شده.

با لحن مظلومی گفتم. مامان!

- آهو: منم دلم براتون تنگ شده خاله جون.
- مامان که معلوم بود تعجب کرده گفت: سلام آهو جان. خوبی؟ ببخش خونه نیستم دخترم.
- عیب نداره خاله جون.
- با کمی صبر گفتم: مامان.
- جانم.
- میشه من با آهو و سپهر برم بیرون.
- پس پدرام چی؟
- مامان من بعد از مدت‌ها آهو رو دیدم تازه پیام خونه دایی که حوصلم سر میره. خواهش میکنم باهاشون برم.
- باشه.
- جیغی از سر خوشحالی کشیدم.
- ممنونم مامان. عاشقتم. ماهی ماه.
- خُب خُب. بَسِه برو تا نظرم عوض نشده.
- بای.
- خداحافظ.
- گوشیو قطع کردم و آهو رو بغل کردم.
- هر دو باهم گفتیم: ایول.
- رو کردم سمت پدرام. خُب. حالا دیگه نیاز نیست به خاطر عمه منتظر من باشی به سلامت (خدایی خیلی پرّو بودما! داشتم بیرونش میکردم. شانس آوردم که آهو سپهر اینجان وگرنه با دستاش گردنمو خرد می کرد.)
- چیه؟ چرا زُل زدی به من؟
- خیلی بی ادبی؟
- از وجود گل شماسه.
- بی هوا گفت: منم میام

با تعجب داد زدم: چی؟؟

- همون که شنیدی.

- جا نیست.

- عیب نداره با ماشین خودم میام.

چهار زانو نشستم رو زمین. صدامو ناله مانند کردم: ای خدا! من چه قدر بدبختم بابا. من میخوام با آهو برم بگردم. از دست تو راحت شم نه این که تو هم پاشی با من بیای.

- مهم نیست.

آهو در گوش سپهر یه چیزی زمزمه کرد که نشنیدم.

حرفشون که تموم شد سپهر رو کرد سمت من که نشسته بودم و پدرام که بالا سرم وایساده بود. انگار میخواست چیزی بگه ولی انگار میترسید یا تردید داشت.

سپهر با من گفت: اگه آقا پدرام بخوان میتونن با هم با یه ماشین بریم. منو پدرام مات بودیم این الان چی گفت از جام بلند شدم.

- سپهر معلوم هست چی میگی؟ چه طور میتونی...؟

آهو: خُب ایشون که اول و آخر قراره، بیاد. چه با اجازه، چه بی اجازه پس با ما بیاد بهتره. این جوری ایشون هم نیازی نیست ماشینشونو بیارن.
- آهو توام؟؟

سرشو انداخت پایین زیر گوشم گفت: بین لج نکن با اخلاقی که دیدم مطمئنم اول و آخر میاد پس شر راه ننداز.

بلند گفتم باشه ولی یه شرط داره!

همه با هم: چه شرطی؟

رو کردم سمت پدرام. انگشت اشارمو جلوش تگون دادم: ببین اگه میخوای با ما بیای، حق نداری تو کارای من دخالت کنی. هر جا بخوام، میرم. هر جور

بخوام، لباس میپوشم. هر جور بخوام، رفتار میکنم و... تو هم حق نداری، دخالت کنی. چون به تو هیچ ..

رب طی ن دا ره

فهمیدی؟

پدرام: باشه (ای که چه قدر دلم میخواست خفش کنم. دختره زبون درازه. من که واقعا قبول نکردم. قبول کردم که بیام، چون چشم دیدنه اون سپهر خان تو با تو ندارم. نمیدونم چرا؟ ولی ازش متنفرم. دلم میخواد بگشمش) (بفرما! پسردایی عزیزم، قاتل هم شد.)

- چیه چرا زل زدی به من!؟

- الان قبول کردی دیگه؟

- آره.

باشه و رو کردم سمت بقیه و گفتم من برم حاضر شم. شما از خودتون پذیرایی کنید. خونه خودتونه.

به سمت پله ها رفتم رسیدم به اتاقم در کمدمو باز کردم. یه مانتو و شلوار لی برداشتم یه شال هم رنگ هم سرم کردم. رفتم سراغ آرایش. زیاد آرایش نمیکردم ولی انگار با خودمم لج کرده بودم، صدای آهو رو شنیدم.

آهو: ما میریم تو ماشین زود بیا.

باشه و رفتم پایین، پدرامو دیدم دستاشو مشت کرده بود. پس چرا نرفته بود؟

- تو چرا هنوز اینجایی؟

با قدم هایی عادی به سمتم اومد. دوباره دیونه بازیش گل نکنه؟!

- دوست دارم. بمونم؟

- خب پس بمون.

رفتم سمت چراغا و خاموشش کردم. پیش به سوی در. که دیدم پدرام هم از خونه اومد بیرون.

- چی شد تو که دوست داشتی؟؟
- با حرص گفت: رؤیا سر به سرم نزار، بریم.
- بریم!!
- سپهر: خُب. کجا بریم؟
- منو آهو نگاهی بهم کردیم و گفتیم شهربازی؟! سپهر: خدا به خیر کنه. باز شهربازی رفتن شروع شد.
- مگه چیه؟؟
- بابا بزرگ شدین بازم میرین شهربازی؟! - همه میرن.
- خب حالا کدوم شهربازی بریم.
- همون همیشگی.
- باشه.
- ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم.
- سپهر میشه ضبطو روشن کنی؟
- آهو: میشه تو؟؟
- من؟
- آره دلم برای خوندنات تنگ شده.
- بابا منم همون آهنگای خواننده هارو میخونم دیگه.
- خب من دوست دارم تو برام بخونیشون.
- من صدام خوب نیستا!
- آهو یه جیغ کشیدو گفت: به من دروغ نگو هرکی ندونه من میدونم که صدای تو معرکس.
- به یه شرط
- چرا این قدر شرط میزاری؟
- قبوله؟؟

- معلومه که آره.

- هرچی باشه؟؟

- هرچی؟

زیرگوشش جوری که صدامو فقط آهو میشنید، گفتم: ترفه و اینا آوردی؟؟

با بُهت گفت چی؟

- خُب دیوانه نزدیک چهارشنبه سوریه. سه روز مونده.

- دیونه تویی. آره آوردم. تازه منم نیاورده باشم، سپهر تو صندوق کلی

داره.

ایول.

تو دلم گفتم خُب با پدرام لجم دیگه. اگه خوشحال شد میگم نه. اگه نشد

میگم آره. زیر زیرکی از تو آینه به پدرام نگاه کردم. اوه اوه چه اخمی کرده. آخ

جوون پس میخونم، اگه نکرده بودم، میخوندم. چون آهو گفته بود.

- باشه.

- خُب. چی بخونم؟

سپهر: هر چی دوست داری.

باشه.

یه دور تو ذهنم دنبال آهنگ گشتم. من بیشتر آهنگارو به خاطر متنشون

گوش میدادم اما هرچه قدر گشتم چیزی پیدا نکردم.

آهو یه کلمه بگو. یه آهنگ بخونم که اون توش باشه.

کمی مکث کرد و عشق..

- آهو مطمئنی تو عاشق نشدی؟

- آره چطور؟

- هیچی آخه زیادی تو فازه لاوی، عزیزم!

- رؤیا!!!!

تو دلم گفتم عشق؟! خُب فکر کن. آهان پیدا کردم.

شروع کردم به خوندن..
زیر زیرکی به پدرام نگاه میکردم.
تو نگات یه حسیه، دلم غم میگیره
تو چشام نگاه میکنی و دل میمیره
عشقه تو نفسه مثله یه عاده
دله من برای عشقه تو بی طاقته
(به سپهر نگاه کردم. آهو بهو قلقلکم داد که باعث شد بخندم ولی بی صدا
چون ریتم و همه چیز آهنگم خراب میشد)
جز عشقه تو، تو قلبه من
هیچی دیگه جا نداره
(هنوز با لبخند به سپهر خیره بودم و میخوندم که پدرام تک سرفه ای کرد
که نگاهم بهش افتاد... یا خدا این چرا دیوه دوشاخ شده؟ صورتشو نگاه! قرمزه
قرمزه وایی رومو برگردوندم و ادامه شعرو خوندم.)
وقتی تو دنیامی دلم
کاری با دنیا نداره
کاری با دنیا نداره
حتی فکره داشتنت
واسه من آرامشه ...
شوق دیدنت عزیزم
منو هر جا میکشه
منو تو رو تا ته دنیا عاشقانه دوست دارم
(از ترسم به پدرام نگاه نمیکردم ولی مطمئن بودم عصبانیه. اینو از مشت
شدن دست چپش که سمت دنده بود، دیدم.)
تو انگار خودمی بی بهونه دوست دارم ...
جز عشقه تو، تو قلبه من

هیچی دیگه جا نداره

وقتی تو دنیامی، دلم

کاری با دنیا نداره

کاری با دنیا نداره

((جز عشق تو - امین رستمی))

آهنگ تموم شد

به آهو علامت دادم که ده تایی ترقه و چیزای کم خطر بیاره که فقط ملتو بترسونیم. خُب چی کار کنیم. مرض داریم دیگه و همیشه گفتن «ترک عادت، موجب مرض است»

اونم مثل جِت رفت، برداشت. گذاشت کیفش و اومد کنار من. چند تا هم به من داد. منم گذاشتم، کیفم. هوا رو به تاریکی بود و این جووری حسش بیشتر بود و حالش بهتر.
آهو: اول بریم آبشار.
- باشه بریم.

- شما هم میایید؟؟؟ برگشته بودیم سمت پسر. منظوروش پدرام بود که مثل این بادیگاردا پشت من، کنار سپهر بود.

من و آهو جلو بودیم. پدرام پشت من و سپهر هم کنار پدرام و پشت آهو. پدرام با خنده‌ای که معلوم بود از روی اجبار گفت: آره چرا که نه؟! یعنی بگم چشم اندازه سکه شده بود، دروغ نگفتم. آخه این هیچ وقت پاشو توی شهر بازی نمیداشت. چه برسه به این که بیاد آبشار. وایی افتاده رو دنده لچ. باشه عیب نداره پدرام خان. من از تو لجباز ترم.

- تو چی؟ این صدای من بود که سپهر و مخاطب قرار دادم.

- مثلاً تو نمیدونی دیگه نه؟؟

- چرا! ولی فکر کردم شاید نظرت عوض شده باشه.

آهو - بیا داداش حال میده. تازه این جا کی به کیه. کسی مارو نمیشناسه.

- از دست شما دخترا! باشه فقط این بار.

آهو و رؤیا: آخ جوون.

سپهر با پدرام رفتن بلیط بگیرن.

من و آهو هم از اونا دور بودیم. صف بلیط فروشی شلوغ بود. شهربازی هم که نگو، پُر از همه‌مه و صداهای مختلف. دیگه کم کم احساس کمبود اکسیژن پیدا کرده بودم. آهو گفت بریم اون‌وَرتر که خلوته. منم از خدا خواسته قبول کردم رفتیم یه گوشه خلوت وایستادیم و منتظر اونا شدیم همینجور منتظر بودیم که صدای یه پسر، ترسو تو جونمون انداخت.

- خوشگلارو نگا!

با ترس برگشتیم عقب. همزمان دستای همدیگه رو هم گرفتیم. چهارتا پسر هم قد هم. با لباسای اِسپرت وایساده بودن اونجا با ترس خواستیم از کنارشون رد بشیم که یکیشون مچ دست آهو رو گرفت که هردومون کمی به سمت پسره کشیده شدیم. آهو جیغ کشید ولی چون صدا زیاد بود و کسی اون اطراف نبود، احساس کردم کسی صداشو نشنیده. دستاش سرد سرد شده بود.

«آهو»

باترس برگشتم عقب. دستای رؤیا رو گرفتم. فشار کمی به دستش آوردم که باعث شد حرکت کنیم. هنوز دو قدم نرفته بودیم که یکی از پسر مچ دستمو گرفت.

آهو: دستمو ول کن عوضی!

خیلی عادی گفت: این عوضی اسم داره. اسمم کیوانه. اینام دوستام، نیما، سینا سعیدن و به دوستاش اشاره کرد.

با حرص گفتیم: برید به دَرک.

- هی خانم خوشگله! تندتند نرو!

- ولم کن آشغال.

دستموی بیشتر فشار داد که دردم گرفت. آخ بلندی گفتم: دستم شکست. هر چقدر سعی کردم دستموی ول کنه، ول نمیکرد. انگار با چسب مچم و چسب زده بودن.

با همون ترسم گفتم: تو کیوان نیستی تو حیوونی و بلندتر گفتم، حیوون!! یه چک زد در گوشم. از محکمی سیلیش مطمئن بودم رده یه هر چهارتا انگشتاش رو صورتم مونده. جای سیلی که بهم زده بود، میسوخت. به رؤیا نگاه کردم، داشت نگاهش بین پسرا میچرخید. یهو به من نگاه کرد علامت داد که بدویم سمت جمعیت که از ما فاصله زیادی داشت. دستموی فشار داد بعد از یه صدم ثانیه دستموی ول کرد که یعنی بدو. منم با جرأتی که نمیدونم از کجا پیدا کردم، بازوی کیوان رو محکم گاز گرفتم که دستشو ول کرد تا خواستیم در برم، دیدم اون یکی پسره که گفته بود اسمش سینا، دستامو گرفت و نداشت برم لعنتی. به رؤیا نگاه کردم. داشت میدوید که نیما خودشو بهش رسوند و شالشو از پشت کشید. داشت رؤیا رو با شال خفه میکرد. رؤیا دستاشو به جلوی شال که رو گردنش بود، کشید و مانع از فشار شال شد. خیلی سعی میکرد مانع فشار شال بشه ولی نمیتونست. اون نیمای لعنتی داشت خفش میکرد. رنگ رؤیا به کبودی زد. به سرفه افتاده بود ترسیده بودم خیلی از این که رؤیا چیزیش بشه. بد وحشت داشتم حتی اگه رؤیا زمینم میخورد، انگار منم زمین خورده بودم. خیلی به هم وابسته بودیم. خیلی...

رو به پسره داد زدم: ولش کن. عوضی داری خفش میکنی.

محلی نداد(مجبور شدم دروغ بگم که شاید ولش کنه)

با گریه گفتم: تورو خدا ولش کن. اون تنگی نفس داره. اگه ولش نکنی،

میمیره.

انگار جواب داد. چون سرفه رؤیا کم تر شد، لعنت به اینجا یه نفرم رد نمیشه، چه قدر خلوته! دقیقا برعکس اون سمت، تقریباً رسیده بود به من. رؤیا رو به روی من، اسیر دستای نیما بود. منم اسیر دستای سینا بودم. سعید

کنار نیما و کیوان کنار من بود. هممون با هم حدود یه متر فاصله داشتیم. نیما دستای رؤیا رو بُرد عقب و پیچوند صورت رؤیا از درد جمع شد. دیگه طاقت نداشتم.

- تورو خدا ولمون کنید.

کیوان چونمو گرفت. احساس کردم خورد شدن.

کیوان: الان که هار بودی! گاز میگرفتی چی شد رو آوردی به التماس؟؟

آهو: خیلی پستی! چی میخوای لعنتی.

کیوان داد زد جوری که گوشام کر شد: لال شو.

«سپهر»

بلیطهارو گرفتیم، برگشتیم سمت جایی که دخترا بودن اما با کمال تعجب

دیدیم نیستند، رو کردم سمت پدرام..

سپهر: پس کجان؟؟

درحالی که نگاهش به اطراف میچرخید گفت: نمیدونم. شایدرفتن بگردن.

- نه امکان نداره آهو! بدون اجازه من جایی نمیره.

- پس کجا میتونن باشن.

- نمیدونم.

پدرام: همش تقصیر منه اگه اتفاقی...

- نه نگو پدرام. نترس اتفاقی براشون نمی افته.

- از چه حسابی داری میگی؟ اونا دخترن. تنهان. اگه....

حرفشو خورد. حُب حق داشت. نباید تنهانشون میداشتیم.

- الان وقت این حرفا نیست. باید برگردیم دنبالشون.

پدرام: حق با توهه. اول وسایل تفریحهارو برگردیم. بعد مغازه ها. باید همین

اطراف باشن. من میرم چپ. تو برو راست. شمارتو بده.

ازش ناراحت نبودم که منو زده. چون حق هم داشت. برای همین راحت تر

باهاش حرف میزد.

شمارمو دادم و حرکت کردم. خیلی نگران بودم. نگران آهو. نگران رؤیا. اونا درسته خیلی شیطونن ولی همون قدر هم ساده‌ان. خبر ندارن جامعه چه جوریه. اصلا نمیدونن چی به چیه. اونا تو دنیای بچگونشون سپری میکنن. فکر میکنن همه مثل خودشون سادن. خبر ندارن که...

«پدرام»

یه حسی عذابم میداد. یه حس که نمیدونم چی بود. ترس، وحشت، عصبانیت، عذاب وجدان... نمیدونم.
 اگه اگه اتفاقی برای اونا بیفته، هیچ وقت خودمو نمیبخشم. اون از سرلجبازی اومد شهربازی، واگه حالا اتفاقی براش بیفته.
 با سرعت هرچه تمام همه جارو گشتم. مغازه ها وسایل های بازی..ولی اثری ازشون پیدا نکردم. خیلی حال بدی دارم خیلی.

«آهو»

کیوان داد زد، لال شو! رؤیا به وضوح لرزش دستاش دیده میشد. تک‌وتوک هم سرفه میکرد. این عوضی هم داشت دستامو میشکوند.
رؤیا: چرا اذیت میکنید.

- ما اذیت نکردیم. قصدمون فقط سربه سر گذاشتن شما بود اما با رفتارتون..

یه لحظه هنگ کردم. خدایا این چی داره میگه؟

- ما چی کار کردیم؟

اومد کنارم بازوشو نشون داد: این.

رده دندونام خیلی کم افتاده بود رو بازوش.

- بذار بریم .

روگرد سمت من قهقهه زد.

- کجا تازه پیداتون کردیم.

از خندش داشتم میمردم خدایا خودت نجاتمون بده. رؤیا تکون تکون میخورد که سعید با دستش موهای رؤیا رو کشید. صورت رؤیا از درد مچاله شد. جیغ بلندی زد که مساوی شد با بیشتر کشیده شدن موهای رؤیا.

گریه جفتمون دراومده بود. هردوتامون سعی داشتیم از دست اینا فرار کنیم ولی نمیشد. زور اون دوتا بیشتر از ماها بود. فاصلش و باهام کم کرد. اومد کنارم دقیقا روبه روم بود. برای این که بینمش، باید سرمو بلند میکردم. آخه قدش بلند بود. سرشو آورد جلو، قلبم داشت میومد تو دهنم. خیلی ترسیده بودم. فاصلش چند میلی متر با صورت من بود که یهو افتاد زمین. سینا محکم‌تر منو به خودش فشار داد. برگشتم بینم کی بوده که سرجام هنگ کردم.

نه امکان نداره این...این...این اینجا چی کار میکرد!

«جواد»

از خونه رؤیا اومدم بیرون میخواستم برم خونه ولی دلم، پاهام، قلبم، باهام همراهی نمیکردن. دلم میخواست بدونم آهو کجا زندگی میکنه. میتونستم از رؤیا بپرسم ولی اگه میپرسید چرا؟ چی جوابشو میدادم؟؟

مطمئناً باید یه جواب قانع کننده بهش میدادم که نداشتم. پس همون جا منتظر رفتن آهو شدم. هر چه قدرم بمونه، منم میمونم. همون جا تو ماشین منتظر موندم. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که متوجه حضور پدرام شدم. رفت در خونه رو زد. در باز شد بعد از یه دقیقه از خونه صدای دعوا اومد. میخواستم برم تو ولی نمیتونستم. میرفتم حتما شک میکردن که از کجا اومدم. پس موندم تو ماشین، کمی بعد، صداها خوابید. حدود نیم ساعت گذشته بود که در خونه باز شد. آهو و سپهر بودن. رفتن تو ماشین ولی حرکت نکردن. برام جای تعجب داشت چند دقیقه بعد پدرام و رؤیا هم اومدن و سوار ماشین سپهر شدن و حرکت کردن و منم دنبالشون راه افتادم. با فاصله دنبالشون میرفتم که جلوی یه شهربازی نگه داشتن. آهو زودتر از همه پیاده شد از صندوق عقب چند تا ترفه برداشت. دیگه کُپ کرده بودم ماشین بود یا..

خندم گرفته بود چند تا یواشکی داد به رؤیا، رفتن داخل پسر، دخترا همون جا بودن که یهو غیب شدن. هر سمت و نگاه کردم پیداشون نکردم. زودی همه مغازه ها و جاهای دیگه رو گشتم وقتی مطمئن شدم تو شهربازی نیستن. رفتم بیرون و دنبالشون گشتم. تقریباً خلوت بود. چراغ های زیادی اونجا نبود. بیرون از محوطه شهربازی رفتم. یه درصد احتمال دادم که شاید اونجا باشن. همونطور داشتم میگشتم که متوجه صدای جیغی شدم. آره صدای رؤیا بود. داشت جیغ میزد. به سرعت سمت صدا رفتم. یه نفر دستای آهو رو گرفته بود. به رؤیا نگاه کردم، شالش دور گردنش افتاده بود. یه نفر از پشت دستاشو گرفته بود. یه نفرم کنارش موهاشو میکشید. رؤیا تکون تکون میخورد که اونا ولش کنن ولی سعیش بی فایده بود. نفر چهارم که یه پسره قد بلند

بود، رفت سمت آهو فاصله خیلی کمی باهاش داشت. صورتش با آهو خیلی خیلی کم فاصله داشت. به سرعت رفتم سمت پسره که سمت آهو بود. یه مشت محکم خوابوندم تو صورتش، روی زمین افتاد.

اون یکی که موهای رؤیا رو میکشید، اومد سمتم، خواست بزنه که جا خالی دادم یه لگد زدم تو شکمش از درد خم شد. یه دونه زدم بهش که باعث شد زمین بیفته.

خواستم برم سمت آهو که یه لگد نصیبم شد با شکم خوردم زمین ولی سریع بلند شدم هردوتاشون بلند شده بودن. حمله کردم سمتشون. تا خوردن، زدمشون که دیگه در رفتن. رو کردم سمت پسر، که اونا، هم دخترارو ول کردن و فرار کردن. همون لحظه پدرام و سپهر هم رسیدن. آهو به سرعت رفت سمت سپهر و خودشو تو آغوشش جا داد. رؤیا همون جا به درخت کنارش، تکیه داد و روی زمین نشست.

آهو با صدای بلند تو بغل سپهر اشک میریخت. سپهر سعی داشت آرومش کنه ولی نمیتونست چون خودش عصبانی بود. پدرامم نگم بهتره. عصبانی بود. خیلی اینو از قیافش به راحتی میشد، خوند.

رؤیا هنگ کرده بود. همونجور به یه جا زل زده بود. رفتم کنارش شالو از رو گردنش برداشتم و انداختم رو موهاش با این کارم با ترس برگشت طرفم. منو که دید یه کم ترسش ریخت. همونجور تو چشمای همدیگه نگاه میکردیم که خیلی ناگهانی زد زیر گریه و بلند بلند گریه کرد. آهو با صدای رؤیا از بغل سپهر جدا شد و به سرعت به سمت رؤیا اومد. همدیگه رو محکم بغل کرده بودن. آهو گریه میکرد ولی رؤیا بلند بلند گریه میکرد. خیلی دوستش داشتم الان کنارش بودم و آرومش میکردم ولی نه میشد نه میتونستم. بعد از چند دقیقه آهو و رؤیا همه ماجرا رو با ترس و لرز برامون تعریف کردن. حال و روز هیچ کدوم از ما سه تا، خوب نبود. واقعا هر کی به دلیلی عصبانی بود. خیلی

رؤیا تندی جواب داد: تو از کجا فهمیدی و رو کرد سمت آهو و گفت مثلاً میخواستم پدرامو..

یهو دستشو گذاشت رو دهنش تازه فهمید سوتی داده سه تایی داشتیم میخندیدیم.

پدرام: من چی؟

رؤیا: نخود چی.

پدرام: میخواستی اذیتم کنی آره؟؟

رؤیا آره یه بلندی گفت و تندی پشت من قایم شد.

- جواد جواد نزار اذیتم کنه جواد جون.

این قدر با نمک گفت که خندم گرفته بود. پدرام مثل بچه ها دنبالش

افتاده بود. رسید به من، مانعش شدم.

دستشو بُرد عقب که الکی رؤیا رو بزنه که رؤیا جیغ بلندی زد و رفت پشت سپهر، انگار نه انگار چند دقیقه پیش چی شده بود. همه فراموش کرده بودن. همه این کارا رو به شوخی انجام میدادیم.

«رؤیا»

جیغ بلندی کشیدم و پشت سپهر مخفی شدم و الکی گفتم: سپهر سپهر نجاتم بده.

پدرام جلوی سپهر وایساده بود. میرفت چپ. میرفتم راست. میرفت راست. میرفتم چپ. یهو دویدم پشت آهو و خنده کنان گفتم: دماغ سوخته خریداریم. مطمئن بودم الان دیونه کامل شده. بازوم دردم اومده بود، همشون با سرعت، خودشونو به من رسوندن.

پدرام: معذرت میخوام رؤیا. بازوت خیلی درد اومد.

با اینکه بازوم زیاد دردم اومده بود اما گفتم: نه ایرادی نداره. بیخیال.

پدرام: ولی..

رؤیا: اه تو چرا اینقدر لوسی؟ گفتم که چیزی نیست.

جواد: بریم.

من و آهو همزمان گفتیم: کجا؟؟

- خونه.

- چی؟

- گفتیم بریم خونه.

- اما ما که نرفتیم شهربازی؟!

جواد با تعجب گفت: یعنی شما میخوایید با این وضع برید شهربازی؟؟

- آره! مگه چمونه؟!

- چتون نیست. فقط داغون شدید.

- بیخیال بابا، خوب میشن. چند تا کوفتگی و چیزای الکیه که زود خوب

میشن.

پدرام با خنده گفت: نه بریم خونه.

زل زدم تو چشای پدرام.

پدرام: خب بابا بریم.

من و آهو دستامونو زدیم به هم و گفتیم آخ جون.

- اما.

- اما چی؟؟

- اما هر جا که میرین باید نزدیک ما باشین. از ما دور نمیشین. به حرفامون

گوش میدین مگه نه؟!

سپهر و جواد هم تایید کردن.

یه نگاه من یه نگاه آهو: باشه. مگه چاره دیگه‌ای هم داریم. قبول.

راه افتادیم که بیهو جواد اومد کنار ما و گفت: آهو خانم!

آهو سرشو به سمت جواد چرخوند و گفت بله؟؟

- صورتتون چی شده؟؟؟

آهو یه کم فکر کرد ولی زودی دستشو گذاشت رو صورتش. تازه یادم افتاد داره چی میگه. منظورش اون سیلی بود که کیوان بهش زده بود. رَدش خیلی کم مونده بود، مونده بودم چه جور جواد دیده؟! ولی اون دوتا ندیدند.
- هیچی.

جواد: به من دروغ نگید.

آهو: حُب (دستاش سرد شده بود): اون پسره..

دیگه ادامه نداد.

جواد با حرص دستاشو مشت کرد و زیر لب گفت: ای دستش بشکنه، ببین چی کار کرده. پسره عوضی مگه اینکه نینمش! بدتر از این سری، کتکش میزنم، جوری که نتونه از جاش بلند شه.

با چشمای باز نگاهش کردم. وای خدا چی میبینم. این جواد چرا این قدر خشن شده؟! چه حرصی داره میخوره!؟

پدرام با خنده گفت: ها های به هم چی میگین؟

سپهر: آی جواد بیا عقب. ببینم چرا با دخترا هم قدم شدی!؟

جواد بیچاره زودی رفت عقب. ما جلو میرفتیم اون سه تا پشت بودن. حال کردید. نه خداییش حال کردید. دقت دارید ما چه قدر مهمیم که الان سه تا بادیکارد داریم هاهاما.

رو به آهو گفتم: آهو.

- جانم!

- جانت بی بلا. میگم..

- چیه؟؟

اون بالا مردم آزاری کنیم. اونم بی بُرُوبرگرد. قبول کرد.

پدرام گفت: من نمیام. جواد تو برو.

- من برم. نه بابا بیخیال. پسر، مگه بچه‌ام!؟

پدرام: من که نمیرم.

جواد: منم، نمیرم.

سپهر: فکر کنم خوب نیست منم تنها بیام. پس منم نمیام.

هر دو باهم گفتیم: ایول.

پدرام چشماشو باریک کرد وگفت: چرا؟

نمیدونستم چی بگم که آهو با شور و هیجان گفت: خُب اگه شما نیایید ما

دوبار میریم آبشار.

آخیش فکر کنم به خیر گذشت.

سپهر: آی آی شیطون شدی آهو!!

- شیطون بودم.

- پس چرا رو نمیکردی؟

- چون رؤیا نبود.

- آها! پس از الان باید منتظر اتفاقات غیر منتظره باشیم. دیگه نه؟؟

- آره.

و بدو بدو از پله ها رفتیم بالا. اون بالا وایساده بودیم. شیب سرسره یه کم

از حد تعادل بیشتر، من و آهو تو دوتا وسطیا نشستیم. کنارمون دوتا دختر

بودن. فکر کنم سیزده، چهارده ساله باشن.

یه فکر زد به سرم. دست کردم تو کیفمو دوتا ترقه برداشتم. لحظه رفتن

دختر پرت کردم سمتشون که اونا هم هول شدن و با شتاب به سمت پایین

رفتن.

خُب به من چه؟ من، رؤیا صباحی وقتی شیطون بشم دیگه شیطون شدم.

آشنا، غریبه، دختر، بچه، پسر، حالیم نیست.

بعد از اینکه دخترا رفتن، ماهم رفتیم سمت پایین. خیلی مزه داد. جاتون

خالی. دوباره از پله ها بالا رفتیم.

یک دو سه چهار...صدو دوازده. آخیش رسیدیم. وایی خدا صدو دوازده تا

پله بود ولی من که مثل همیشه آخ و اوخ راه ننداختم ولی آهو خسته شده

بود برای این که از این بی‌حالی در بیاد، دفعه دوم وقتی خواستیم بریم پایین همونجور که نشسته بود، بی هوا یه کم هولش دادم که چون غیر منتظره بود، نتونست استپ کنه و مثل این جت و موشکا هستن، مثل اونا رفت پایین.

«جواد»

بچه ها رفتن آبشار، منم به بهونه آب از پسرا جدا شدم و کمی عقب‌تر، از دیدشون. وایستادم گوشیمو از تو جیب شلوارم درآوردم و رفتم تو قسمت فیلم‌برداری. دکمه رو زدم و دوربین به سمت آهو و رؤیا که از پله ها میرفتن بالا نشونه گرفتم و شروع کردم به فیلم‌برداری. نمیدونم چه چیزی تو وجودم افتاده بود که ازشون فیلم بگیرم و به عنوان یادگاری ازشون نگهدارم، جوری که کسی هم ندونه.

داشتم فیلم می‌گرفتم که رؤیا ناگهانی آهو رو هول داد. اونم با شتاب از سُرُسره ها پایین که چه عرض کنم داشت می‌پرید، رسید پایین. طوریش نشده بود. آهو یه‌دونه زد تو کله رؤیا و همشون زدن زیر خنده، چون دور بودم. صداشون نه ضبط میشد نه شنیده میشد. ضبط و قطع کردم و به سمتشون رفتم وقتی بهشون رسیدم گفتن بریم ماشین سواری. ماهم قبول کردیم ولی بعد گیردادن که شما هم بیاین و یک‌باره و از این جور حرفا، ماهم قبول کردیم.

«رؤیا»

بعد از اون، نوبت ماشین سواری شد. رفتیم و نشستیم. این بار همه اومدن هر کدوم یه‌ماشین نشسته بودیم.

هی من می‌زدم به اونا هی اونا می‌زدن به من. جواد که انگار تو رؤیا به سر می‌برد. چون هر دفعه بهش می‌زدم، زودی با ترس سرشو می‌گردوند، بینی چی شده که باز میرفت تو فکر و خیال. پدرام که انگار دیونه شده بود. هدفش فقط من و سپهر بودیم. هی می‌زد به من، هی می‌زد به سپهر. آهو هم زده بود رو

دست همه. با سرعت میزد و دنده عقب می‌گرفت. میرفت که کسی بهش نزنه. بعد از کلی بازی، وقت تموم شد و نوبت کشتی رسید. اول من سوار شدم. سپهر نشست کنارم. به آهو دست تکون دادم که بیاد بشینه که پدرام زودتر نشست اونجا. هر ردیف برای سه نفر جا داشت. جلو که پُر بود. ولی عقب برای دونفر جا داشت که اونا هم کسی نبودن. جز جواد و آهو.. تا اونا نشستن حرکت کرد با هر رفت آمد. قیافه سپهر یه جورى میشد. آخه هیچ وقت سوار نمیشد. این بارم زوری بود وگرنه سپهر و چه به کشتی؟! خیلی خوش گذشت بعد از کلی جیغ و داد و دست، وقت اینم تموم شد.

«آهو»

چشمم به یه بستنی فروشی افتاد. بلند مثل بچه ها گفتم: بستنی.

رؤیا: چی؟

رو کردم سمتشو با دستم به بستنی فروشی اشاره کردم. من بستنی میخوام.

رؤیا: الهی کوچولو!

من کوچولو نیستم.

- هستی.

- نیستم.

- هستی.

- نیستم.

تا خواستم جواب بدم دیدم یکی دوتا بستنی گرفت جلومون. زودی از دستش گرفتم و یه گاز محکم بهش زدم. خُب اگه شما هم جای من بودید با دیدن اون بستنی نمیتونستید جلوی خودتونو بگیرید و ازش بگذرید. خیلی خوشمزه بود. با چه ذوقی بستنی رو میخوردم! خیلی خوشمزه بود. طعمش عالی بود.

سرمو بلند کردم ببینم کی خریده که در کمال تعجب و ناباوری دیدم
جواده. سرمو پایین انداختم.

زیر لب زمزمه کرد: یه دختر هیچ وقت سرشو جلوی یه پسر نمیندازه پایین.
جانم؟؟؟ این چی گفت!؟؟؟

به اطرافم نگاه کردم. دیدم رؤیا با سپهر و پدرام یه طرف دیگه شهربازی
جلوی مغازه وایسادن و دارن حرف میزنن. مردم داداش دارن. ما هم داداش
داریم. انگار داداش رؤیاس که دم به دقیقه پیششه.

جواد: چرا چیزی نمیگی؟

آهو: چی باید بهتون بگم.

جواد: چرا این قدر رسمی حرف میزنی؟؟

آهو: حُب حُب...

جواد: میشه یه خواهش ازت کنم؟

آهو: بفرمایید.

جواد: این قدر رسمی حرف نزن.

آهو: دلیلی نمیبینم که رسمی نباشم.

جواد: درسته ولی وقتی رسمی حرف میزنی، دیونه میشم.

و!!! این چرا همچین میکنه؟ حرف زدن من چه ربطی به این داره؟

آهو: منظورتونو نمیفهمم!؟

خواست چیزی بگه که بچه ها صدامون کردن. دوتایی بلند شدیم. به سمت

بچه ها رفتیم.

«مریم»

روزی اول فروردین بود. قرار بود با ماهان بیرون برم. هوا بارونی بود ولی

بارونی نمی اومد.

به پارک رسیدم. ماهان رو یکی از نیمکت ها نشسته بود. بهش نزدیک

شدم. کنارش نشستم یهو یه چیزو جلوی صورتم گرفت.

ماهان: تقدیم به تنها عشقم.

مریم: وایی ممنون.

یه گل رز قرمز بود. بوی خوبی داشت.

- مریم.

ناخودآگاه گفتم: جانم.

خندید چه قدر این بشر با خنده جذاب تر میشه. ای جانمم!

- جونت بی بلا. خوبی؟

- خوبم.

همون موقع قطره از آسمان رو صورتم نشست.

- گریه میکنی؟

نه و به بالا اشاره کردم. خندید و خواست از جاش بلند شه که گفتم: بشین.

- ولی داره بارون میاد. سرما می خوری. بریم تو ماشین.

- نه، سرما نمیخورم. نریم.

فضای پارک رو به فضاهای دیگه ترجیح میدادم. چون جذابیت خاصی

داشت که جاهای دیگه نداشتند. کمی باهم حرف زدیم. در همون حال بارون

شدت گرفت به اجبار ماهان، دل از اونجا کندم و سوار ماشین شدم و رسیدم.

به خودم نگاه کردم خیس آب شده بودم ولی ارزششو داشت. تو اتاقم بودم هر

چند دقیقه یه بار عطسه میکردم.

- آچهههه.

آرزو: آفیت باشه.

مریم: ممنون آر.... آچهههه.

آرزو: سرماخوردی؟؟

مریم: فکر کن.. آچهههه... آچههههه.

اومد کنارم دستشو رو پیشونیم گذاشت.

آرزو: تو که تب داری. داری آتیش میگیری مریم!

- چیزی نیست.

- چی چی و چیزی نیست. دیونه!

داشت به سمت در میرفت که گفتم: بیخیال آرزو.

بدون توجه به حرف من رفت به مامان گفت. مامانم اومد بالا و گفت آماده‌شم.

- کجا؟

- دکتر.

با گفتن اسم دکتر جیغ بلندی کشیدم و گفتم: من نمیام.

یادمه یه بار حالم بد بود. رفتم دکتر. برام آمپول نوشت. منم از ترسم در رفتم. در مطب و باز کردم. رفتم بیرون. در مطب بسته شد که انگشت نفسم موند لای در. اون روز دوتا پا داشتیم، ده تا هم قرض گرفتم که نفس، بهم نرسه. اون موقع نه ساله بود. از یاد آوری این خاطره لبخندی رو لبام نشست.

یهو عطسه کردم.

- پاشو حاضر شو.

- من نمیام مامان.

با تحکم گفت: بهت میگم حاضر شو یعنی حاضر شو والسلام و رو به آرزو کرد و گفت: آرزو تو هم به رؤیا زنگ بزن، بگو بیاد.

آرزو: چرا؟

مامان: بگو چشم.

مامان همیشه مهربون بود ولی امان از روزی که عصبانی بشه. دیگه همیشه رو حرفش حرف آورد.

با اجبار یه‌مانتو شلوار پوشیدم و شالمو سرکردم. راه افتادیم سمت دکتر. رؤیا هم اومد و باهم حرکت کردیم.

نزدیکای مطب بودیم که با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت. چرا ماهان داشت سمت مطب می رفت؟؟

منو دید با اشاره سرو دست بهش گفتم، چی شده؟ که به موبایلش اشاره کرد. بعد از یکی دو دقیقه به مطب رسیدیم. ماهانم همراه ما اومد. چهار نفره نشسته بودیم رو صندلی. ماهانم دقیقا صندلی روبه روی من نشست. گوشیشو برداشت. چند ثانیه بعد صدای آهنگ گوشیم، بلند شد.

آهای مخاطب خاص،

دلَم یهو تورو خواست،

برای این دل من،

نداشتی هوش..

((مخاطب خاص - علی عبدالمالکی))

آرزو تندی گوشی رو از دستم گرفت و رد زد.

- چته خله؟! -

- مامان.

تازه یاد مامان افتادم که اینجاس. رو بهش گفتم: مامان میشه برم صورتم و

آب بزنم..

با عصبانیت نگام کرد و گفت: مریم اگه بخوای مثل همیشه..

- نه در نمیرم.

از جام بلند شدم و رفتم.

رسیدم سمت آبخوری و گوشبو از جیبم برداشتم. شمارشو گرفتم آهنگ

پیشوازش تو گوشم پخش شد.

یه بار دوبار سه بار نه هزار بار،

میگم دوست دارم تا همیشه،

حتی اگه روزی تو نباشی،

بیچ ذره از عشقم کم نمیشه،

باورم نمیشه. یعنی ماهان اینارو به من میگه. یعنی منو از ته دلش دوست

داره..

من تورو میخوام قد نفسهام،
هرجایی که بری دنبالت میام.
(تو رو میخوام - بابک جهانبخش))
واقعا هم هر جا میرم، دنبالم میاد. ههه انگار منه. چه قدر خوبه احساس
کنی یکی همیشه مراقبت، محافظته و اون آدم کسی نیست جز اونی که میگه
دوست داره و دوستش داری.
با صدای از فکر و خیال دروادم.
ماهان: الو! مریم خوبی؟
مریم: هان!
- هان! نه بله خخ میگم خوبی؟؟
- آره خو... آچههههه
صدای نگرانش به بدنم لرزه انداخت. چرا با نگرانش با ناراحتیش، با همه
و همه رفتاراش یه جور میشم، منم حالم مثل اون میشه: سرما خوردی؟
- نگران نباش.
- چی چپو نگران نباش تو...
خواستم حواسشو پرت کنم: آهنگ پیشواز خیلی قشنگه.
- دوستش داری؟؟
- آره ماهان. برای کی گذاشتیش؟
- مخاطب خاصم.
- چی؟!
- برای مخاطب خاص گذاشتم که بفهمه چه قدر دوستش دارم.
از این حرفش خجالت کشیدم. غیر مستقیم داره میگه دوستم داره، چه
قدر این پسر ماهه. خواستم سر به سرش بذارم.
مریم: و اون مخاطب خاص کیه؟؟
ماهان: همونی که مثل گل میمونه، همونی که عاشقشم.

- و اسم اون چیه؟؟

خیلی آروم و با آرامش گفت: مریم.

ماهان: عشقم؟؟

- جانم.

یهو از دهنم پرید..

- جانت بی بلا، حالا تو بگو.

- چی بگم؟

درمورد آهنگ زنگ گوشیت بگو.

ساکت بودم. چی میگفتم؟ بگم منم دوست دارم؟ دوست دارم؟ همیشه

کنارت باشم ولی نه به زبونم میومد نه روم میشد. خواستم مثل خودش جواب بدم.

- برای مخاطب خاصمه.

با حرص گفت و اسمش؟؟؟؟.....

خواستم اذیتش کنم.

- نمیگم.

با عصبانیت گفت: بهت میگم بگو.

دیگه نخواستم اذیتش کنم. دلم براش میسوزه این همه منو دوست داره،

منم اونو دوست دارم، بعد اذیتش کنم. اونم برای خنک شدن دلم. نه این درست نیست.

گفتم: ماهان.

نفس عمیقی کشید: ماهان قربونت بره.

- خدانکنه، راستی اینجا چی کار میکنی؟

ماهان: اومده بودم، خرید کنم.

مریم: آها خ..

با شنیدن صدای مامان که صدام میکرد، خداحافظی کوتاهی کردم و زدم بیرون و چهارنفره از کنار ماهان رد شدیم و رفتیم داخل اتاق دکتر. بعد از کلی معاینه شروع کرد به نوشتن داروها.

دکتر: یه استامینوفن، یه سرما خوردگی. دوتا آمپول.

جیغ بلندی کشیدم و گفتم نه.

دکتر: دخترم حالت بده. تازه مگه شما بچه ای که از آمپول میترسی؟

مریم: من آمپول نمیزنم.

دکتر: خب اینجوری، خوب نمیشی.

مریم: من آمپول، ن می زنم والسلام.

آرزو یه چیززی زیر گوش رؤیا گفت که رؤیا هم زد زیر خنده. دکتر آمپول نوشت. ما تو مطب، موندیم تا مامان داروها رو بخره و بیاره. فقط ما سه تا بودیم تا مامان بیاد یه ربُع طول میکشه، نشستیم صندلی های روبه روی ماهان گوشیشو برداشت، برام اس اومد. دیدم دوبار زنگ زده. هفت تا هم اس داده. و اا اونم فقط تو چهار دقیقه.

اس اول (چی شده)، اس دوم (چرا جیغ زدی)، اس سوم (چی نه؟)،

اس چهارم (خواهش میکنم جوابمو بده) و.....

جواب دادم مختصر و مفید: (آمپول)

گوشیشو برداش پیامو خوند، چشاش وا شد (چی؟؟)

(گفت آمپول بزن. منم گفتم نه)

(یعنی از آمپول میترسی)

رؤیا و آرزو کنارم بودن. منم وسطشون. داشتن میخوندن. آرزو: بگو دیگه.

چشم غرّه ای بهش رفتم، نوشتم.

(آره. منم نمیزنم.)

(اگه من بگم بزن چی؟ میزنی؟ به خاطر من؟!)

می‌زنم؟؟؟ یعنی به خاطر ماهان حاضرم آمپول بزمن؟ ناخودآگاه نوشتم: معلومه که آره).

یعنی این قدر دوسش دارم که حاضر شدم بزمن و به حرفش گوش دادم. ای عاشقی تو با این دل چه کارا که نکردی!!!

رؤیا با من گفت: تو تو تو! حاضری.

مریم: آره فقط به خاطر ماهان.

آرزو: بابا ایول به ماهان. خدایا ممنون. بلاخره این خواهر ما آدم میشه؟

- چی؟؟

- هیچی.

به رؤیا نگاه کردم: تو چرا غم‌باد گرفتی؟؟؟

زیر لب گفت: آرزو تو بردی.

- چیو بُرد.

رؤیا: من گفتم قبول نمیکنی. آرزو گفت، قبول میکنی و حالا آرزو برنده شد.

آرزو: دیدی من که گفتم ماهان باشه، این آدم میشه.

مریم: ای نامرد!!

مامان اومد. دکنتره که یه دختر بیس و چهار پنج ساله میخورد، آمپولو گرفت دستشو، گفت برو بخواب.

رفتم. با هزار و یک ترس خوابیده بودم. زیر لب کلی سوره و صلوات خوندم

که دختره گفت: بلند شو.

بلند شدم با چشمای گرد نگاش کردم: زدی؟؟؟

دختره: پ ن پ، منتظر اجازه شما بودم.

رفت. نگاه کن! آمپول زنا هم جواب میدن.

از جام بلند شدم. آرزو و رؤیا چشماشون از من گردتر شده بود. آخه سابقه

نداشته که من کمتر از نیم ساعت برای آمپول زدن وقت هدر ندم و جیغ و داد

و فرار راه نندازم ولی الان فقط یه دقیقه طول کشید. اونم بدون اینکه حتی جیغم در بیاد.

یه اس برام اومده بود(عاشقتم دختر. ممنون به حرفم گوش دادی. خیلی ماهی! ماه!)

احساس کردم از خوشحالی زیاد قلبم میزنه. واییی خدا! الان فقط دوست داشتم بپریم بغلش ولی حیف که یهو آرزو رو بغل کردم و کلی بوسش کردم.

- چته؟ له شدم.

- نترس له نشدی.

از مطب خارج شدیم و به سمت خونه رفتیم.

«رؤیا»

کلاس سوم دبیرستان بودیم. از اون روزی که آهو برگشته به مدل قبلی برگشتم. شاد، خندون و خوشحال.

آرزو و مریم هم با ذوق و شوق از آریا و ماهان میگفتن که چی شد؟ کجا رفتن و چه اتفاقی افتاد و..

شیطنتام با سپهر و جواد زیاد شده. این قدر که یه دفعه سپهر گفت: رؤیا تو بُردی بسه، تو، تو شیطنت، حرف اولی و جواد هم تاییدش کرد.

اما پدرام، نمیدونم چه مرگش شده. از روزی که اون اتفاق تو شهر بازی

برای من و آهو افتاد، دیگه زیاد باهام شوخی نمیکنه. سربه سرم نمیزاره. ولی

خیلی سه پیچ میشه که چرا اینکارو کردی؟ چرا اونکارو کردی؟ همش میگه

با پسرا نگو و نخند. آخه یکی نیست بگه به تو چه؟؟؟ به تو ربط نداره، دوست

دارم، بیشتر از این نظر رو مخمه. تا چیزای دیگه آه خیلی غیر قابل تحمل

شده، خیلی!

سر کلاس نشسته بودم. بازم مثل همیشه داشتیم میزدیم و میرقصیدیم

که یکی از بچه ها گفت: خانم داره میاد و ماهم نشستیم سرجامون. البته گفتن

داره که پای آهو خورد به میز، دوقلوها پشت سرمون بودن.

معلم اومد کلاس. چند تا برگه آ چهار دستش بود اما هیچ شباهتی به برگه امتحان نداشت.

برگه رو بین همه پخش کرد: بچه ها این فرمو پُر کنید. فقط با دقت، عجله ای ننویسین.

به برگه نگاه کردم و مشغول پُر کردن شدم.

نام: رؤیا

نام خانوادگی: صباحی

نام پدر: دانیال

نام مادر: ستاره

تعداد خواهر: ندارم

تعداد برادر: ندارم

شغل مادر: خانه دار

شغل پدر: ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

چی بنویسم من که نمیدونم. هیچ وقت نمیتونم این قسمت از فرم مدرسه رو پرکنم. همیشه مامان میگه خودم میگم. نیازی نیست تو بدونی. میگم مامان معلم میپرسه. میگه تو هیچی نگو، خودم میگم با منم بحث نکن. نمیدونم چرا شغل بابارو بهم نمیگه. بیخیال مثل همیشه جلوشو خالی گذاشتم و بقیه رو نوشتم. آخرین زنگ مدرسه بود که صدام کردن دفتر و گفتن شغل پدر؟ گفتم مامانم میاد میگه. اونا هم گفتن برو.

«آهو»

مامان: آهو جان!!!

- بله مامان.

مامان: دخترم برو خرید. بعد، ببر خونه خالهات؟

- چی خریدی؟

- یه کیلو سیب و پرتقال بخر، مهمون دارن، میوه ندارن، گفت بخرم براش بفرستم.

- چشم مامانی.

رفتم سمت کمد، لباسمو با یه تیشرت آستین کوتاه سبز کم رنگ که با طرح قلب بود، عوض کردم.

یه مانتو سبز که تا روی زانوم بود با یه شلوار لی پوشیدم. یه شال سبز که دورش نواری سفید بود، سرم کردم.

رفتم میوه هارو خریدم. خونه خاله بردم. داشتم برمینگشتم که احساس کردم صدای پا میاد. رفتم، رفتم، رفتم. دیدم هنوز صدای پا میاد. گوشو برداشتم به سپهر زنگ زدم. جواب نداد. به رؤیا زدم، جواب نداد. راه خونه خاله دور بود. منم یادم رفته بود با خودم پول بیارم. یهو دیدم صدایش نمیداد ولی به جاش، صدای دعوای دوتا پسر باعث شد، برگردم. دوتا پسر داشتن همدیگه رو میزدن. قیافه یکیشون خیلی برام آشنا اومد ولی نزدیک نشدم راهمو کشیدم و رفتم. چند دقیقه گذشته بود که صدای بوق ماشین رو از پشت سرم شنیدم. بدون این که برگردم سرعتمو زیاد کردم. یهو دیدم صدای بوق نمیداد. باز محل ندادم. داشتم میرفتم که دستی، کیفمو گرفت. برگشتم، جواد بود.
آهو: سلام.

معلوم بود عصبانیه ولی چرا!!! دلیل این همه عصبانیت چیه؟

جواد: تنها چی کار میکنی؟

آهو: سلام. من جواب داشتم!!!

جواد: علیک. خُب. سوال منم جواب داشت.

این چرا این قدر اذیت میکنه. آه اصلا به این چه ربطی داره؟

آهو: خُب. راستش مامانم بیرون کار داشت. منو فرستاد. الانم دارم، میرم

خونه، با اجازتون!

راهمو کشیدم و خواستم برم که جواد گفت: بیاین میرسونمتون.

آهو: نه. نیازی نیست. خودم میرم. خداحافظ.
 رومو کردم و داشتم میرفتم که گفت: که بازم یه پسر عوضی دنبالت بیفته!؟
 جانم! پسر افتاده بود دنبال من؟ این از کجا میدونست؟؟ داشتم از فضولی
 میمردم. طاقت نیاوردم و ازش پرسیدم.

آهو: پسر؟؟؟ دنبال من؟؟؟ از کجا میدونی؟؟؟
 جواد: بله. پسر دنبال شما. منم گرفتم تا خورد زدمش.
 آهو: ااا پس صدای دعوای شما بود آره؟؟
 جواد: آره.

آهو: وایی الان خوبین. زخمی نشدین سالمین؟؟
 جواد: آره. بیابین بریم.
 آهو: نمیخواد. ممنون.

جواد با عصبانیت گفت: گفتم میرسونمتون.
 اینقدر با تحکم گفت که به معنای واقعی لال شدم.

هر کس دیگه ای هم بود الان با قیافه جواد لال میشد. پشت سرش راه
 افتادم. خواستم عقب بشینم که گفت بیا جلو منم بدون هیچ حرفی رفتم
 نشستم. غریبه که نبود آشنا بود. پسر دایی رؤیا، تازه همیشه هم بهم کمک
 میکنه. اونم موقع های حساس و ضبطش و روشن کرد و با آرامش شروع کرد
 به روندن.

تو چشای تو،
 یه جادوی خاصی هست،
 تو نگاه تو انگاری، یه احساسی هست،
 غم دنیا رو فراموش میکنم وقتی،
 به تو نگاه میکنم،
 تو همه عمر مثل تو رو ندیم،
 یه جورایی خاطرت عزیزه، عزیزم،

از دیدن تو سیر همیشه چشم من،

به تو نگاه میکنم،

وقتی که نزدیک به تو انگار دلم میلرزه هر دفعه صد بار،

واسه حسی که به تو دارم به تو نگاه میکنم،

آروم جونم بدون تو دیگه نمیتونم،

به خدا خسته این دل خونم،

بدون تو دیگه نمیتونم..نمیتونم،

آروم جونم،

بدون تو دیگه نمیتونم،

به خدا خسته اس این دل خونم،

((جادوی خاص - سینا شعبانخانی))

چرا اینقدر آهنگش احساسیه؟ انگار برای یه نفر گوش میده.

نکنه عاشق شده، از این فکر یه جوری شدم، بیخیال حالا، ولی نکنه واقعا

عاشق شده، واجب شد به رؤیا بگم بخندیم، به خودم که اومدم، دیدم رسیدیم.

از ماشینش پیاده شدم یه تشکر و خداحافظی کوتاهی کردم و رفتم خونه.

«رؤیا»

امروز، همه خونه ما دعوت بودن. ماه رمضان بود. هر سال ماه رمضان، کل

فامیل مادری رو تو خونمون افطاری دعوت میکردیم.

خلاصه، همه اومده بودن. بعد از اذان کلی گفتیم و حرف زدیم.

نفس نشسته بود یه گوشه چایی رو ریختم و بردم به همه تعارف کردم. به

نفس که رسید چایی رو برگردوندم روش. چایی هم داغ، چه شود. مثل فلفل،

بالا و پایین میپزید و داد میزد.

نفس: سوختم، سوختم، سوختم، آییی!

رؤیا: آخ، حواسم نبود.

نفس: یعنی چی؟ حواسم نبود. سوزوندیم.

مریم: حالا عیب نداره.

آرزو هم چشمکی به من زد و گفت: آره اتفاقه دیگه، پیش میاد.
رؤیا: حالا بیا بهت شلوار بدم.

نفس: وظیفته.

آخ آخ اینقدر دلم خنک شددد که نگو و نپرس.
رفتم بالا بهش یه شلوار دادم عوض کرد و اومد پایین.

رؤیا: چایی میخوری؟

با عصبانیت گفت: نه.

و روشو کرد اون سمت.

همه رفته بودند جز دوتا دایی بزرگام.

جواد اومد پیشم.

جواد: سلام رؤیا جونم، تک دانه خانواده، بهترین...

- سلام. بَسِه بَسِه. خر شدم. چی کار داری.

قیافشو مظلوم کرد و گفت:

- وقت داری؟؟

- آره. چرا که نه.

- میشه بریم تو اتاق حرف بزنینم؟

- جانم!؟

- خصوصیه!!!

نگاهی به اطراف انداختم. همه مشغول حرف زدن بودن. فقط پدرام حرف

نمی زد که اونم مبل کنار من نشسته بود و داشت آنگریبرد بازی میکرد...

- بریم.

بلند شدم و رفتم سمت اتاقم، اوه اوه این که همه پرنده ها رو داغون کرد.

بدبخت پرنده ها همشون پَر پَر شدن. یکی نیست بگه بلد نیستی بازی کنی

پس بازی نکن. این پدرام هم اعصاب نداره. بیچاره خدا شفارش بده آمین! بیخیال.

با جواد رفتیم تو اتاق و درو بستم.

- خُب بگو جواد جون!

(گفتم که با پسرای فامیل راحتم. جون و جان و عزیزم و اینا میگم پس لطفا فکرای الکی درموردم نکنید. آفرین خواننده های عزیزم.)

- میخواستم در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم.

- بفرمایید، میشنوم.

- خُب راستش من تو رو مثل خواهر نداشتم، میدونم، تو همیشه رازدار

همه بودی و...

- ایشش. بَسِه بَسِه. این قدر هندونه نزار زیر بغلم جا نیست.

- باشه نمیدونم چه جور شروع کنم!!!

یه دونه زدم تو سرم. ای خدا!!! خیرِ سرت بیست و سه سالته. هنوز نمیدونی

چه جور حرف بزنی؟؟

- نه آخه خجالت میکشم.

با کنجکاوی و تعجب گفتم. تو و خجالت؟! بیخیال. بابا راحت باش. بگو

ببینم این موضوعی که باعث شد، تو خجالت بکشی، چیه؟

به تخت اشاره کرد، رفتم کنارش. رو تخت نشستم و همه حواسمو دادم

بهش. تا ببینم چی میگه. آخه جواد، پسری نبود که سر یه ماجرای الکی خجالت

بکشه پس حتما موضوع مهمیه.

با منِ من شروع کرد به حرف زدن. ببین رؤیا! اهل مقدمه چینی نیستم.

چون خوشم نیامد. یادته عکس دوست آهو رو بهم نشون دادی؟؟

- آره.

- از موقعی که اون عکسو دیدم، حالم یه جور شده اون روز که صداش

کردم و برای اولین بار از نزدیک دیدمش، دیگه حالم واقعا عوض شد. وقتی

نگام تو چشماش افتاد یه حس عجیبی اومد تو وجودم. وقتی اون پسره تو
شهربازی رو می‌گم. یادت هست؟؟

- آره.

- وقتی اون پسره تو شهربازی به آهو نزدیک شده بود.

حرفشو خورد.

- وقتی اونو و تورو در اون وضعیت دیدم، دیونه شدم. وقتی اون پسره رو
دیدم می‌خواستم، بکشمش. میدونی؟! یه حالی شده بودم از این که آهو داشت
عذاب میکشید و گریه میکرد. دیونه شده بودم. اون روز، وقتی آهو داشت تو
خیابون میرفت و پسره پشتش بود، پسره رو زدم و آهو رو سوار ماشین کردم.

- جانم چی شد؟؟؟ ببخشید کی؟؟

- وقت گل نی.

- ااا جواد خُب. من که خبر ندارم.

- بابا! پسره افتاده بود دنبال آهو. منم داشتم میرفتم که دیدم آهوئه. مثل

دیونه ها...

- ایول! خودت اعتراف کردی دیونه ای.

یه جوری نگاه کرد که یعنی به طور مودبانه (ساکت). منم ساکت شدم.

- رفتم پسره رو زدم و آهو رو سوار ماشین کردم و رسوندم.

- همین؟؟

- خُب. راستش فکر کنم که از رفتارم وحشت کرده بود. چون تا آخر راه،

هیچی نگفت.

- ببینا! دوست منو ترسونده بعد میگه فکر کنم وحشت کرده بود. بابا من

تو رو که پسر دایمی، میبینم، وحشت میکنم، چه برسه به آهو بیچاره.

- میزاری حرفمو بزنم؟

- آره آره بگو.

- کجا بودم، اممم، آهان، نمیدونم چه حسیه رؤیا! هر وقت آهورو میبینم
حالم عوض میشه. وقتی میبینمش، دوست دارم همیشه بهش نگاه کنم. رؤیا
چه حسیه؟! ولی هرچی که هست، حس خیلی عجیبه. دچار تردید شدم. موندم
این چیه؟ میشه کمکم کنی؟؟

یه کم با خودم فکر کردم و حرفاشو تو ذهنم حلای کردم. آهو، حس،
عجیب، جادو، نکنه، وایی خدا چه شود؟!

برگشتم طرفش، که باعث شد چشمش گرد شه.

- جواد! جواد!

- هان ترسیدم! چته؟؟

- بین ازت سوال میپرسم. درست جواب بده خب.

- باشه.

- بین. تو رو آهو یه جورایی غیرت داری دیگه آره؟؟

بعد از کمی مکث گفت آره.

- وقتی میبینیش ضربان قلبت میره بالا، آره؟؟؟

با تعجب نگام کرد: آره، تو.

دستامو بهم کوبیدم و با ذوق گفتم: آخ جون. درست حدس زدم.

«وجدان»

رؤیا زیاد رُمان خوندی. مخت ارور داده؟ اینا مال رُماناس، دیونه!

رؤیا: تو یکی خواهشاً به رُمان خوندن من گیر نده که عصبانی میشم. آفرین

وجدان جون! حالا هم برو تا عصبانی نشدم از دستت.

وجدان: باشه باشه. بای.

رؤیا: به سلامت.

- بذار بینم تب داری؟؟

گفت: نه جای تعجب داره، تبم نداری آخه!

- خله، فهمیدم.
- به همین زودی.
- آره!
- خُب. بگو.
- یه کلام عشق.
- چی؟
- اه تو چه قدر خنگی! بابا تو عاشق آهو شدی، اینا همش نشونه عاشقیه.
- تو از کجا میدونی؟؟
- ببخشیدا، مثلا دخترم.
- رؤیا خُب راستش من خیلی آهو رو دوست دارم نمیخوام حتی ی تار
- مو از سرش کنده بشه. خیلی دوستش دارم حتی نمیتونی فکرشو بکنی ولی....
- ولی چی؟
- احساس کردم لحنش غمگین شد ولی ولی اگه اون منو دوست نداشته
- باشه، چی؟؟
- اون با من.
- ولی اگه به داداشش بگم، خواهرشو دوست دارم، نمیگه من تورو جای
- برادرم دونستم اما تو !!
- نه نمیگه نترس، فقط تو واقعا آهو رو از ته دل دوست داری؟؟؟
- آره.
- پس حَلّه داداش. نگران نباش. مبارکه
- با خنده گفت: « رؤیا شاد میزنی ها! نگاه، هرکی ندونه فکر میکنه
- خواستگار توام که اینقدر ذوق کردی».
- نه خوبی؟! به تو نیومده اصلا. به من چه؟
- و به حالت قهر رومو اون سمت کردم.
- زیرگوشم گفت: ببخشید.

- شرط داره؟
 - هرچی باشه، قبوله.
 - از طرز حرف زدنش خندم گرفت.
 - باید یه بستنی از اوناییکه دوست دارم برام بخری.
 - یه دونه کمه. دوتا میخرم.
 - آخ جون.
 - رؤیا خُله‌ی خودمی.
 - همینه که هست.
- و هر دو بلند بلند خندیدیم. آخیی داداش بزرگه ماهم عاشق شده الهی!
- یه کم بیشتر فکر کردم که یه چیزی فهمیدم.
- وایی جواد عاشقتم.
 - بیچاره کُپ کرد: چرا؟
 - وای! اگه آهو هم تو رو دوست داشته باشه، اگه باهم ازدواج کنین، فکر کن آهو بهترین دوست من، دیگه هیچ وقت از پیشم نمیره و همیشه میتونم ببینمش.
- ادامه دادم: همیشه نگران این بودم که آهو ازم دور میشه ولی حالا خیلی خوشحالم که همیشه میتونم ببینمش. خیلی آقایی داداش.
- خیلی سعی داشت خندشو جمع کنه ولی نتونست.
- حالا نه به باره، نه به داره.
 - خیلی هم هست.
- بعد از کمی مسخره کردن و اذیت کردنش..
- پدرام اومد گفت که باید برن و دایی جواد رو صدا کرده از جواد و پدرام خداحافظی کردم. رفتم تو اتاقم چراغ مطالعه رو روشن کردم. دفتر خاطراتمو از کشوم برداشتم. مثل همیشه اتفاقای جالب مهم خنده دار یا هر چیز دیگه رو توش مینوشتم. خاطره امروز رو هم نوشتم.

«پانزده ماه رمضون»

«امروز همه خونه ما بودن. چایی رو ریختم رو نفس. آخیش دلم خنک شد. بعد از رفتن همه، جواد اومدو یه کم حرف زد. از خودش گفت و بعد از کلی حرف زدن فهمیدم که آقا عاشق شده. اونم کی؟ آهو. کسی که من بهترین دوست، خواهر، همدم و..میدیدم. امیدوارم به هم برس، واقعا به هم میان. این بود خلاصه نوشته کلی من از اتفاق مهم امروز»

«رؤیا»

رؤیا: آهو آهو؟؟

- چیه هان!؟

- ببین میخوام یه چیزی بگم. خُب.

با گیجی گفت: بگو

- تورو خدا راست جوابمو بده، باشه؟؟

با گنگی گفت: باشه

- ببین تو جواد و دوست داری؟؟

یه دونه زدم تو سرم. آخه این چه وضع حرف زدنه. آخ گند زدمممم..

خواستم درستش کنم که گفتم: ببین. نه، منظورم اینه جواد تورو دوست

داره.

آخ خدا لعنت کنه رؤیا. آهو که دق کرد بدبخت.

آهو: چی؟؟

- چی نه، نخود چی. ببین میگم این پسر دایی من، عاشق شده. خُب

عاشق.

آهو با یه حالتی گفت: به من چه؟؟

- خُب خرّه عاشق تو شده (دوستان ببخشید این رؤیای، کمی بی ادبه.

شما از دستش ناراحت نشید)

- من؟؟

- آره اون روز اومدو گفت که از همون روزی که عکستو نشون دادم. عاشقت شده وقتی هم که تو رو دیده دیگه کلاً عاشقت شده. خیلی دوست داره. فقط میترسه بهت بگه و تو قبول نکنی.

آهو: رؤیا مطمئنی؟؟

- آره خُله! جواد همیشه به من راس میگه. حالا نظرت چیه؟

سرشو انداخت پایین، آخیی خواهرم خجالت کشید.

- راستش نمیدونم چی بگم؟؟

- یه کلام دوسش داری یا نه؟ تو بگو بقیش با من.

- آره.

پریدم بغلش یه عالمه بغلش کردم. آخ جون خداجون عاشقتم. خیلی دوست

دارم، خیلی.

«دوسال بعد»

«از زبون راوی»

آرزو و مریم و آهو و رؤیا نوزده ساله شده بودن. چند روز پیش ماهان رفت خواستگاری مریم، مریم هم یه کم ناز کرد و بله رو داد. الانم با هم نامزدن. دو روز بعدم آریا رفت خواستگاری آرزو و اونم ناز کرد و بله رو داد و الان با هم نامزدن، البته هم مریم و هم آرزو، گفتن که میخوان درسشونو ادامه بدن تا کَمه کم، فوق دیپلم شونو بگیرن.

جواد وقتی دبیرستان آهو تموم شد با کلی دنگ و فنگ و فلان و بهمان رفت خواستگاری آهو. اونم گفت که میخواد درسشو ادامه بده. جوادم گفت تا تموم شدن درست، نامزد میکنیم. آهو هم قبول کرد.

الان یه ساله با هم نامزدن و شاد و خوش و خرم.

همشون تو هفته، چند بار، با هم میرن بیرون و میگن و میخندن و از آیندشون حرف میزنند. آینه ای که نمیدونن قراره چ جور بشه...
«آهو»

یه ساله که با جواد نامزد کردم. باورم نمیشه تو این سن کم عاشق شدم و بهش رسیدم. عاشق کسی که اونم منو دوست داره. جواد واقعا پسر خوبیه. از همه نظر نمونه یه پسر خیلی خوبه.
 امروز قرار بود بیاد دنبالم باهم بریم بیرون. فقط من خونه بودم. مامان رفته بود خرید. بابا سرکار بود. سپهر هم با دوستاش بیرون رفته بود.
 مانتو و شلوارمو پوشیدم تا جواد زنگ بزنه. به ساعت نگاه کردم اووووه تازه یه ساعت مونده.

تو اتاقم بودم، درو قفل کردم. همون جا رو تخته خوابیدم تا یه ساعت بگذره با احساس سردرد چشمامو باز کردم. به سرفه افتادم. نفسم بالا نمیومد. بوی گاز همه اتاقمو پر کرده بود. با زانو به سمت در رفتم که بازش کنم. یهو دیدم یکی داره به در میکوبه.

جواد با داد گفت: آهو آهو! درو باز کن.
 این اینجا چی کار میکنه؟ چه جور اومده تو خونه؟ ای خاک تو سرت. آهو داری میمیری، بازم فکر میکنی؟!
 درحالی که سرفه میکردم گفتم: نمیتونم. در قفله اینج... به سرفه افتادم.
 جواد: از جلو در برو اونور، زود.

هرچه قدر قدرت داشتم جمع کردم و رفتم اونور کم کم چشمام داشت بسته میشد، فقط صدای لگد زدن جواد به در بود که میشنیدم. چند ثانیه که گذشت دیگه چیزی حس نکردم و چشم سیاهی رفت.

«جواد»

امروز قرار بود دنبال آهو برم. به گوشی آهو زنگ زدم بیاد پایین ولی جواب نداد. دوباره زنگ زدم ولی بازم جواب نداد. از ماشین پیاده شدم، رفتم جلوی خونشون زنگ در رو زدم. منتظر موندم جوابی نشنیدم. واقعا نگران شده بودم. آهو هر جا بره به من خبر میده. از دیوار خونشون رفتم بالا پریدم تو حیاط. آخیش، در خونشون از تو باز بود. رفتم تو پذیرایی خبری ازش نبود. از پله ها رفتم بالا یه بوی عجیبی تو بینیم پیچید. این این این بو... بوی گاز بود. به سرعت سمت اتاق آهو رفتم. دستگیره رو بالا و پایین دادم باز نشد. اه لعنتی قفل بود. شروع کردم به داد زدن.

- آهو درو باز کن.

- نمیتونم قفله.

اه لعنت به این شانس!

- از پشت در زود برو کنار.

باشه ای گفت، منم فورا به در لگد زدم، جواب نداد. محکمتر زدم که در باز شد. با وحشت به آهو نگاه کردم و داد زدم.

- یا امام رضا.

از چیزی که دیدم وحشت کردم. آهو بیحال افتاده بود رو زمین. رفتم کنارش، دستشو گرفتم که نبضشو حس کنم ولی انگار هیچی حالیم نبود. بیخیال شدم.

زودی یکی از دستامو گذاشتم زیر گردنش، یه دستم گذاشتم زیر زانوش و بلندش کردم با تموم سرعت از پله ها رفتم پایین، زودی گذاشتمش رو صندلی جلو و به صورت خوابیده کردم.

پنجره هارو دادم پایین. ماشین و روشن کردم و گازشو گرفتم و سمت بیمارستان حرکت کردم.

اینقدر سرعتم زیاد بود که چند بار نزدیک بود تصادف کنم ولی این چیزا برام مهم نبود. آهو بیهوش بود. خدا خدا می کردم که چیزیش نشده باشه.

اون همه زندگی منه. اون نفس منه. اگه.... آه لال شو. جواد زبونتو گاز بگیر. رسیدم بیمارستان. آهو رو رو دستام بردم سمت پذیرش و اونا هم برانکار دو آوردن، آهو رو گذاشتم رو برانکار. پرستارا هم سریعاً بردنش داخل اتاق ولی نداشتن من برم.

نشستم رو زمین و با بغض گفتم: خدایا! آهو عشق منه. ازم نگیر. خواهش میکنم. من عاشقشم. خدایا! اگه حالش خوب شه، میبرمش حرم حضرت عبدالعظیم حسنی. میدونم که چیز خاصی نیست ولی الان مغزم در همین حد کشتش داره. خواهش میکنم آهومو ازم نگیر خدا.

بعد از چند دقیقه، آهو رو آوردن بردن یه اتاق دیگه. دستگاه تنفسی بهش وصل کردن. یه دونه ماسک هم گذاشتن رو دهنش. پرستار از اتاق اومد بیرون. مثل جت رفتم پیشش: حالش خوبه؟!

پرستار: آره به خیر گذشت ولی اگه دیرتر میرسید، امکان داشت جونشو از دست بده.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ممنونم

- وظیفه ما اینه و روشو کرد و رفت.

سرمو بردم بالا: خدایا شکرت خدایا ممنونم که آهومو نجات دادی. خدایا خیلی دوست دارم شکرت.

رفتم پیش پرستاره: میشه بینمش.

پرستار: نه بهتره الان تری. داخل دو ساعت دیگه.

- ممنون.

گوشیمو برداشتم دوتا زنگ از رؤیا، چند تا زنگ هم از پدر و مادر آهو و سپهر بود. به سپهر زنگ زدم بعد از دو تا بوق جواب داد.
جواد: سلام.

سپهر: شما کجاییین چرا....

جواد: ما الان بیمارستانیم.

- یا خدا! چی شده آهو خوبه.
- آره یه لحظه صبر کن، بهت توضیح بدم.
- ماجرا رو توضیح دادم، آدرسو اس کردم بهش و به رؤیا زنگ زدم.
- معلوم هست کدوم گوری هستید؟؟
- اول سلام، دوم کلام.
- زهر مار! گفتم کجایی؟ اون آهو کجاس. هان؟؟
- بیمارستان
- جیغ زد: چی؟
- گاز تو اتاقش پخش شده.
- صدای گریه شو شنیدم. با همون صداش گفت: الان خوبه؟؟
- آره خواهی گریه نکن.
- کدوم بیمارستان؟
- بیمارستانه (.....)
- باشه باشه، الان میام.
- و گوشی رو بدون خداحافظی قطع کرد. بعد از نیم ساعت سپهر با مامان و باباش اومده بود.. و در کمال تعجب، رؤیا با پدرام اومده بود.

«رؤیا»

گریم گرفته بود کسی تو خونه نبود مثل همیشه بابا سرکار بود. مامانم خرید رفته بود.

لعنتی این آژانسم که هیچ وقت ماشین نداره به اون یکی هم زنگ زدم برنداشت. جواد که خودش بیمارستانه.

پدرامم که... آره خودش وسایلامو برداشتم از خونه زدم بیرون. رفتم خونه دایی‌اینا که خونه روبه روییمون بود، رفتم و تند تند در خونه دایی‌اینا رو زدم. پدرام جلوی در ظاهر شد. با نگرانی نگام کرد، خواست چیزی بگه که گفتم: آرت خواهش می‌کنم منو برسون.

- باشه بذار به مامان بگم پیام.

- نه تو رو خدا، بعداً میگی فقط زود بیا بریم.

- باشه برو سوار شو.

دزدگیرو زد و رفتم صندلی جلو سوار شدم. خداروشکر از بیرون اومده بود چون لباساش مال بیرون بود و نیازی نبود عوض کنه وگرنه تا حاضر شه من هزار بار میمردم و زنده میشدم. اومد سوار شد. ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم.

پدرام: چرا گریه میکنی؟ چی شده؟؟

دستمو کشیدم به صورتم. خیس بود.

- نپرس فقط برو بیمارستان...

- چرا بیمارستان؟

با گریه گفتم: آهو بیمارستانه. خواهش میکنم زود منو ببر اونجا.

- باشه باشه. گریه نکن الان میرسیم.

پاشو بیشتر روی گاز فشار داد و دنده رو عوض کرد. نمیدونم چه قدر گذشته بود که ماشین وایساد. زود در ماشینو باز کردم و سمت پذیرش رفتم.

- خانم بیماری به اسمه...

حرفم هنوز تموم نشده بود که صدای جواد باعث شد برگردم.

با هول گفتم: جواد آهو، آهو کجاست؟؟

- نگران نباش. حالش خوبه ولی فعلا کسی نباید داخل بره.

با التماس به جواد خیره شدم و گفتم: فقط نشونم بده، بگو کجاست

خواهش میکنم!

- باشه باشه بیا از پشت شیشه ببین.

رفتم اونجایی که جواد گفت. به کلّ، پدرامو فراموش کرده بودم. آهو رو

دیدم رو دهنش یه ماسک بود و کنارش یه دستگاه که بوسیله اون بهش اکسیژن

میرسید. اصلا تحملشو نداشتم نمیتونستم آهو رو تو اون حال ببینم. آهو شاد

و پُر انرژی من الان تو بیمارستان. رو تخت. با کلی دستگاه دورش هق هقم

بلند شد.

یکی از پرستارا اومد کنارم من که نمیدونم کی نشسته بودم رو زمینو بلند

کرد و رو صندلی نشوند. دستی جلوی صورتم ظاهر شد صورتمو بلند کردم

دیدم پدرام با یه پلاستک که توش آبمیوه و کیکه جلوم وایساده..

- بیا بخور.

- نه حالم خوبه....

- نیست.

- هست.

- رؤیا لجبازی نکن. بخور الانم که آهو حالش خوبه و خداروشکر چیزی

نشده پس خودتو ناراحت نکن.

- نمیخواد.

بی توجه به حرف من کیک و باز کرد، نی هم گذاشت تو آبمیوه و گرفت

جلوم.

- لجبازی نکن دیگه، مگه تو کوچولویی؟!

ازش گرفتم و خوردم: ممنون

چند دقیقه بعد متوجه حضور کسی کنارم شدم سپهر بود، ااا پس پدرام
کو؟؟

- سپهر نمیدونی چرا گاز تو اتاق رُویا پخش شده؟

- چرا میدونم، بخاری تو اتاقش مشکل پیدا کرده بوده و باعث شده گاز
تو اتاق پخش شه.

- وایی خدای من، اگه قرار نبود برن بیرون، اگه جواد نبود، اگه...
گریم گرفت.

- گریه نکن رُویا، حیف اون صورتت نیست با گریه خرابش میکنی؟؟ البته
تو چه با گریه چه بی گریه صورت قشنگی داری.

- ولی سپهر...

انگشت اشارشو آورد جلوی صورتم و گفت: هیشششش، دیگه به خیر
گذشته. تو هم پاشو برو خونه.

- آهو تنها.

- نه آهو تنها نیست. جواد از مامانینا اجازه گرفته و پیشش میمونه حلام

پاشو برو دیگه هم گریه نکن باشه؟؟؟

- درحالی که نمیتونم اما باشه.

از جام بلند شدم و رفتم بیرون از محوطه، دیدم پدرام تو ماشینه.

سوار ماشین شدم تو راه بودیم که گفت: چی میگفت؟؟

با حالت گنگی بهش نگاه کردم و گفتم: کی!؟

- همون پسره داداش آهو.

- آهان سپهر و میگی.

- موشم دم داره. یه آقایی چیزی بذار پیشش.

- درمورد سپهر درست حرف بزنا...

- دوست دارم هر جور دلم بخواد درموردش حرف میزنم.

- تو خیلی بیجا میکنی!؟

- رؤیا حرص منو درنیار. گفتم چی میگفت؟
خواستم جوابشو ندم که این قدر ترسناک نگام کرد که سر به سرش نذاشتم.
- پرسیدم چرا آهو اینجوری شده؟ اونم داشت توضیح میداد.
- همین.

با حرص گفتم: بله همین.
رسیدیم جلوی در، یه تشکر خشک و خالی آزش کردم و رفتم خونه. رفتم
اتاقم و گرفتم خوابیدم، اونم چه خوابی! همش میپریدم.

«جواد»

همه رو فرستادم خونه و خودم رفتم تو اتاق پیش آهو.
دوساعت گذشته بود، صندلی رو برداشتم و کنار تختش گذاشتم، چشماش
بسته بود. چه قدر تو خواب مظلوم دیده میشد. بعد از چند دقیقه چشماشو باز
کرد.

- سلام عشقم خوبی؟؟
با صدای کم جونی گفت: آره
- تو که منو نصف جون کردی دختر! نمیگی اگه زبونم لال یه چیزی میشد
من میمردم.

انگشت اشارشو آورد، جلوی لبام و آروم گفت: نگو جوادا!
بوسه ای به انگشتش زدمو دستشو گرفتم: خواهش میکنم از این به بعد
بیشتر مراقب خودت باش.

- باشه، ساعت چنده؟؟؟
- نه و نیم، بگیر بخواب عزیزم. فردا مرخص میشی میخواییم بریم حَرَم.
- باشه.

و به سرعت نور با لبخندی که رو لباش موند، خوابش برد. مثل فرشته ها،
ناز خوابیده بود. خدایا شکر.
عصر نزدیکای شب بود..

آهو ظهر مرخص شد. بردمش خونه که استراحت کنه و حاضرشه شب بریم بیرون، البته این بار مطمئن شدم کسی خونه پیشش هست بعد رفتم، یه کم استراحت کردم و بلند شدم گوشیمو برداشتم و به آهو زنگ زدم.

- سلام عشقم

- سلام خوبی؟؟

- من خوبم تو خوبی؟؟

- آره خوبم حاضری؟؟؟

- آره.

- پنج دقیقه دیگه بیا پایین منتظرتم.

- چشم.

- چشمت بی بلا.

- ایشالله بری کربلا.

- از دست تو، پنج دقیقه دیگه بیا پایین.

- باشه اومدم.

گوشی رو قطع کردم و منتظرش شدم.

اومد سوار شد باهم رفتیم داخل حرم. از مسئول اونجا یه چادر گرفت تا سرش کنه. بعد رفتیم داخل قرار شد بیست دقیقه دیگه کنار در ورودی. اون رفت داخل منم رفتم.

دستامو به ضریح گرفتم، یه تراول پنجاه تومانی از جیبم برداشتم و انداختم داخلش و خدارو به خاطر اینکه آهو صحیح و سالمه شکر کردم. به ساعت نگاهم انداختم، دیدم بیست دقیقه تموم شده. رفتم بیرون آهو بیرون بود.

چادرو به مسئولش تحویل دادیم و راه افتادیم وسطای راه بودیم که یه گل فروشی نظرمو جلب کرد. همون جا زدم کنار. به آهو گفتم بشینه تا پیام.

رفتم داخل، رُزای خوشرنگ و خوشبو نظرمو جلب کرد.

- ببخشید آقا چهل و چهار تا گل رُز قرمز.

با تعجب نگام کرد ولی چیزی جز «حتما» نگفت و رفت که گلارو برده... منم رفتم سمت همون رُزا.... یه شاخه گل رُز قرمز یه دونه آبی، یه دونه صورتی، یه دونه نارنجی، یه سفید برداشتم.
مَرده هم همزمان اومد و گلارو که هر کدوم رو مرتب کنار هم چیده بود، جلوم گرفت.

- بفرمایید.

- لطفا اینارم یه دسته گل و کنار هم درست کنید.

گلارو ازم گرفت. دورشون یه کاغذ رنگی به رنگ قرمز زد. روی اونم یه کاغذ رنگی به رنگ صورتی، زد پایین گلارم یه رُمان قرمز زد و تبدیلیش کرد به پاپیون... به کارتایی که هر کدوم توی پشت سرش بودم، اشاره کرد.

- کدوم؟؟؟

با دستم اشاره کردم و گفتم: اون.

یه کارت بود که دوتا گل به هم چسبیده بودن و لبه هاشم خط خطای قرمز بود و با خط زیبا و درشتی نوشته بود «تقدیم به تنها عشقم»

به شاگردش اشاره کردم و گفتم میشه اون گلارو برام تا ماشین بیاره؟

- بله حتما.

گلارو گذاشت تو صندلی پشت و پولشو دادم و همینطور که اون رُزای رنگی دستم بود، نشستم قسمت راننده که با چشمای متعجب آهو روبه رو شدم.

گلارو گرفتم جلوش و گفتم: تقدیم به تنها عشقم. تنها بهونه زندگیم. آهو. گلارو ازم گرفت. چشماشو بست و گلارو بو کرد. یه نفس عمیق کشید. انگار میخواست بوی گلارو وارد ریه هاش کنه. بعد چشماشو باز کرد و گفت: دوست دارم.

- ولی نه به اندازه من.

- دستت درد نکنه.

- قابل شمارو نداره بانو.
- راستی اون گُلا برای کین!؟؟
- خُب میدونی اونارو گرفتم، پخش کنیم.
- کجا؟؟؟
- تالار عروسی.
- چی؟
- امروز تو تالار (...)یه جشن عقده. گفتم اینارو ببریم تو باغ وایسیم و بین آدما پخش کنیم.
- آخ جوووون، چند تا هست؟؟
- چهل و چهارتا.
- چرا چهل و چهار تا؟؟؟
- تو نوزده سالته، من بیست و پنج، رو هم میشه؟؟؟؟
- با هم گفتیم: چهل و چهار.
- یهو پرید بغلم و سرشو گذاشت رو شونم.
- عاشقتم جواد خیلی دوست دارم. پیشنهادات معرکه است. خیلی دوست دارم.
- منم دوست دارم، عشقم!
- هیچ وقت تنهام نزار قول میدی؟؟؟
- قول میدم هیچ وقت تنهات نمیزارم، هیچ وقت.
- کمی بعد، از بغلم اومد بیرون و راه افتادیم سمت تالار.
- شاخه گل رو بین اونا پخش کردیم کوچیک و بزرگ.... پیرو جوون.. همه و همه بعد با کلی شادی اومدیم بیرون تو راه ی ماشین عروس دیدیم دنبالش راه افتادیم و بوق و دست و جیغ و موزیک بود که تو خیابون پیچیده شده بود، بعد ساعت نزدیکای دوازده بود که رسوندمش خونه، مامان و بابای آهو باخبر بودن بهشون گفته بودم قراره ببرمش بیرون برای همین نگران نشدن.

- خداحافظ عشقم.

من: هرگز نگو خداحافظ، بگو به امید دیدار.

- چشم هرچی آقامون بگه، به امید دیدار.

- آخ قربون تو برم من.

- خدا نکنه.

- برو تو سرده مراقب خودت باش شیطان خانم.

- باشه.

و منتظر شدم تا بره داخل رفت و من با یه دنیا شادی که از اتفاقای امروز بود راهی خونه شدم. رسیدم خونه و کمی بعد به خواب رفتم.

«مریم»

ماهان قرار بود با خانوادش بیان خونمون تا یه کم باهم حرف بزنین. ماهم باهم حرف بزنییم. با ماهان رفتیم تو اتاق. چون ماهان زیاد میومد، خونه ما یا من زیاد میرفتم. خونه اونا تا باهم بیشتر آشناشیم. همیشه دو دست از لباس هرکدوممون تو اتاق اون یکی بود.

داشتیم شربت می خوردیم که یهو پای من خورد به میزو شربت، ریخت رو شلوار ماهان، با اجازه ای گفتیم و پاشدیم رفتیم تو اتاق، رفت تو حموم، شلوارشو عوض کرد و اومد بیرون. نشستیم رو صندلی های اتاق.

ماهان: میای بازی؟

مریم: بازی؟!

- آره.

- چ بازی ای؟

- کاریکاتورِ همو بکشیم.

خنده ای کردم. چه قدر این بشر با نمکه الهی! دشمنت فدات (توقع نداشته باشین بگم مریم فدات، والا به خدا). دوتا برگه آوردم و شروع کردیم به کشیدن. وقتی مال من تموم شد، یه کم روش زوم کردم... دماغشو دراز. موهاشو جوجه

تیغی مانند، چشماشو گربه ای، ابروهاشو کج و معوج، اینقدر باحال شده بود.
جاتون خالی، ندیدین.

هر دو گفتیم: استپ.

بعد، یهو برگه‌ها رو به هم نشون دادیم.

- میکشمت بیشعور من این شکلیم؟؟

- مگه من هستم؟

- اون که بله، هستی؟

- تو هم هستی، کوچولو؟

جیغ زدم: من کوچولو نیستم.

- حرص نخور خانم کوچولو.

- زهر مار خانم کوچولو. مگه من باتو شوخی دارم.

- آره.

- که من خانم کوچولو آره. یه خانم کوچولویی نشونت بدم!

- ریز میبینمت.

- میبینیم.

و باهم رفتیم پایین. از هم خداحافظی کردیم.

فردا قرار بود من برم. چون اون ظهرا بیشتر سرکاره، زود تر رفتم که اون

نباشه تقریبا دو ساعت زود تر.

مامان ماهان: سلام عروس گلم بیا تو.

- ممنون مامانی.

- بیا بشین.

چند دقیقه نشستیم و با اجازه مامان رفتم تو اتاق ماهان و از مامانش اجازه

گرفتم که درو قفل کنم که یه کم استراحت کنم تا ماهان بیاد، دقت کنید

استراحتتت. رو کلمه استراحت ستاره بزنید جون خودش میخواد استراحت

کنه.

درو قفل کردم وقتی دیدم مامانش رفت، رفتم سراغ لباساش که تو کمد بود. هرچی شلوار و لباس و تیشرت داشت برداشتم بیشتریشونم قدیمی بودن دلم نیومد تازه هاشو خراب کنم. تیشرت تاشو تیکه تیکه کردم و تیکه هاشو ریختم رو زمین، شلواراشو باقیچی، طرح دایره دایره بردم و دایره‌هاشو از توش درآوردم و با نخ و فلان و فلان آویزون کردم به سقف پیراهناشو که دیگه نگواتو رو برداشتم داغ داغ کردم و جیز چسبوندمش به لباسا و تا ده شمردم و اتو رو برداشتم. اوه اوه چی شده بود رو بقیه هم همین بلا رو آوردم و انداختم رو تخت. پاشدم از اتاق برم بیرون یه بار دیگه نگاهی انداختم که دیدم بله داشتم از خنده غش می‌کردم یعنی اینارو اینجوری ببینه منو میکشه....(دیونه هم دشمنه).

قبل از اینکه برم یه برگه از روی میز برداشتم و براش نوشتم «خُب حالا دیدی این خانم کوچولو چی کار کرده. باره آخرت باشه به من میگی خانم کوچولو! پایینش یه صورت کشیدم که داشت میخندید. پایینش نوشتم من....بغلش یه صورت کشیدم که عصبانیه و از گلش دود میزد بیرون. با مداد قرمز هم قرمزش کردم پایینشم نوشتم تو.

قیافش که دیدنیه ولی حیف که من نمیتونم ببینم. یهو چیزی یادم اومد. ماهان دوربین داشت. واییی دیگه بهتر از این نمیشه. دوربینشو پیدا کردم و گذاشتم جایی که روبه روی در بود. دروباز کردم و رفتم بیرون. مادر شوهرم) اوه اوه جوگیر شدم شدید) داشت میرفت بیرون.

منو دید گفتم دارم میرم خونه که گفت نمیخواد با آژانس با هم میریم. منو رسوندو خودش رفت خرید.

هنوز یه ساعت نشده بود که رو صفحه گوشیم عکس منو ماهان که باهم انداخته بودیم، ظاهر شد..

یا خدا!

- بله.

صدای داداش، گوشمو کر کرد.
 - این چه کاری بود؟ دختره کم عقل.
 - حقته تا تو باشی نگی خانم کوچولو.
 - اااا.
 - آره.
 - باشه فدای سرت. خانم کوچولو و قهقهه زد.
 - بیشعوووور.
 - دیونه کوچولو!
 - روانی!
 - ممنون خانم کوچولو.
 - درد.
 - لطف داری خانم کوچولو.
 نه این میدونه من بدم میاد دیگه چیزی نگفتم بی محل بشم دیگه نمیگه،
 فکر کرد قطع کردم که چند بار صدام زد
 - مریم...الووو، کوچولو... مری...ماری...عشقم.
 نا خودآگاه از دهنم پرید.
 - جانم.
 - هیچی. بای خانم کوچولو.
 - بای و گوشو قطع کردم...فرداش به بهونه جا موندن وسایلم رفتم اتاقشو
 رم دوربین و درآوردم و رفتم ریختم تو لب تاپم. نشستم دیدم.. یه اشک برامون
 مونده بود که با دیدن این فیلم همه اشکام تموم شد از خنده، ماهان اومد تو
 دهنش باز موند بعد نامه رو خوند و مچالش کرد. شروع کرد به لگد زدن به
 تخت. بعد رفت میزش و خراب کرد و بعد از اینکه وسایلارو پرت و پلا کرد. از
 اتاق رفت بیرون، واییی خدا خیلی حال داددددد.
 «آرزو»

داشتم وسایلامو جمع میکردم که گوشیم زنگ خورد.

- سلام.

- سلام بر بانوی زیباییها!

- اووووو بابا هندونت زیاد بزرگه ها.

- نه نیست.

- خوبی؟

- آره تو خوبی.

- آره

- بین زود حاضر شو پیام دنبالت بریم بیرون

- کجا.

- سورپرایز!!

- ااا بگو دیگه.

- نمیگم.

- باشه چاره چیه الان آماده میشم.

- اوکی بیا پایین منتظرتم.

- باش.

حاضر شدم و رفتم پایین سوار ماشین شدم. حدوداً دوساعت و نیم تو راه بودیم که ترمز کرد پیاده شدم وارد. یه جای بزرگی شدید رفتیم داخل که دیدم پُر از اسبه.

رو کردم سمت آریا.

- سوارکاری؟؟؟

- خوشت اومد.

پریدم بغلش. واییی معرکه است. ممنون همیشه دوست داشتم سوار اسب

بشم. واییی! خیلی دوست دارم آریا.

- منم دوست دارم ازی

- یه‌دونه زدم پس گلش: بار آخرت باشه به من گفتمی ازی ها، واستا ببینم
اصلا کی بهت اجازه داده به من بگی!!؟؟
- آرزو.
 - خانم...آرزو خانم دو بخشه.
 - حسود...آرزو حسود اینم دو بخشه .
 - لوووس.
 - بیخیال بیا این اسبه(یه‌اسب سفید بود). برای تو. این اسبه هم(اسب
مشکی) برای من.
 - رفتیم و سوار اسب شدیم. خداروشکر از مجله و تی وی روزنامه و فیلم بلد
شده بودم که کار با اسب چه جوریه.
 - همین جور داشتیم میرفتیم که یهو نمیدونم اسبه چه مرگش شد، مثل
جت شده بود.
 - مراقب باش، محکم بشین.
 - تند میره همیشه(الکی مثلا گریه میکنم).
 - وایسا. الان بهت میرسم.
 - با پام به اسب فهموندم که تندتر بره. اونم نامردی نکرد و تندتر رفت. یهو
اسب آریا مقابل اسب من وایساد که باعث شد اسبه، وایسه و منم «تالاپ»
بیفتم زمین. برخلاف تصورم گفتم الان بدنم داغونه. دستم در رفته. پام شکسته.
با کمال خوش شانسی، دیدم چیزی نشده و حالم خوبه. افتاده بودم رو زمین
و آخ و اوخ میکردم. آریا سرمو گذاشت رو پاش.
 - آرزو خوبی؟
 - نه(الکی).
 - کجات درد میکنه؟؟
 - سرم، پام، دستم همه جام ایییی(چه فیلمییم من؟ حال کنید. من
اینجا دارم آریا رو مسخره میکنم بعد آریا داره از نگرانی دق میکنه).

خواست بلند شه که نداشتم.

- آریا بذار حرفامو بزمن بعد.

- سیس.

دستشو گرفتم بین دوتا دستام، ادای اونایی که دارن میمیرن رو درآوردم
(دشمنام بمیرن.)

با مسخره بازی که آریا از اون بیخبر بود و باید واقعی جلوه میدادم گفتم:
آریا خیلی دوست دارم. از همون روز اول عاشقت شدم. فکر میکردم پایان
زندگی ما مثل رمانا خوشه ولی. ولی... قطره اشک سمجی، رو گونم سرخورد
آخه به یه چیز گریه دار فکر کردم) ولی فکر نکنم ماجرای ما پایان خوشی
داشته باشه. دوست دارم آریا.

بعد دستامو شل کردم و سعی کردم جوری که نفهمه نفس بکشم.

یهو داد زد: خدا... چرا؟

یعنی بگم داشتم از خنده میمردم. دروغ نگفتم. واقعا مثل فیلم هندیا شده
بود. چه قدر این بشر خله. اخ ببخشید درستش میکنم... چه قدر این بشر
سادس.. چه زود باور کرده... حس گرفته بود که گریه کنه که یهو از جام پریدم
و گفتم..

- پخخخ.

پریدم و نشستم.

دستامو بهم کوبیدم و با لحنی که لوس و بچگانه بود، گفتم: ترسیدی،
ترسیدی، ترسیدی، ترسیدی!

درحالی که داشتم از خنده میمردم، گفتم: آریا خیلی باحال شده بودی
خیلی، یعنی من بمیرم، اینقدر ناراحت میشی؟! آخبییی، واییی قیافت دیدن
داشت به خدا.

بعد زدم زیر خنده، قهقهه زدم..

- که منو سرکار میزاری آره؟

- آره تا تو باشی به من نگی ازی.

- باش آرزو خانم حیف که عاشقتم و بدون تو می میرم وگرنه....

وایی خدا یکی منو بگیره غش کردم. بدون من میمیره. اولالا. چیزی نگفتم و یه کم دیگه اونجا موندیم. بعد از سوارکاری رفتیم بیرون و کلی گشتیم و خندیدیم و سربه سر هم گذاشتیم. بعد از کلی تفریح رسوندم خونه و رفت.

«رؤیا»

امروز همه خونه ما بودن. بزرگترا پایین و جوونا طبقه بالا، تو اتاق من بودند.

با لحن لوسی گفتم: باژژژی

- خب بابا لوس نشو.

یهو آهو گفت: جرات حقیقت.

همه هم تایید کردن یه شیشه آب کوچولو برداشتم اومدم گذاشتم وسط چون پدرام از همه بزرگتر بود، اون چرخوند ماهان باید سوال میپرسید و نفس هم جواب میداد..

ماهان : جرات یا حقیقت؟

نفس: جرات.

ماهان: باید پله ها رو سه تا یکی بری تا پایین و بیای بالا.

نفس: باشه.

به جان خودم دوتا شونم خنگن بابا. پله های ما از این پیچ پیچی هاس. همینجوری نمیتونی مثل آدم بیای بالا، چه برسه سه تا یکی بیای...ولی خدایی دیدن داره ها.

نفس سه تا یکی رفت پایین. چند بار نزدیک بود از پله ها بیفته پایین. اومد بالا همه نشستیم سرجامون و مثل قبل دایره درست کردیم. نوبت جواد بود. چرخید چرخید چرخید، آرزو سوال میپرسید و پدرام جواب میداد.

آرزو: جرات یا حقیقت؟

پدرام: جرات.

- خودت خواستی.

و رفت کیف لوازم آرایششو آورد و نشست همه با تعجب نگاهش کردن منو
مریم که فهمیدیم چه خبره زدیم زیر خنده.

- باید آرایشتم کنم.

- جانم.

- جانم، مانم، نداریم. ی کلام، ختم کلام. آرایشتم میکنم.

پدرام: عمراً.

- داری جرزنی میکنی پدرام!

بقیه هم تایید کردن به جز جواد، اجباری بلند شد نشست جلوی آرزو،
اونم با لوازمش افتاد جون پدرام. یه ریمل پر رنگ زد. پنکک رو که دیگه نگو
خالی کرد تو صورتش. رژ لب، جیغ قرمز. سایه های نارنجی، خط چشم رو
مدل گربه ای زد. یه برق لبم گذاشت تنگش واییی اینقدر خنده دار شده بود.
فقط باید اون لحظه میدیدینش. حیف فقط باید تصور کنید وگرنه اگه شکل
پدرامو میدیدید، فکر نکنم دیگه اشکی براتون میموند. از بس خنده دار شده
بود و شما هم با دیدینش حتما از خنده غش میکردید.

تو این مدت پدرام باید چشماشو میبست. کار آرزو که تموم شد، پدرام
چشماشو وا کرد تا خودشو دید هممون زدیم زیر خنده. من از فرصت استفاده
کردم.

- بچه ها بیاین عکس یادگاری بندازیم.

دیگه رسماً داغ کرده بود. با حرص نگاه کرد. رفتیم کنار هم و با گوشی
من یه عکس دسته جمعی انداختیم. پدرام هم فوراً رفت صورتشو شست و اومد
این بار نوبت رسید به سپهر....

چرخید، چرخید، چرخید. روی مریم و جواد ثابت موند. مریم بپرسه، جواد
جواب بده.

از اونجایی که هممون اهل جرات بودیم، دیگه این سوال تکرار نشد.
مطمئنی؟؟

- آره.

پاشد رفت سمت کمد من و ی پیراهن از کُدم که گشادتر از همه بود برداشت.

جواد با ترس گفت: نه.

مریم هم خنده ای کرد و با لحن جواد گفت: آره.

دلَم برای جواد سوخت و رفت پوشید و اومد بازم یه عکس دیگه انداختیم.
خدایی خیلی حال داد. نوبت ماهان بود.

چرخید، چرخید، چرخید، افتاد به نفس. زودتر گفتم جرات.

- بگو دوست دارم سپهر.

با چشمایی که از تعجب گشاد شده بود، گفتم: چی؟

دست به سینه نشست و گفت: چی نداره بگو دوست دارم سپهر.

- میفهمی چی میگی؟ نفس آخه من و سپهر چه ربطی به هم داریم.

- من نمیدونم؟ تو داری چِر میزنی.

- نه خیرم.

و بلند گفتم: دوست دارم سپهر.

اونم خندید و به شوخی گفت: منم دوست دارم.

- کوفت. جوگیر!

- جوگیرم دیگه!

نفس دست زد و گفت: آخ جوون زوج خوشبخت بعدی هم جور شد. به

افتخار سپهر و رؤیا، کف مرتب.

ماهان و آریا که معلوم بود خبر ندارن دست زدن که با چشم غره نامزدشون

ساکت شدن.

رؤیا: چرت نگو.

نفس: چیه؟ از سپهر خوست نمیاد.

رؤیا: اونش به تو هیچ ربطی نداره.

جواد: بیخیال رؤیا. همه می دونن این یه بازیه.

رؤیا: من میدونم این نفسه نمیفهمه.

نفس: نفهم خودتی.

- به چه حقی دهننتو باز میکنی و هرچی که بار خودته، به من نسبت

میدی؟! ها! به چه حقی!؟

نفس که مثل همیشه کم نیاورده بود، گفت: به همون حقی که تو هر روز

با یه پسری؟

رؤیا: چی؟؟

نفس: چی نه، نخود چی، یه بار با جواد میری حرف میزنی. یه بار با پدرام

میری اینور، یه بار با سپهر حرف میزنی، یه بارم که..

رؤیا: احمق! داری راست راست تو چشم نگاه میکنی، بهم تهمت میزنی. با

پدرام میرم بیرون چون مامانم میگه. با سپهر حرف میزنم چون داداش بهترین

دوستمه و مثل برادرم. با جواد حرف میزنم چون همدیگه رو مثل خواهر برادر

میدونیم و با هم دردُودل میکنیم. همه میدونن که من با پسرای فامیل و آشنا،

صمیمی حرف میزنم و هیچ منظوری ندارم...

آهو اومد کنارم، بیخیال آجی.

بدون توجه به اون، دستمو به نشونه تهدید جلوی نفس بردم. فقط یک بار

تاکید میکنم یک بار دیگه این حرفای مسخره رو درمورد من به اون زبون

نحست بیاری، بلایی به سرت میارم که خودتم توش بمونی که چی شد. چه

خبره؟

انگشتمو کنار کشید و گفت: تو کوچیکتر از این حرفایی رؤیا. تو حتی

عرضه نداری مثل بقیه آدمای رفتار کنی.

رؤیا: میخوای همین الان دستتو رو کنم؟؟ اون موقع دروغ همه تهمت هایی که به من زدی رو میشه و همه میفهمن که تو یه دروغ گو بیشتر نیستی. جواد: ول کن آجی. ما همه تورو باور داریم. میدونیم فقط با ما پنج تا خوب. ی پس نیازی نیست ثابت کنی مگه نه بچه ها!!!!

بقیه هم گفتن: بلههههههه.

- نه نمیشه. باید ثابت شه که همه این حرفا برای خودشه، نه من. احساس کردم رنگش پرید. بقیه با حیرت و علامت سوال توی صورتشون داشتن به بحث ما گوش میدادن و کسی حرفی نمی زد.

نفس: میتونی رو کن.

رؤیا: گوشیتو بده.

- بله؟؟!!

- بله و بلا گوشیتو بده.

- دست کرد تو کیفشو با ترس و لرز داد بهم. فایل مخاطباش قفل بود.

- بازش کن.

بازش کرد و یه دور توش زد. بله اسم کلی پسر سیوه.

- میلاد کیه!!

همه با تعجب به من نگاه کردن.

- گفتم میلاد کیه؟

- نمیدونم.

- الان بهت میگم.

شمارشو گرفتم و گذاشتم رو اسپیکر بعد از دوتا بوق جواب داد.

میلاد: به به خوشگل خانم، خوبی عشقم.

گوشیو قطع کردم. شماره پسری به اسم راد رو گرفتم و گذاشتم رو اسپیکر.

راد: سلام نفس یادی از ما کردی؟

قطع کردم خواستم یه شماره دیگه رو بگیرم که گوشو آزم گرفت و داد زد: بس کن.

صدامو بلند کردم ولی جوری که مامانینا نشنوند گفتم: بس نمیکنم. توضیح بده.

- میخوای چی بشنوی؟؟؟

- همه چیو.

- هه دلیلی نمیبینم که بخوام به تو توضیح بدم ولی اینو بدون ازت متنفرم متنفر، ولی ماجرای این پسر، اینا هرکدوم، یه زمانی دوستای من بودن ولی به دلایلی ازشون جدا شدم و درحال حاضر فقط با یکیشونم اونم همین میلاده، بقیشم به تو ربط نداره، یه بار گفتم برای آخرین بار میگم تو کارای من دخالت نکن. فکر نکن کسی هستی؟! اگه فقط یک بار یه بار دیگه تو کارای من دخالت کنی، منم میشم مثل خودت. یه کاری میکنم تا عمر داری از یادت نره. مریم که دیگه معلوم بود حرصی شده، جای من گفت: نفس اون روی منو بالا نیار؟! آرزو: نفس خفه شو!

نفس: این موضوع منو رؤیاس به شما ربطی نداره... چیه رؤیا لال شدی؟! جواد خواست حرفی بزنه که مامان نفس گفت که میخوان برن از این بهتر نمیشد، آخیش رفت.

بعد از این که رفت، من همون جا کنار کمدم زیر گریه. آرزو، مریم و آهو نشستن کنارم.

آهو: گریه نکن رؤیا.

آرزو: دختره احمق، حقش بود.

مریم: بابا گریه نکن. ما همه اخلاق تو رو میشناسیم. تو حتی الان با ماهان و آریا و سپهر هم حرف بزنی، ما میدونیم تو منظوری نداری.

آرزو: آره بابا! اون خُله! دیدی که خودش گفت اینکارارو میکنه تو رو خراب کنه.

آهو: و نمیتونه چون ما به تو اطمینان داریم.
 مریم: پس گریه نکن. بریم بقیه بازی.
 آروم تر شده بودم.
 رفتیم ادامه بازی. نوبت آرزو بود. چرخید چرخید چرخید. افتاد به پدram و آهو. پدram بپرسه، آهو جواب بده.
 رؤیا: خدا به دادت برسه. آهو الان تلافی میکنه؟!
 پدram: جرات یا حقیقت؟!
 آهو: جرات.
 پدram به اطراف نگاهی کردو به یه چیز خیره شد. رد نگاهشو دنبال کردم. واییی پسره عقده‌ای، به پسر چشمک زد. رفت سمت اونجا. از شانس، یه سوسک از پنجره اومده بود ولی مُرده بود. برای همین، کسی نترسید.
 سوسکه رو با دستش از شاخکاش گرفت و جلوی آهو ننگه داشت آهو جیغ کشید.
 پدram: نگهدار دستت، تا ده ثانیه.
 آرزو: اییی.
 مریم: بندازش اونور.
 رؤیا: حالم بهم خورد، چنشدش!
 آهو: نه.
 پدram: نه؟!؟!
 آهو که دید چاره ای نداره، با حالت چنشدش رفت سمت سوسکه. خواست دستش دستکش کنه ولی پدram نداشت ولی سریع سوسکه رو گرفت و ننگه داشت تو دستش تا ده شمردیم تا ده شد، انداخت زمین و رفت سمت دستشویی و تا تونست دستاشو مایع و صابون زد تا اثرش بره، آخه کثیفه به هر حال، آهوو هم در این مورد حساس بود.
 نوبت مریم شد. چرخید چرخید چرخید. آریا بپرسه، سپهر جواب بده.

آریا: جرات یا حقیقت؟؟

سپهر: حال و حوصله جرات ندارم پس حقیقت.

آریا: تا الان از دختری خوشتر اومده؟؟

سپهر: آره.

آهؤ با ذوق پرسید: کیه!!؟

سپهر: فوضولو بردن زیر زمین. پله نداشت با کله خوردش زمین.

آهؤ: داداش.

سپهر: جان داداش.

آهؤ: بگو دیگه.

- نه.

- کیه کلک!؟

- نمیگم زور که نیست!؟

- نگو.

به حالت قهر روشو کرد اونور.

- ااا قهر نکن.

- پس بکو.

- به موقعش میگم.

- باشه چون قول دادی ها!

- باشه وروجک.

- تویی؟

و همه زدن زیر خنده.

خواستیم ادامه بدیم که مامانایِ بقیه، صدا شون زدن که دارن میرن از هم

دیگه خداحافظی کردیم و رفتیم تو اتاقم و خوابیدم.

«آهؤ»

رسیدیم خونه. از فرصت استفاده کردم و رفتم پیش سپهر و نشستیم کنارش.

- سپهر! سپهر!

- چته ترسیدم؟!

- بگو.

- چیو؟

با ذوق گفتم: از اونى که دوستش داری!

دستشو گذاشت جلوی دهنمو گفت: دیونه! آرام. مامان بابا میشنون.

دستشو برداشتم و گفتم: باشه آرام.

- باشه از اول بگو ببینم؟!

- باشه چی کنیم؟ یه خواهر بیشتر نداریم که؟!

- بگو.

- چند روز پیش داشتم برمگشتم خونه که دیدم یه دختره داره گریه

میکنه و داد میزنه: کمک دزد!

- اوه، چه هیجانی!

با خونسردی نگام کرد: میخوای من ساکت شم؟!

- نه بگو.

- پس، نَپرَ وسط.... آره گفت، دزد! دزد! با ماشین زود رفتم اونجا که دیدم

پسره داره کیفو از دختره میگیره.

خواستم از ماشین پیاده بشم که دیدم گرفت و با موتور گازشو گرفت و

رفت منم پامو گذاشتم روگاز و جلوش پیچیدم که نتونست تعادلشو حفظ کنه

و با موتور خورد زمین رفتم. کیفو ازش گرفتم و یه دونه مشت زدم صورتش.

- ایول.... باشه باشه بگو.

- آره زود کیفو برداشتم و رفتم سمت جایی که دختره بود. خدا خدا میکردم که اونجا باشه و نرفته باشه از شانس منم نرفته بود رفتم پیشش. رو زمین نشسته بود. کیفو گرفتم سمتش و گفتم.
- بفرمایید.

دختره از جاش بلند شد یه نگاه به کیف کرد و زود ازم گرفت توشو نگاه کرد یه دستبند معمولی و چند تومن پول بود. برام عجیب بود که برای یه همچین چیز کوچیکی ناراحت کیفش بود، داشت گریه میکرد، رفتم از ماشین یه بطری آب براش آوردم و دادم یه کم خورد و حالش بهتر شد.
دختره: ممنونم. نمیدونم چه جور ازتون تشکر کنم. تو این کیف تنها یادگاری باقی مونده از مادربزرگ و پدربزرگم برام مونده. خیلی برام با ارزشن. واقعا ازت ممنونم.
- وظیفه بود.

دختره: نه نبود. تو این دوره و زمونه کسی جون خودشو برای کمک کردن به خطر نمیندازه.

بعد از کمی مکث: اسم من دنیاس. دنیا رزاقی، بیست سالمه.
- خوشبختم. منم سپهرم. سپهر شادمان. بیست و پنج سالمه. مسیرتون کجاست؟

دختره: نزدیکه. خودم میرم ممنون.
- بفرمایید میرسونمتون.
- آخه.

- تعارف نکنید بفرمایید و سوار ماشین شدیم.
چشمام از حرفاش گشاد شده بود. وسط حرفش پریدم و گفتم: چشمم روشن که دختر سوار ماشینت میکنی آره؟!
با حالت قهر گفتم: اصلا نمیگم شب بخیر.
- کوفت شب بخیر بگو ببینم.

- لطفا.

- چی.

- بگو لطفا بگو.

حیف که از فضولی دارم می میرم وگرنه عمرا می گفتم. رو کردم سمتش و گفتم: لطفا بگو سپهر جان.

- کجا بودم... آهان سوار ماشین شد. نشست جلو مثل این بچه مثبتنا. کمر بند بست. منم بستم بعد داشت پیاده میشد، گفت: واقعا ممنونم نمیدونم چه جور ازتون تشکر کنم.

- اگه افتخار بدید، فردا نهار بریم رستوران.

بیچاره هنگ کرده بود. آخه به پرویی من ندیده بود.

- حتما.

- میشه شمارتونو بدید؟؟

- بله بنویسید: 0912

آهو: بگو دیگه. تا همین جاشو گفت. بقیشو نگفت نامرد. با حرص گفتم: سپهر: عمرا... شمارشو نوشتم. کارتمو گرفتم سمتش و دادم. فرداش رفتیم نهار بهش گفتم که بهش علاقه مند شدم. امم! شما دخترا چی میگید. آهان آره عاشقش شدم. عشق تو یه نگاه. گفتم دوستش دارم. ازش درخواست ازدواج کردم که گفت باید فکراشو بکنه.

- چی؟؟؟

دستشو سریع گذاشت رو دهنم. عجب داداشی داشتم، خودم خبر نداشتم

ای خدا!!!

داشتم خفه میشدم که دستشوبرداشت.

- میخوای همه بفهمن آهو!؟

- دختره رو دیدی خواستگاری کردی بعد میگی... ای خدا!!!

- آهو!؟

- چیه؟
 - خواهر نازم عزیزم! گل گلابم خوشگلم....
 - باز چی میخوای؟
 - میشه به مامان بابا بگی این هفته بریم خواستگاری؟
 - سپهررررر.
 - خواهش!
 - میفهمی چی داری میگی؟؟
 - خُب. عاشق شدم مثل خودت که عاشق جواد شدی.
 - تو هم هی سواستفاده کن!
 - خُب دیگه..حالا میگی.
 - یه داداش بیشتر نداریم که خُل باشه چشم میرم میگم.
 - تنکس آهو.
 - کوفت.
 - بی ادب.
 - من میرم بگم، تو هم خودتو بزن به خواب که نمیری.
 - باشه حالا برو بیرون.
 - دیونه خُل وچل.
- از اتاق رفتم بیرون. مامان و بابا بیدار بودن. همه ماجرا رو براشون تعریف کردم البته یه کم پیاز داغشو زیاد کردم که بر خلاف انتظار که گفتم: الان مامان کلی دعوا میکنه که چرا زودتر نگفتی؟! رفت بالا و قریبون صدقه سپهر شد. قرار شد هفته دیگه چهارشنبه بریم خواستگاری. چهارشنبه رفتیم. دختره خوشگلی بود پسندیدمش (خب به هر حال خواهر دامادما منم باید نظر بدم. اصلا نظر اصلی رو من یاید بدم). قرار شد باهم نامزد کنن و چند وقت دیگه عقد و ایشالله عروسی. از طرفی خوشحال بودم که سپهر داره عروسی میکنه و از طرفی هم ناراحت از اینکه چرا رویا نیست. آخه میدونین سپهر همیشه از رویا تعریف

می‌کرد که دختر خوبی و فلان و بهمان. منم فکر می‌کردم حتما رؤیا رو دوستش داره ولی الان میبینم نه نداره و به قول خودش که اونروز ازش پرسیدم گفت: به چشم خواهری میبینتش و بس، ولی الان که فکر میکنم میبینم این دوتا به هم نمیومدن. الان فهمیدم ناراحت چی بودم. ناراحت اینکه اگه باهم ازدواج نکنن دیگه نمیبینمش ولی جواد پسر دایی رؤیاست و همیشه میبینمش و به آرزوم رسیدم. از فکر اینکه بعضی اوقات دعا می‌کردم رؤیا و سپهر با هم ازدواج کنن، یه‌دونه زدم پس کلم. از بس خنگم البته از نظر خودم. (خودت غلط کردی) آخیشش خداروشکر که ماجرای سپهر و رؤیا به خاطر دعای من تبدیل به این رمانایی که ازدواج دختر و پسر اجباری نشد (خداییش یه‌تختم کمه بعد شما بگید نه) خیلی خوشحالم که سپهرقراره به عشقش برسه مثل من آخ جووون داداشم داماد میشه.

«رؤیا»

«یک سال بعد»

باورم همیشه امروز قراره سه تا از بهترین خواهرام عروسی کنن و برن خونه بخت، آخ داشت یادم میرفت قراره داداش سپهرم داماد شه وایی، خوش بخت شن ایشالله. چهارتایی تو آرایشگاه نشسته بودیم. دنیا که همون میشد. زن سپهر یه‌آرایشگاه دیگه بود. اول کار آهو تموم شده بود بهش نگاهی کردم خیلی زیبا شده بود یه‌لباس عروس که بالا تا پایین کمرش تنگ بود بقیش پفه پف بود. آرایششم خیلی بهش میومد. مریمم هم یه‌لباس عروس که دامن پایینش از بالا به پایین بزرگ میشد. یه‌جور عدد هشت درست کرده بود. پشتشم دنباله داشت. موهاشم ترکیبی از مشکی و قهوه ای خوشرنگ بود. آرزو هم که نگو، موهاشو قهوه ای تیره کرده بود. بالای لباسشم که تنگ بود و با نگین تزیین شده بود. پایینشم پفه چین چین بود. روی اون چین چینا هم ریش ریش بود که توشون با نگین تزیین شده بود. آخ، یادم رفت هرسه تاشون یه‌تاج خوشگل رو سرشون گذاشته بودن خیلی زیبا شده بودن. اعتراف میکنم

حتی از این مدّلای توی جلد کتاب هم خوشگل تر شده بودن. صدای آرایشگر به خودم آورد.

آرایشگر: حالا میتونی چشمتو باز کنی.

- ممنون.

به خودم نگاه می کردم. یه آرایش ملایم دخترونه. موهامو باز گذاشته بود و فر کرده بود. یه تِل ساده هم گذاشته بود رو سرم که میدرخشید. یه دِگَلته قرمز که روی قسمت شکم یه پاپیون سفید داشت و تا بالای زانوم بود. کفشامم یه پاشنه بلند قرمز که بند بندی بود. میخواست موهامو رنگ بذاره ولی به نظر خودم رنگ موهام خوشگله و نیازی به رنگ کردن نداره.

هر چهارتا روبه روی هم وایسادییم و با هم گفتیم: واووووو خندمون گرفته بود.

آهو: وایی خیلی خوشگل شدین!

رؤیا: تو هم خوشگل شدی.

آرزو ژست با حالی گرفت و گفت: من خوشگلمممم.

آهو. مریم. رؤیا: ب...لهه.

آرزو: ممنون.

رؤیا: باورم نمیشه دارین میرین خونه بخت.

مریم: باورت شه. باورت شه.

رؤیا: ایشالله خوش بخت شین.

مریم: حُب حالا خودتو لوس نکن.

آرزو: وایی بچه ها یعنی امروز هرسه تامون با سپهر و دنیا با هم تو ی باغ،

تو یه روز، با هم جشن عروسی میگیریم؟

آهو: پس.

مریم: فارسی رو پاس بدار.

آهو: اوه اوه ببخشید. بله بله.

مریم: آفرین.

آرایشگر: عروس خانمای خوشگل. آقا دامادا بالا منتظر تونن.

- ممنون.

و با هم رفتیم بالا. هرسه تاشون جلوی در وایستادند هرکی با اون یکی رفت البته با کلی تشریفات، یکی گل داد یکی دروباز کرد یکی زانو زد و گل و داد. خداییش خیلی خوب بود همه باهم رفتن منم قرار بود با مامانینا برم ولی اثری ازشون ندیدم بجاش یه ماشین پژو دیدم که یه نفر ازش پیاده شد.

یه کت و شلوار سورمه ای با یه بلوز سفید، اا این که پدرامه!

(- چه خوشگل شده..

وجدان: ای خاک تو سرت رؤیا. آخه این کیه که خوشگلم بشه؟!)

- ااا وجدان جون! نامردی نکن دیگه. امروز خوشگل تر از همیشه شده.

- آره خوشگل تر شده ولی اخلاقش مهمه. اونم خوشگله؟)

- نمیدونم.

وجدان: برو دیگه کلافم کردی، خسته شدم.

- خُب بابا تنبل)

حرف زدن با وجدانمو تموم کردم.

به خودم نگاه کردم یه مانتو قرمز با شلوار لی یه شال قرمز که خیلی آروم آرایشگره انداخت رو موهام که خراب نشه و طوری که موهام زیاد نزنه بیرون.

- سلام.

پدرام: سلام و حرکت کرد.

چه قدر ساکته؟

چه قدر هم کم حرف. راس میگی وجدان جون! اخلاق مخلاق صفر!

دستمو بردم سمت کیفم. فلشمو درآوردم و گذاشتم تو ضبط البته با اجازه

(شرمنده با اجازه پدرام مغروره)

یه یاری دارم اسمش شیرینه،

همیشه حرفاش به دل میشینه،
یه یاری دارم هیچکی نداره،
قشنگیاشو دنیا نداره،
شیرین شیرین عمرم،
شیرین شیرین جونم،
شیرین شیرین هرباره،
من دیدمت مردم.

((شیرین - حامد پهلان))

(چیه فکر کردین آهنگ رمانتیک میزارم. فضا رمانتیک شه من و پدرام عاشق شیم؟! نه خیر. صد سال سیاه من رمانتیک بازی ندارم. اونم پیش این پدرام مغرور اییی!!)

چند تا آهنگ گوش دادیم و رسیدیم به مجلس که صدای آهنگ و موزیک فضا رو پر کرده بود. همزمان با رسیدن ما سپهر و دنیا هم رسیدن. دنیا هم زیبا شده بود. یه لباس عروس پُف پُفی با نگینای سفید، موهاشم قهوه ای کرده بود. هر هشت نفر تو جایگاهشون نشستن. به ترتیب از سمت راست. سپهرو دنیا بعد مریم و ماهان بعد آرزو و آریا بعد آهو و جواد. با پدرام رفتیم و تبریک گفتیم. رفتیم بالا لباسمو عوض کردم و اومدم پایین پیش بقیه نشستیم. کلی آهنگ گذاشتن. ۱۲ شب شده بود از بس زدن و رقصیدن که اصلا گذر زمان و حس نکردیم روز خیلی خوبی بود.

اینقدر خوشحال بودیم که حد نداشت. وقت خداحافظی از تک تکشون قول گرفتیم که مثل قدیما با هم رفت و آمد کنیم و زود زود به هم سر بزنینم اونا هم قبول کردن.

وجدان: هییی دیدی ترشیدیم!

- چی چیو ترشیدیم خله، تازه بیست سالمونه.

وجدان: به هر حال

- وجدان جون میزنم تو سرتااا. ساکت شو حوصلتو ندارم. شادیمو خراب نکن. بابای.

وجدان: لیاقت نداری باهات هم صحبت شم.

«رؤیا»

«چند ماه بعد»

دانشگاه شروع شد، آهو و آرزو مریم که در رفتن. گفتن شوهرمون اجازه نمیده میگه درس مهم نیست ای خدااا

امروز روز سوم دانشگاه که دارم میرم سه تا کلاس دارم. تازه ی چیزی امروز سه شنبه، کلا سه تو سه شده.

زنگ دوم بود. استاد هنوز نیومده بود. منم داشتم با بچه ها حرف میزد. بهو یکی بلند گفت: سلام.

ااا این چه قدر صداس آشنا. اصولا چون حس کنجاوی فعال شده بود برگشتم ببینم کیه که در کمال تعجب..

چییی! این که پدرامه. وایی خدا از این بدتر نمیشه. ولی شد. دقیقا اومد کنار من که خالی بود نشست. ای خدا بگم این دختره وروچکو چی کار نکنه؟! این قدر میره اینور اونور که همش جاشو میگیرن. خواستم محل ندم که سلام کرد.

- سلام.

پدرام: فکر نمیکردم این دانشگاه درس بخونی.

- میبینی که، تو چرا اومدی اینجا؟؟

- ببخشید یادم نبود باید ازتون اجازه بگیرم.

- حالا عیب نداره. دفعه بعد اجازه بگیر.

- چ قدر تو رو داری؟!

- شما لطف داری. جواب سوالمو ندادی؟

- من خیلی وقته اینجا درس میخونم. رشتت تجربی بود دیگه درسته؟!

- آهوم.
- خب پس سه تا کلاسو باهمیم.
- چی، باز سه، نههه.
- ناراحت شدی؟؟
- آره. گفتم تو دانشگاه از دستت راحت دیدم نه این ماجرای دیدن منو
تو ادامه داره...
- نمیدونم ماجراش چیه که همش جلوی همیم.
- خب معلومه.
- چیه؟؟
دستمو زدم به کمرمو گفتم: مار از پونه بدش میاد، جلوی لونش سبز
میشه.
- آهان الان تو پونه ای دیگه؟!
رؤیا: نه خیر. پونه توای. مار منم.
- آهان یعنی تو از من بدت میاد؟
- دقیقا.
- باشه پس همیشه پیشتم تا حرصت دراد.
- در نمیاد.
- میبینیم.
رؤیا: بپا کور نشی؟
خواست حرف بزنه که استاد اومدو شروع کرد به معرفی.
باشه پدرام منو اذیت میکنی آره؟ دارم برات. وقتی رفتم خونه و مامان
فهمید سه تا از درسارو با پدرام افتادم، گفتم: روزایی که با هم کلاس داریم،
پدرام منو بیره بقیه روزا خودم پیام. انگار من چلاقم که مامان همش پدرام
پدرام میکنه. فکر میکنه فرشته کمکه ولی اون فرشته عذابه. گفتم میام دانشگاه

زیاد تو خونه نیستم قیافشو نمیبینم ولی الان سه تا درس باهاشم بخُشکی
شانس.

امروز قرار بود پدرام بیاد دنبالم منتظرش موندم تا بیاد دارم برات آقا
پدرام.

سوار ماشین شدیم راه افتاده بودیم یه کم مونده بود برسیم که گفتم: من
صبحونه نخوردم. میشه برام کیک و آبمیوه بخری؟

پدرام: باشه. ماشین رو جلوی مغازه پارک کرد و از ماشین پیاده شد.
تا رفت نگاهی به گوشیش کردم زود برداشتم و آهنگی که آماده کرده
بودم رو براش فرستادم گذاشتمش رو آهنگ زنگ تلفن گوشیش و صداشو تا
آخر زیاد کردم. حفته آقا پدرام. اومد داخل ماشین البته بعد. از دوتا مغازه
گشتن دنبال آبمیوه.

تو کلاس نشسته بودیم. استادی که سر کلاس مون بود خیلی بد اخلاق و
خشن بود. گوشیمو از جیبم برداشتم و روشماره پدرام نگه داشتم. امروز جلو
نشسته بود و به من دید نداشت. تازه این شمارم نداشت چون تازه خریده
بودم و به کسی نداده بودم نگه داشته بودم برای مردم آزاربام (خب دوست
دارم اذیت کنم. اه) صدای بلند گوشیش که آهنگ یه پسر بچه بود که با لحن
بچه‌گونه شعر میخوند باعث شد همه نگاهها برگرده سمت اون و استاد ساکت
شه.

یه توپ دارم قل قلیه،

سرخ و سفید و آبی،

میزنم زمین هوا میره،

نمیدونی تا کجا میله،

من این توپو نداشتم،

بابام بهم عیدی تات،

یه توفِ قِلِ قِلِ داد،

هولااا

زودی گوشیشو قطع کرد همه زدیم زیر خنده. هر کس مزه‌ای می‌پروند.

- آخیی کوچولو!

- منم بهت عیدی میدم نازی،

- میای بریم توپ بازی و.....

خلاصه همه داشتیم میخندیدیم که استاد گفت: بیرون

پدرام با هول و اضطراب بلند شد و رو به استاد گفت: استاد شرمنده.

نمیدونم چرا اینجوری شد. اصلا من این آهنگو نداشتم که بخوام بذارم.

استاد: آقای محترم مگه من باشما شوخی دارم.

با صدای آرومی گفت: نه استاد.

- پس سربه سر من نذار این گوشی مال شماست اونم زنگش بود

درسته؟؟

- بله.

- تو این کلاس که جن و روح هم وجود نداره که بگیم کار اوناست.

- نه.

- پس بیرون.

دوباره به استاد خیره شد و گفت: استاد دیگه تکرار نمیشه.

- تنها لطفی که بهت میکنم اینکه این جلسه رو میری بیرون و پنج نمره

از نمره امتحانت کم میشه.

چییی پنج نمره؟؟ فکر میکردم، اونقدر خشن باشه ولی نه در این حد. من

خواستم یه ذره اذیتش کنم نه اینکه.

من چی کار کردم. وای خدای من!

رؤیا: کار من بود استاد.

همه نگاهها به سمت من برگشت پدرام مات داشت نگام میکرد.

استاد با لحن آرومی گفت: نیازی نیست به گردن بگیری دخترم.

رؤیا: اما استاد این کار من بود.

با حالت تفکر بهم نگاه کرد و گفت: میشه بیشتر توضیح بدی؟؟

رؤیا: راستش استاد ایشون پسر دایی من هستن. اونروز بهم متلک پرودن. منم خواستم تلافی کنم که یه کم اذیت شه. صبح این آهنگو به جای زنگ گوشیش گذاشتم که جلوی همه تابلو شه. گفتم شاید بیرونش کنید ولی پنج نمره کم کردن ازش، واقعا نامردیه چون ایشون همه نمره هاشون نوزده بیسته. همش یه شوخی بچه گونه بود. شرمنده استاد.

استاد برای اولین بار خنده ای کرد و گفت: از دست شما جوونا! به افتخار خانم صباحی که دلشون نیومد ایشون بیگناه نمره ای ازش کم بشه. و همه شروع کردن به دست زدن این وسطا چند تا پسر و دخترم مزه میپروندن.

- بابا ایول دختر خانم.

- کارت حرف نداشت.

- کارت عالی بود رؤیا ما که مردیم از خنده.

- خیلی وقت بود نه سربه سر کسی گذاشته بودم نه دیده بودم دمت

گرم آجی.

یه پسره هم که از اون جلفا بود گفت: رؤیا جون کارت حرف نداشت دست همه رو از پشت بستی.

منم که هی سرخ و سفید میشدم. درسته خودمو لو دادم (اول و آخر لو میرفتم دیگه) ولی خیلی حال داد همه خندیدیم و حرص این پدرام درومد. استاد: بفرمایید بنشینید و همونطور که سمت تخته میرفت گفت: تو این مدتی که تدریس میکردم هیچ دانشجویی تاکید میکنم هیچ دانشجویی تو کلاس من شوخی و شیطنت نکرده بود. خانم صباحی شما اولین نفر بودید که با این حال که از اخلاق من با خبر بودید شجاعت این کارو داشتید. برای همین پنج نمره ای که میخواستم از پسرداییتون کم کنم. موقعی که نمره کم آوردید که مطمئنم نمیارید چون درستون قویه بهتون اضافه میکنم.

- یهو دست و جیغ همه بلند شد.
- ممنونم استاد.
- یه پسره که اسمش محمد بود گفت: بچه ها چهره برگزیده سال رؤیا.
و بازم دست بود که نصیبم شد وایی من خواستم پدramو اذیت کنم ولی
به جاش استاد به من نمره اضافه میکنه آخ جوووووووو
تو راه برگشت بودیم که بالاخره صدای پدram درومد.
پدram: چرا ساکتی چهره برگزیده سال؟!
- حسود.
- با لحنی که پر از عصبانیت بود گفت: که به گوشه من فضولی میکنی
دیگه آره؟
- آره.
- فقط یه سوال ذهن منو درگیر خودش کرده.
- بپرس.
- رمز گوشه منو از کجا فهمیدی!!
- خب آخه با نمک وقتی عدده بیشتر مواقع ساله منم همه سالها رو
امتحان کردم که رسید به سال تولد دایی اونو که زدم (چیک) باز شد.
- خیلی باهوشی.
- تعریف بود.
- پ ن پ تحقیر بود؟!
- جدیدا نمکدون شدی پدram.
- ولی به گوله بودن شما نمیرسم.
- اون که بله لیاقت میخواد.
- چیزی گفتی؟
- آره ولی جناب راننده گر بود نشنید.
- اخ اون زبون تو چقدر بزرگه.

- به بزرگی تو نمیرسه.

دیگه تا آخر راه چیزی نگفت بدبخت کم آورد.

امروز خونه نفس اینا دعوت بودیم یعنی دعوت بودم. نمیدونم نفس با چه بهونه ای از مامانش اجازه گرفته بود که یه مهمونی بگیره که فقط ما ۱۱ نفر باشیم. امروز چندمه؟؟ آهان امروز تولدشه بفرما اینقدر مردم آزاره که تولدشم یادم میره، یه شال براش خریدم و کادو کردم رسیدیم خونشون همه باهاش خوب بودن آخه مریم گفت که دعوایی بینمون پیش نیاد.

بعد از دست و اینا کیکارو نصف کرد و بین بقیه پخش کرد برای این که روزش خراب نشه منم باهاش مهریون حرف میزد. کادوهارو باز کرد و در کمال تعجب از کادوی من که از همه ارزون تر بود (از لجم یه چیز کوچیک گرفته بودم) کلی تشکر کرد. من میگم خُله شما بگید نه نیست، سر سفره بودیم. نفس نداشت کسی تو آوردن شام کمکش کنه همه غذاهارو پخش کرد سالاد و نوشابه هم گذاشت. برای هرکسَم یه ظرف تزئینی مانند سس مایونز گذاشت. غذامو خوردم تموم که شد سالادو برداشتم چنگالو داخل ظرف کردم و شروع کردم به خوردن..

همه پیش زوجهاشون بودن (همون همسراشونه منظورمه)

روبه روی من نفس و کنارم پدرام بود. اینم از شانسه عالی من دیگه همیشه آخر سر سالادمو میخوردم.

سُسی که نفس برام گذاشته بود و برداشتم و یه جورایی خالی کردم تو سالادم. با آرامش داشتم میخوردم که مزه یه چیز غریب اما آشنا تو دهنم احساس کردم. همونطور که سالادو میخورم به نفس گفتم: تو سُس چی ریختی نفس طعمش عجیبه؟!

نفس با خونسردی درحالی که نوشابشو میخورد گفت: خوده سُس، یه کمم

آلبیمو، نمک، بادوم زمینی

با تعجب بهش خیره شدم: چی ریختی با.. بادوم زمینی

نفس: آره مگه بده.

آرزو با خشم داد زد: توی سُس بادوم زمینی ریختی؟

نفس: آره.

آرزو: آره و آجر پاره.

پدرام با کلا فگی از بحث پیش اومده گفت: چی شده؟ چه خبره؟ یکیتون

حرف بزنین؟

آرزو صداشو بلند کرد جووری که توش رده هایی از ترس و نگرانی هم موج

میزد. رو به پدرام گفت: رؤیا به بادم زمینی حساسیت داره.

با گفتن جمله آرزو تازه یادم افتاد که به بادوم زمینی حساسیت دارم و

نباید بهش لب بزَنم، انگار همون یه جمله کافی بود که به سرفه بیفتم و نتونم

به راحتی نفس بکشم.

پسرا با ترس گفتن: چی؟؟

مریم: اون نباید بادوم زمینی بخوره بهش حساسیت داره.

پدرام که کنارم بود زودی بهم آب داد ولی مگه سرفه بند میومد.

از بس سرفه کردم چشمم اشک میومد خواستم پاشم که نتونستم

تعادلمو حفظ کنم و افتادم رو زمین از زور درد و این سرفه های لعنتی داشتم

میومدم.

صداها به گوشم میرسید اما گنگ.

آهو گریه کنان گفت: باید بیرمش بیمارستان.

پدرام زود گفت: میفهمی چی میگگی تا برسه بیمارستان.

حرفشو خورد ولی به جاش گفت: من میرم یه چیزی بیارم زود میام

مراقبش باشید.

و بدو بدو رفت.

این وسط صدای دعوای آرزو نفس بود که به گوشم میرسید.

آرزو: لعنتی این چه کاری بود؟

نفس: من نمیدونستم.

آرزو: میدونستی خوبم میدونستی مامان رؤیا گفته بود.

نفس: اصلا میدونستم که میدونستم. میدونی چیه خوب کردم حقش بود.

آرزو یقشو گرفت و داد زد: اگه چیزیش بشه زنت نمیزارم نفس میفهمی

نمیزارم.

دنیا و آریا رفتن سمت آرزو کشیدنش اینور خواستن بشینه که مانع شد

و اومد سمت من....

آرزو: یه کم دیگه طاقت بیار الان پدرام میاد.

صدا ها برام گنگ شد و لحظه ای بعد همه چیز جلو چشمم تار شد و از

حال رفتم

چشمم بسته بود که یهو ی چیز تیز رفت تو دستم یهو ی نفس عمیق

کشیدم و سرجام نشستم.بازم صورتای نگران بود که میدیدم و از همه مهم تر

نفس که با یه لبخند که شادی ازش موج میزد روبه رو شدم.

اما به ثانیه نکشید که از حال رفتم. وقتی چشمامو باز کردم چشمم به

سرمی روشن شد که قطره قطره میومد پایین و میرفت تو دستم صدای دنیا

منو به خودم آورد.

دنیا: بچه ها بیاین بهوش اومده.

همه اومدن تو اتاق. پدرام سرمو چک کرد وبا نگرانی در حالی که به من

خیره شده بود گفت:

پدرام: الان خوبی؟

رؤیا: نه.

پدرام: پس چی؟

رؤیا: احساس میکنم سرم داره گیج میره. گلومم خشکه.

روکرد سمت دنیا و بهش گفت:

پدرام: لطفا برو براش یه لیوان آب بیار.

اونم فوری باشه ای گفت و رفت اخیی چه حرف گوش کن.

مریم: رؤیا خوبی؟

رؤیا: نمیدونم.

مریم: ای بگم این نفس چی بشه. الان میرم زنگ میزنم به مامانتینا.

خواست بلند شه بره که بلند جیغ زدم نههههه.

آریا و ماهان و سپهر با ترس نگام کردن.

سپهر: چرا؟

- خواهش میکنم نگین.

ماهان: چرا؟

- با نگرانی گفتم: بچه ها شما که مامان منو خوب میشناسید اگه بفهمه

حالم بد شده دیگه عمرا بذاره تنها کاری کنم یا جایی برم. بعد با صدایی که

گرفته بود گفتم: خواهش میکنم قول بدید نگید دیگه.

آرزو عصبانی شد: اما اگه دور از جون چیزیت میشد ما چی کار میکردیم.

نه خیرم من میگم این نفس باید آدم شه.

رؤیا: نفس آدم بشو نیست، تازه مطمئنن یه جور فیلم بازی میکنه که

کسی چیزی نمیکه فقط برای من بد میشه تورو خدا نگو.

آرزو: اما رؤیا.

رؤیا: خواهش میکنم از هر نه نفرتون خواهش میکنم چیزی به مامانینا

نگین

همه نگاهی به هم کردن: باشه.

آهو و دنیا همزمان گفتن: فقط به خاطر تو.

رؤیا: ممنونم.

چند دقیقه گذشت تا این سرم تموم شه بعد از تموم شدن خواستم برم

خونه که پدرام گفت با اون برم منم حوصله لجبازی نداشتم برای همین با اون

رفتم بعد از اینکه منو رسوند تاکید کرد اون قرصمو که مال اینجور مواقع حتما

بخورم، اگرم حالم بد شد بهش خبر بدم، چه قدر مهربون شده بود، چرا
یه حسی بهش پیدا کرده بودم؟

اوه فهمیدم اینقدر رُمان خوندم خُل شدم این وجدان جونم. همیشه اخطار
میده ها ولی کیه که به حرفش گوش بده.

خداروشکر چیزیم نشد. تا به تخت رسیدم با سه شماره خوابم برد.

چند روز از تولد نفس گذشته، امروز تولد پدرامه؟

(تولد پدرام چند روز بعد از تولد نفسه چیزه غیر عادی نیست.)

روز دانشگاه بود تو مسیر دانشگاه بودیم که کادویی که برایش گرفته بودم
رو بهش نشون دادم اونم ازم گرفت و تشکر کرد.

تو دانشگاه سر زنگ همون استاده شیرینی پخش کرد که استاد و بقیه
بهش تبریک گفتن.

زنگ دوم بود.

پدرام پیشم نشسته بود. از کیفم سوسک پلاستیکی رو درآوردم و گرفتم
دستم وقتی بغل دستی رفت آشغالشو بندازه بیرون بیاد زودی گذاشتم لای
برگه بعدی کتابش که از دید پدرام هم دور نمودن اونم با کلی لبخند به کتاب
نگاه کرد دختره نشست داشت. کتابو میخوند.

دختره: روزی از روز ها.. برگه رو عوض کرد خواست ادامه بده که بجاش
یه جیغ زد و گفت سوسک.

منم برای اینکه طبیعی جلوه کنه داد زدم سوسک و یهو تو کلاس هممه
شد.

دختره بالای میز بود یکی روی صندلی یکی از کلاس رفت بیرون.
خوبه سوسکه. والا لولو خور خوره که نیست این جور دی داد میزنه. اه اه.
دختره لوس

چند روز گذشته بود. امروز من با پدرام کلاس مشترک نداشتم داشتم
وسایلامو برمیداشتم که برم خونه یکی از پسرای دانشگاه (سامان سهیلی) اومد
پیشم.

سامان: سلام خانم صباحی.

رؤیا: سلام.

همونطور که راه میرفتیم حرفم میزدیم گفت.

- همیشه یه چیزی ازتون بخوام.

- حتما.

- همیشه جزوتون رو بهم بدید.

- حتما.

و جزوه رو از کیفم درآوردم و دادم بهش قرار شد سه شنبه برام بیاره. از
دانشگاه درومده بودم داشتم برمینگشتم که صدای بوق ماشینی توجهمو جلب
کرد که برگشتم.

سامان: بفرمایید میرسونمتون.

رؤیا: نه زحمت نمیدم.

- زحمت چی! بفرمایید.

- ممنون.

سوار ماشین شدم و راه افتادیم سمت خونه. بعد از چند دقیقه رسیدیم.
ازش تشکر و خداحافظی کردم. ماشین سامان که دور شد، یه ماشین جلوی پام
ترمز وحشتناکی کرد. برگشتم دیدم پدرام با چشمای به خون نشسته داره نگام
میکنه. پنجره ماشین و پایین داد و گفت:

- اون کی بود؟

- به تو چه؟

- ازت سوال پرسیدم جوابمو بده.

با کلا فگی نگاش کردم و گفتم: خیلی دوست داری بدونی آره!

- جواب منو بده نیچیچون.

خدایا مقصر خودشه، شرمنده دروغ میگم. من نمیخوام دروغ بگم ولی اینسری خیلی واجبه.

با بدجنسی رو کردم بهشو وگفتم: دوستمه.

با بهت گفت: چی؟؟

- چی نه کی دوستم آقای سامان سهیلی.

چنان اخمی کرد که انگار دیوه دوشاخه، پسره خل و چل، دیدم همینطور میخواد برو بر منو نگاه کنه رفتم داخل خونه.

سه شنبه شد امروز با پدرام اومدم دانشگاه اونم مثل برج زهرمار هر جا میرفتم میومد پیشم خودمو به بیخیالی زدم و همونجا رو صندلی ها نشستم اونم صندلی کنار من نشست ولی روشو اون سمت کرد. مثلا میخواست بگه من با تو قهرم. جهنم قهر باش.

تو محوطه خلوت دانشگاه نشسته بودیم که سامان اومد پیشم. پسر با ادبی بود. منم برای درآوردن حرص بعضیا (پدرام) با مهربونی باهاش حرف میزدم.

- سلام رؤیا خانم.

- سلام سامان.

بدبخت هنگید. با تعجب نگام کرد.

- بفرمایید اینم جزوت صحیح و سالم

- ممنونم (حالتم ناز دار بود)

- خواهش میکنم. منتظرتم.

(یه چشمک زدم بهش که فهمید به خاطر پدرامه) چه قدر این پسر با فهمه برعکس، پدرام.

- منم منتظرتم فعلا رؤیا.

- فعلا.

و رفت.

صدای ساییده شدن دندونای پدرام باعث شد برگردم سمتش.

- چیزی شده؟؟

چیزی نگفت چون زنگ خورد. وارد کلاس شدیم تو تمام مدت کلاس

حتی یه کلمه هم باهام حرف نزد بی فرهنگ.

سوار ماشین شدم مثل هر سه شنبه با پدرام میرفتیم خونه. یهو نگام بین

اسم خیابون چرخید. این که داره مسیرو اشتباهی میره.

- داری اشتباه میری.

حرفی نزد بیخیال شاید از یه مسیر جدید داره میره. چند دقیقه گذشت

که کوچمون رو رد کرد و وایساد. نگران شدم. کلی فکرو ذکر اومد تو خیالم

نکنه کسی چیزیش شده باشه، نکنه.

- کوچه رو رد کردی؟

با خونسردی گفت: میدونم.

- داری کجا میری؟

جوابی نداد. دیگه از این بی محلیش حرصم گرفت و با داد گفتم.

- دِ بیشعور لال شدی میگم منو کدوم گوری داری میبری.

- رؤیا ساکت.

- نمیشم برگرد.

- برنگردم چی؟

- برنمیگردی نه؟؟

با خنده گفت: نه

سرعت ماشین زیاد بود. دستمو بردم سمت دستگیره بازش کنم که قفل

مرکزی رو زد و درارو قفل کرد.

پدرام با داد گفت: احمق شدی رؤیا.

جوابشو ندادم و به جاش گفتم نگهدار که حرفی نزد.

- پدرامممم با توامممم.
 سکوت کرد و حرفی نزد.
 - نگهدار.
 گوش نداد. داد زدم
 - بهت گفتم نگهدار.
 توجهی نکرد بعد از چند دقیقه زد کنار.
 روبه رومو نگاه کردم یه جایی پر از درخت و چوب بود.
 سه تا آلاچیق زیبا هم بود. چند تا سیب و آلبالو افتاده بود رو زمین.
 خیلی زیبا بود ولی هیچ کس نبود دریغ از یک نفر. فقط من بودم پدرام و چند
 تا پرنده مختلف که حوصله بررسی کردنشون رو ندارم.
 - پیاده شو.
 - نمیخوام مگه زوریه.
 - آره اصلا زوریه گفتم پیاده شو.
 اونجور که قیافه اون بود من که هیچ سنگم ازش میترسید. چه کنیم دیگه
 مجبوری پیاده شدم. در رو که بستم برگشتم برم، مثل جن جلوم ظاهر شد.
 با نگرانی بهش گفتم: بیا برگردیم الان همه نگران میشن.
 با حرص گفت: منظورت از همه سامان جونته آره آخه منتظرت بود درست
 نمیگم.
 اوهو پس بگو آقا حسودیش گل کرده.
 دستمو زدم به کمرم.
 - آره سامان جونم نگرانم میشه.
 با خشم گفت: من اون سامانو میکشم که دیگه نگران نشه.
 با ابروهایی گره شده نگاش کردم. هوووووی به سامان من توهین نکنا.
 با ابرویی بالا رفته و صدایی که پر از خشم بود گفت: توهین کنم چی؟
 - نخود چی آرپیچی. پیچ پیچی.

تهدید وار انگشتشو جلوی چشمام تکون داد و گفت: اگه یه بار دیگه دورو برت ببینم میکشمش.

بابا این بشر چقدر خله یهو دیدی زد سامانو کشت.

یهو از زبونم در رفت و گفتم: با سامی چی کار داری؟؟ (به جان خودش همینجوری یهو گفتم سامی)

با لحن چندشی گفتم: سامی.

- آره آره سامی.

- یه بار دیگه اسم اون پسره رو جلوی من بیاری...

- آخه تورو چه به فضولی تو کارای من.

که محکم تر گرفت با حرص گفتم.

- چی کار میکنی ولم کن.

- یه دقیقه به حرفام گوش بده.

- نمیخوام.

ولی زورم بهش نمیرسید.

- ولم کن پدرام.

کلافه تو چشمام زل زد و گفت: دِ لعنتی چرا نمیفهمی؟

-؟؟؟

- من دوست دارم.

با شنیدن این جمله از دهن پدرام از تعجب خشکم زد. واقعا قیافه منو

وجدان دیدن داشت جفتمون نمیتونستیم یه کلام حرف بزیم. هان یعنی رسما

هنگ کردم این الان چی گفت؟ شما فهمیدید به منم بگید.

با صدایی که به زور درمیومد گفتم: چی

دوباره تکرار کرد و گفت: من دوست دارم، رؤیا.

جملش همش تو سرم میپیچید. این منو دوست داره پدرام. پدرامه مغرور

و عصبانی.

بدنم بی حرکت شده بود. فشار دستاشو آرام تر کرد و ادامه داد:
 رؤیا همیشه دلم میخواست اذیتت کنم همیشه یه جور رفتار میکردی
 دوست داشتم سربه تنت نباشه ولی چند وقته.
 چند وقته دیگه دوست ندارم ناراحتیتو ببینم. چند وقته تا با پسری جز
 من حرف میزنی یا کل کل میکنی میخوام اون پسر رو از رو زمین برش دارم.
 هر وقت که میبینمت ضربان قلبم نامنظم میشه. وقتی نگاهت میکنم..
 کمی مکث کرد و گفت: وقتی نگات میکنم دوست دارم زمان بی حرکت
 بمونه و غرق نگاهت بشم. خیلی دوست دارم رؤیا.
 یعنی واقعا هنگه هنگ بودما. این منو دوست داشته؟ پس بگو چرا بعضی
 موقعا حرص میخورد، ای جانم. بعد رفت تو ماشین یه چیز یو برداشت و
 اومد روی یکی از پاهاش زانو زد در یک حرکت یه جعبه کوچیکه مربعی شکلو
 جلوم نگه داشت.

پدرام: حاضری با کسی که از ته دلش دوست داره! کسی که عاشقانه
 عاشقته! کسی که حاضره حتی جونشم به خاطرت بده ازدواج کنی!؟

- چی؟

- با من ازدواج میکنی؟؟؟

«راوی»

پدرام: با من ازدواج میکنی؟؟
 رؤیا حرفی نزد ولی به جاش یه لبخند از ته اعماق دلش زد که حرف دلشو
 بیان کرد.

کمی بعد به حرف او آمد: حالا که تو گفتم منم اعتراف.

میکنم. هر وقت میدیدمت یه حسی عجیب میومد.

سراغم هیچ وقت فکر نمی کردم این حس عشق یا دوست داشتن باشه
 ولی الان با حرفای تو فهمیدم منم عاشق شدم عاشق یه پسر. یه پسر لجبازه
 مغرور خوشتیپ عصبانی دیونه جذاب.

منم دوست دارم.

از ته دل خندید: عاشقتم رؤیا عاشقتم.

پدرام در جعبه رو باز کرد. یه انگشتر که روش یه نگین قرمز که با سنگای

ریز سفید تزیین شده بود درآورد.

- عاشقتم.

- من بیشتر.

«رؤیا»

وقتی فهمیدم حسی که به پدرام دارم اسمش عشقه خیلی خوشحال شدم

پدرام پسر بدی نبود فقط زود غیرتی میشد. پسر خوبی بود خوشتیپ غیرتی

مهربون. مغرور و لجباز و بامزه و... که شخصیتشو باحال میکرد. درسته همیشه

میخواستم نشون بدم که دوستش ندارم. ولی از ته دلم خیلی دوستش داشتم.

ولی این غرور مانع گفتن حرف دلم میشد. میترسیدم از اینکه بهش بگمو اون

بعد از فهمیدن اینکه دوستش دارم ترکم کنه.

- بریم بشینیم.

به یکی از آلاچیکا اشاره کرد.

- بریم.

رفتیم نشستیم یه کم باهم حرف زدیم.

بلند شد رفت تو ماشین یه چیزی برداشت و سمتم اومد در یک لحظه

یه دسته گل زیبا رو سمتم گرفت.

چند تا گل قرمز و چند تا هم سفید.

- تقدیم به بهترین.

گلارو ازش گرفتم و تشکر کردم یهو یاد مامان افتادم. از جام بلند شدم و

با نگرانی گفتم: وایی مامان تا الان نگران شده.

- نترس خبر دارن.

- چی؟

- من از مامان بابا اجازه گرفتم از علاقم به تو گفتم اونا هم قبول کردن
و گفتن هرچی نظر رؤیا باشه.
- آخ آخ باز از معرکه جا موندم.
- سورپیرایز بود دیگه.
- اونم چه سورپیرایزی.
- پاشو بریم.
- باز کجا؟
- تو گشت نیست؟؟
- گشتم؟؟ نه نبود ولی نخواستم تعارفشو رد کنم ناراحت شه.
- چرا خیلی؟
- با خنده گفت پس پاشو بریم.
- بریم.
- تو ماشین بودیم. دلم نیومد حالا که هر دو مون همدیگه رو دوست داریم
سوءتفاهمی بینمون باقی بمونه.
- پدرام.
- جانم.
- جانت بی بلا. میخواستم یه موضوعی رو بهت بگم.
- چه موضوعی؟؟
- راجع به همون پسره، سامان سهیلی.
- معلوم بود عصبانی شده.
- مهمه؟؟
- آره.
- بگو.
- این « بگو» با حرص گفت آخی ناسی عسیسم.
- یک شنبه که با تو کلاس نداشتم سامان...

پدرام: اسمشو نیار.

- باشه نمیگم، اون اومد از من جزوه گرفت.

ظهرش دید دارم پیاده میرم سوالم کرد و به خونه رسوند که تو دیدی و بد برداشت کردی.

منم از این که تو کارم دخالت کرده بودی لجم گرفت الکی گفتم دوست پسرمه.

- پس اون رؤیا رؤیا کردنش چی بود؟؟

خنده ای کردم که با نگاه پدرام کلا محو شد.

- اونروز منو اذیت کرده بودی منم به پسره چشمک زدم.

که تو اینجایی و ماجرارو گرفت و اون جوری رؤیا.

رؤیا کرد همون روز اومد گفت که امیدوارم بهم برسین.

زدم زیر خنده یعنی مرده بودم از خنده عجب ماجرابی شد، اخییییی دعای سامان گرفت.

- زیاد با پسر گم نگیر.

- چشمممممم.

رسیدیم به یه رستوران. رفتیم داخل یه غذای درست و حسابی خوردیم.

قرار شد فردا بریم محضر عقد کنیم.

چهار روز گذشته هنوز باورم نمیشه با پدرام عقد کردم پدرامی که فکر

میکردم قلبش از سنگه و عاشق نمیشه و کسی هم عاشقش نمیشه.

ولی الان من و پدرام به هم محرمیم. به پیشنهاد من قراره هفته بعد با

بچه ها بریم شمال گوشی تلفنو برداشتم و شماره آهو رو گرفتم.

- سلام.

- سلام بی معرفت رفتی خونه بخت منو یادت رفته.

- کوفت رفتی خونه بخت اینقدر نگو الان خیلی وقته رفتم.

- دوست دارم.

- جهنم. حالا چی کار داشتی مزاحمم شدی.
- اا مزاحمم باشه پس خداحافظ.
- درد خداحافظ چی کار داشتی؟
- هفته بعد قراره بریم شمال.
- جیغ بلندی کشید و گفت: دروغ میگی!
- نه.
- آخ جووون کیا هستن؟؟؟
- من، تو، آرزو، مریم، دنیا با همسرای عزیز.
- ایول.
- برو حاضر شو شنبه میرم.
- باشه باشه. بای.
- نذاشت بگم بای، نگا تورو، خدا شمال و بیشتر از من دوست داره یادش رفت قطع کنه.
- بیخیال رفتم به آرزو مریم و دنیا هم گفتم اونا هم قبول کردن وایی چه شود من عاشق مسافرتم.
- اونم شمال.
- اونم ما جوونا.
- اونم تنهایی.
- بدون بزرگتر، رفتم و بارو بندیلمو برای سفر بستم.

«شنبه..... پاییز»

ساعت شیش ظهر بود همه با هم حرکت کردیم به ترتیب ماشین آریا اینا جلو، بعد ماهان، بعد سپهر، بعد جواد و در آخرم ما. تو جاده ها بودیم. خیلی زیبا بودن دور تا دورمون درخت بود بعضی جاها هم کوه های بلند، ی بارم از ی جاده که رد میشدیم کنارش رودخونه مانند. بود. هوا بوی قشنگی داشت بوی آب و درخت و گل همه و همه با هم قاطی شده بودن و بوی بسیار زیبایی طبیعت رو تو هوا پخش کرده بودن. دیگه حوصلم داشت سر میرفت دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم.

تو باعث خنده رو لبامی هر لحظه تو حال هوامی
 همیشه هر جا کنارمی تو پایه ثابت خاطره هامی
 همیشه فکرت تو سرم یه حس مثبت دور و ورم
 با تو اونقدر شادم که بی تو دنبال دردسرم
 با تو هر چیزی می چسبه حتی کارهای غیر عادی
 من و تو همو دوست داریم نداریم بینمون چیز مادی
 با تو هر جوری هست شادم واسه اینکه که دل دادم
 همیشه از عشقت گذشت تو فرشته ای نه آدم
 ((حس مثبت - احمد صفایی))

من خیلی آهنگ دوست دارم، به نظرم آهنگ به آدم آرامش میده. من آهنگارو گوش نمیدم بلکه به معنیاشون دقت میکنم هر آهنگی که متنش زیبا باشه رو نگه میدارم مهم نیست رپ باشه یا پاپ مهم زیبایی آهنگه، از بچگی عاشق آهنگ بودم، ده سالم که بود یه آهنگو بلند بلند با ریتم خوندم به خودم که اومدم دیدم همه دارن تشویقم میکنن از همون سال تو کلاسای موسیقی شرکت میکنم بیشتر ساز هارو بلدم بزمن ولی از همه بیشتر عاشق گیتارم خیلی دوست دارم همیشه با خودم میبرم اینور و اونور اینبارم مثل همیشه گیتارمو

آوردم. خیلی دوست دارم کنار دریا یا تو جنگل گیتار بزنم. احساس می‌کنم حس خیلی خوبی داره. نمیدونم چه قدر به این چیزا فکر کردم که کم کم خوابم برد. با شنیدن صداهای دور و ورم چشمامو آروم باز کردم به اطراف نگاهی انداختم داخل یه ویلای بزرگ بودیم همه ماشیناشونو پارک کرده بودن. انگار تازه رسیده بودیم به ساعت نگاهی انداختم دو نصف شب بود. هنوز تو خواب و بیداری بودم که تقه‌های به درخورد که باعث شد یه جیغ بلند بزنم. چشمامو محکم بستم ترسیده بودم. دوباره یکی به در زد که جیغ بلند تری زدم.

- نترس منم.

اییی بابا من الان خودمو نمیشناسم چ برسه به تو که میگی منم منم جوابی ندادم.

دنیا داد زد: رؤیا نترس پدرامه.

یه کم تو ذهنم سرچ کردم. پدرام پدرام پدرام... آهان یادم اومد چشمامو باز کردم که دیدم چند نفر با خنده دارن نگاه میکنن. الان اینابه من میخندن!؟؟

از ماشین پیاده شدم همه پیش هم بودن. داشتن میمردن از خنده. دستامو به کمرم زدم و با اخم گفتم.

- زهر مار خل و چلا به چی میخندین (نترسین بابا این طرز حرف زدنمه همه میدونن لحن خودم اینجوریه. کلا ابراز احساساتم صفره. بیچاره‌ها به مدل حرف زدنم عادت کرده بودن)

آهو: به تو.

- زهر مار. مگه من خنده دارم.

دنیا: آخه قیافت خیلی باحال شده بود رؤیا.

مریم: آره.

سپهر: شده بودی مثل اونایی که فیلم ترسناک دیدن میترسن میرن قایم میشن.

آریا: دیگه نزدیک بود اشکت در بیاد.

نگاهی به پدرام کردم. یه دونه زدم به بازوشو گفتم: بین همه اینا زیر سرتوعه و رومو کردم سمت مخالف پدرام.

- به من چه تو کوری (درسته باهم عقد کردیم ولی کل کل و شوخیامون جای خود داره)

برگشتم سمتشو گفتم: پاشه پدرام جان دارم برات.

- آخ قربون اون تلافی کردنات.

ماهان: اییی حاله بهم خورد اینجا بچه نشسته.

پدرام: من که نمیبینم.

ماهان: منظورم مریم بود.

مریم جیغی زد و گفت: من بچه‌ام.

ماهان دوتا دستاشو برد بالا و گفت: تسلیم تسلیم.

مریم: آفرین.

همه لبخند میزدن ولی دنیا همچنان میخندید.

رؤیا: دنیا جون میشه بگی الان به چی میخندی؟؟

دنیا: به قیافه تو.

رؤیا: قیافه من آره؟؟

دنیا: آره.

- باشه دنیا خودت خواستی.

به سمتش خیز برداشتم که افتادم دنبالش. اون میدوید منم دنبالش بودم همش از پشت بچه‌ها رد میشد میرفت سمت اون یکی.

دنیا: بچه‌ها یکی اینو بگبره الان منو میکشه.

رؤیا: آره آره میکشمت) چند وقتی بود با دنیا هم شوخی میکردیم و جزو گروه خودمون کرده بودیم. درسته تازه وارد بود ولی هرچی بود از نفس بهتر بود)

رفت پشت سپهر قایم شد.

دنیا: سپهر نزار بیاد.

سپهر با خنده و اخم الکی گفت: رؤیا زن منو اذیت نکن دیگه گناه داره. وایستادم دستامو با حالت خاصی بردم بالا و آوردم پایین: ای خاک تو سر زن ذلیلت کنن سپهر.

رو کردم سمت دنیا: دیگه تکرار نشه ه!

دنیا با خنده گفت: میشه؟

- چی گفتی؟؟

دنیا: گفتم دوباره تکرار میشه و زبونشو برام درآورد.

رؤیا: نه مثل اینکه تا یه کتک مفصل ازم نخوری یه جا نمیشینی باشه ایندفعه درستت میکنم.

دنیا جیغی کشید و رفت سمت ویلا همونطور داشت میدوید که رفت تو یکی از اتاقا تا خواست درو ببندد در رو باز کردم و چند تا به شوخی زدم تو بازوش و یه دونه هم تو کلش بعد از اتاق رفتم بیرون همه تو طبقه پایین ویلا بودن. پایین که اتاق نداشت ولی بالا شیش تا اتاق داشت هرکدومو ی زوج برداشت، در اتاق شیشم قفل بود خلاصه بیخیال.

از شناس ما اتاقی که من و پدرام برداشته بودیم یه تخت خواب یه نفره بیشتر نداشت. پدرامم که پتروس فداکار تا دید یه نفرس گفت.

پدرام: من رو زمین میخوابم تو رو تخت بخواب.

رؤیا: زمین سرده.

پدرام: نترس بابا زمین برای تو سرده نه برای من هرچی باشه من پسر

باید با تو که دختری فرق داشته باشم.

رؤیا: آهان حتما یکی از فرقاتون اینکه سردتون نمیشه.

پدرام: دقیقا.

من داشتم از خستگی میمردم شب بخیر گفتم و زود خوابم برد.

صبح از خواب بیدار شدم البته صبح که چ عرض کنم کله صبح. نه خدایی این چه وضعشه همه خوابن منه بیچاره خوابم پریده حالا چرا شو نمیدونم ولی خوابم نمیومد.

ساعت پنج و نیم بود. سه ساعت بیشتر نخوابیده بودم.

نه خوابم میومد نه سرحال بودم.

ترجیح دادم برم یه گشتی تو ویلا بزنم. توی جام نشستم و به پدرام که غرق در خواب بود نگاه میکردم پتو نداشت پتوی خودمو برداشتم و از جام بلند شدم به سمت پدرام رفتم و خیلی آرومو جوروی که از خواب بیدار نشه انداختم روش. نگاهی به صورتش انداختم. چه قدر توی خواب مظلوم تر میشد. مثل پسر بچه‌های کوچیک و دوست داشتنی که دوست داری لپشون رو بکشی. از ترس اینکه با نگاه خیرم بیدارش نکنم تندی به سمت در حرکت کردم و بازش کردم برای آخرین بار نگاهی بهش کردم و آروم درو بستم. بی صدا از اتاق رفتم بیرون. رفتم سمت اون اتاقه که قفل بود خیلی دوست داشتم ببینم توش چیه. یه سنجاق قفلی که همیشه همراهم داشتمو درآوردم و شروع کردم به باز کردن قفله ولی هرکار میکردم باز نمیشد لعنتی چه قدر هم سرو صدا می کرد تا باز شه بیخیالش شدم. با صورتی که به خاطر باز نشدن در پنجر شده بود.

نگاهی به ساعت کردم ساعت شیشو ده دقیقه بود محلی ندادم و رفتم تو حیاط ویلا شروع کردم به برسی یک، دو، سه، چهار، چهارتا چراغ بود تا فضای حیاطو روشن کنه. پنج تا ماشینم که مال ما باشه اونجا پارک بود.

یه قسمت پر از درخت بود اون سمتش یه گلخونه بزرگ بود فکر کنم یه ده دقیقه ای رو راه رفتم که رسیدم به دریایی که کنار ویلا بود. قطره های دریا به سنگ ها میخوردن و صدای زیبایی که توش آرامش موج میزد و مینواختن.

صداش به قدری زیبا بود که ادم وسوسه میشد که بره و برای همیشه به صداش گوش بده.

به دریا نگاه کردم به بزرگیش به آرامشی که داشت واقعا صدای موج های آروم و کوتاه دریا از صدای آهنگ هم زیبا تره و گوشو نوازش میکنه. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و کنار دریا نشستم و با آرامش به صداش گوش میدادم. چشمامو بسته بودم و فکرمو آزاد کرده بودم.

چند دقیقه اونجا نشستم و به صدای زیبای دریا گوش دادم به ساعتی نگاهی انداختم ساعت ۸ صبح شده بود با اجبار و ناراحتی دل از سکوت و آرامش دریا کندم و راهی ویلا شدم داشتم به سمت ویلا میرفتم که یهو ی فکری به سرم زد.

آفرین درست حدس زدید بازم مثل همیشه میخوام مردم آزاری کنم. شما هم بیایید ولی آروم و بی سرو صدا تا کسی متوجه ما نشه. رسیدم به ویلا درو باز کردم و داخل ویلا شدم. از تو کوله پشتی که همراه خودم آورده بودم اسپیکرمو از توش درآوردم و فلشمو گذاشتم به اسپیکر وصل کردم صداشو تا آخرین حد ممکن بالا بردم و بعد رو آهنگه (جیگیلی) پلی کردم و شروع کرد به خوندن، از بلندی صدایی که داشت یه کم از خودم دورش کردم. واقعا صداش بلند بود. من که بیدارم از صدای بلندش گوشام کر شده بود چه برسه به بقیه که خواب بودن بدبختا سخته نکرده باشن خوبه.

صدای آهنگ همه جا رو فراگرفته بود و سکوت ویلا رو میشکست، هنوز یه دقیقه نگذشته بود که پسر و دخترا از اتاقاشون بیرون اومدن. باچشم هاشون دنبال منبع صدا گشتن که نگاهشون روی من ثابت موند. همینجوری منوماشا میکردن که با صدای داد و شنگول من از عالم هیپروت درومدن بیرون دستامو بلند کردم و محکم به هم کوبیدم و داد زدم: صبح بخیر خوابالوها! پسر با این حرف من در عرض یک ثانیه صدای خندشون ویلا رو پر کرد، ولی دخترا با عصبانیت نگام میکردن و شروع کردن به غر غر کردن.

مریم درحالی که چشماشو میمالید گفت: رؤیا خر، مرض داری از خواب ناز بیدارم کردی ایه بابا، ی بار، آدم باش دیگه.

آهو زل زد تو چشمام و با لحنی که میدونستم میخواد خفم کنه گفت: رؤیا جون زنت نمیزارم.

بعدم یه لبخند زد که یعنی فاتحتو بخون.

رؤیا: میبینیم.

آرزو: احمق اون لعنتی رو خاموش کن تا با همیبن دستام موهاتو نکنم.

رؤیا: جرأتشو نداری از یه جوووونم.

آرزو درحالی که صورتش از خشم قرمز شده بود از بالا داد زد: رؤیا!!!!!!
دنیا با صورت خوابالو و خنده داری که اخمم چاشنیش کرده بود رو به من گفت: رؤیا یعنی برو بمیر، خفش کن اون دربه در نشده رو.

با شیطنت گفتم: عمرا خاموش کنم.

و اسپیکرو روی میز گذاشتم و شروع کردم با دستام بشکن زدن. درحالی که بشکن میزدم گفتم: آها.آها. هی جیگیلی جیگیلی جیگیلی اخماتو باز کن. دنیا متکایی که با دستاش تو بغلش گرفته بود از خودش جدا کرد و از بالای راهرو پرتاب کرد سمتم.

منم نه گذاشتم نه برداشتم مثل جت نشستم رو زمین و جا خالی دادم که متکا خورد به گلدون و اونم خورد زمین و به هزارتیکه مساوی تقسیم شد. سرجام وایستادم و با خنده رو به دنیا گفتم: دنیا اعصاب معصابت تعطیله هاللا آره؟؟؟

دنیا: رؤیا حرف نزن که میخوام با همیبن دستام خفت کنم.

آرزو با حالت ناله مانند گفت: ای خدا لعنتت کنه رؤیا بین چی کار کردی زدی گلدونو شکستی.

با دستام به خودم اشاره کردم و گفتم: من.

آرزو: بله تو اگه جا خالی نداده بودی الان گلدون نمیشکست.

رؤیا: خب اگه گلدون نمیشکست، با اون شدتی که دنیا بالشو پرت کرد
سمتم کله من میخورد یه جایی، اونوقت میشکستا
آرزو با بیخیالی گفت: کلت میشکست بهتر از گلدون بود باز گلدون
یه سودی داره، ولی کله تو که مخ نداره.
و زد زیر خنده.

با اخم بهش خیره شدم و گفتم: چه رویی داری تو، بیچاره آریا.
مریم درحالی که موهاشو درست میکرد گفت: اون لعنتیو خفش کن.
بعد نالید: آخه خداروخوش میاد نامرد نداشتی بخوابیم.
رؤیا: اوه اوه بیخشید مزاحم خواب خوشتون شدم.
بقیه پقی زدن زیر خنده و اا اینام خل شدنا دم به دقیقه میزنن زیر خنده.
مگه من چی گفتم؟؟

مریم جیغ کر کننده ای زد و همونطور که از پله ها میومد پایین گفت:
بیشور میکشمت.

منم که نفهمیدم چی شد ولی از ترس جون عزیزم، پا گذاشتم به فرار
یه دور کامل دویدیم که رفتم تو اتاق خودم و پدرام، زودی درو بستم و قفل
کردم.
مریم: دروباز کن.

رؤیا: مگه از جونم سیر شدم.
مریم: تو که آخر سر از اونجا میای بیرون اونوقت من میدونم با تو.
رؤیا: به قول ماهان خان ریز میینمت جلو دست و پام نیا له نشی.
کوچولوووووو.

چند تا لگد محکم به در زد و بعد از چند ثانیه دیگه صدایی ازشون
نشنیدم فکر کنم رفتن، ترجیح دادم تا یک ساعت استراحت کنم و بعد برم
پایین، حالا تا بقیش خدا بزرگه..

با صدای قاشق و استکانایی که هی با میز و بشقاب برخورد میکردن از خواب بیدار شدم، مطمئن بودم دارن صبحونه میخورن. از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت راه پله.

پله های ویلا نرده داشت و جوری بود که میشد ازش به راحتی سر بخوری، منم که اصلا جوگیر نیستم، تو یه حرکت پریدم رو نرده ها و سر خردم و بلند گفتم: یوهوووو.

همه مات و مبهوت به این حرکت من خیره شدن، منم خیلی راحت و ایستادم و با یه لبخند نگاهشون کردم و یهو بی هوا گفتم.

- چتونه باز چرا اینجوری نگام میکنید.

ماهان با بهت گفت: رؤیا تب نداری.

سپهر با حالت تفکر بهم نگاه کرد و متفکرانه گفت: اجی هنوزم این عادتتو ترک نکردی.

با حالت بچگونه او لوسی گفتم: نه نه نه نه نه نه.

آهو: اه خفه دیگه هی نه نه راه انداخته دیگه بله رو دادی.

رؤیا: تو که زود تر دادی، داشتی از نبود داداشم دق میکردی.

قاشقی که دستش بود به طرفم نشونه گرفت و پرتاب کرد سمت منم که جاخالی دادم، یهو دیدم صدای اخ یکی بلند شد برگشتم.

دیدم که بله، خورد تو سر جواد، آخه پشتم بود منم ندیده بودمش و اصلا حواسم نبود که بین بچه ها نیست.

آهو از جاش بلند شد و با دو خودشو رسوند به سمت جواد: جواد جون خوبی ببخش همش تقصیر این رؤیاس.

بعد نگاه وحشتناکی انداخت که من بترسم منم نترسیدم و نگاهش کردم.

جواد در حالی که دستش رو سرش بود گفت: عیب نداره اتفاقه.

رفتم نشستم رو صندلی کنار پدرام، شروع کردم به خوردن کره و مربا و بعدش رفتم سراغ چیزای دیگه به به، جاتون خالی یه صبحونه جانانه خوردم وقتی به خودمون اومدیم دیدیم همه ی گوشه نشستیم و حوصلمون سر رفته. جواد: بچه ها ته اینجا ی محوطه بازی داره توش پارک و تاب سرسره و الاکلنگ داره نظرتون چیه بریم اونجا.

دختر باهم گفتن: عالییهههه.

رؤبا: منم که هوایم باش منم باهاتون میام.

پدرام: پس بریم.

بعد از کلی وسواس رو لباس و صورت بلاخره از ویلا زدیم بیرون دخترا جلو راه میرفتن و پسرا هم پشتمون بودن.

با دیدن اونجا مات مونده بودم خیلی زیبا بود تقریبا مثل یه پارک بزرگ، یه تیکه کوچیکش پر از گل بود اون سمت پارک سه تا مدل تاب داشت. یکیشون حالت دایره ای بود که با دوتا طناب گنده به بالا چسبیده بود. تابش مثل کاسه بود نرم و در عین حال زیبا. یکیشون خانوادگی بود که یه دونه تاب جلو، یه دونه هم روبه روش بود. جوری بودن که بهم چسبیده بودن و هر طرف سه نفر به راحتی جا میشدن. یعنی در کل شیش نفر میتونستن روی تاب بشینن. و تاب آخر هم یه تاب دونفره بود که حالت کج به خودش گرفته بود و روش یه سایه بون زیبا داشت. یه الاکلنگ داشت. دوتا سرسره که یکیشون رنگ زرد بود و حالت ساده ولی بلند داشت. اون یکی حالت پیچ پیچی داشت و ترکیبی از رنگ های آبی قرمز بنفش سرخ آبی داشت اونم بلند بود. همه وایستاده بودن که من به سرعت خودمو رسوندم به اون تابه که حالت کاسه داشت و روش نشستم. با این حرکت من بقیه حواسشون جمع شد. دیگه هرکی با یار خودش بود. دنیا و آرزو مریم رفتن سمت اون تاب خانوادگی یه. ماهان و سپهر و آریا هم به تبعیت از آنها رفتن اونجا و روبه روی اون ها نشستند. آهو و جواد هم رفتن سمت اون تابه که بالاش سایبون داشت.

با اومدن من پدرام هم اومد کنارم و شروع کرد به هل دادن تاب.

پدرام: خوبی؟

رؤیا: دکتری؟؟

- آره.

- آرواره.

پدرام!

- جانم.

- میشه تند تر هل بدی.

- آره.

و چند بار محکم هل داد. منم جیغ می کشیدم و خوشحال بودم، از ته دل از اینکه پدرام کنارمه واقعا خوشحال بودم.

آهو: رؤیا آروم.

رؤیا: آخیی الهی تو فاز رمانتیک بودی خرابش کردم.

آهو داد زد: رؤیا!!!!

- هان!

- بی ادب.

- برو بابا.

با ذوق گفتم: پدرام پدرام.

- جانم.

- تابو نگهدار بریم سرسره.

خنده ای کرد و گفت: باشه بریم عشقم

چه قدر من این بشرو دوست داشتم خودم خیر نداشتم با هم رفتیم سمت

سرسره چند دور بازی کردیم.

به قول آرزو (تو مسافرت باید شاد و بچه بود پس غرور مرور بیخیال)

پدرامم همراه من بچه شده بود و همراهی میکرد.

ساعت یک شده بود رو به بچه ها گفتم: بچه ها ناهار چی کار کنیم؟؟
 ماهان: تو یخچال چی داریم؟؟
 مریم: هیچی.
 دنیا: باید بریم خرید کنیم.
 آهو: خرید چیه، بریم چند تا تخم مرغ بخریم بخوریم. برای شبم پسرا
 میرن جوجه میخرن درست میکنیم.
 آرزو: آره ناهار سبک بخوریم بهتره، شام تو مسافرت مزش بیشتر از ناهاره.
 سپهر: به یه شرط.
 همه باهم: چه شرطی؟؟
 سپهر نگاهی به آهو بعد هم به من کرد. آهو که منظور سپهر و فهمیده
 بود گفت: رؤیا باید بعد از شام برامون بخونه.
 رؤیا: آخ دمتون گرم دلم خیلی برای خوندن تنگ شده بود مخصوصا الان
 دلم میخواست آهنگ بخونم تو اینجا تو شمال کنار شما.
 مریم و آرزو دنیا: آخ جووون پس حله.
 آریا: خب لیستتونو بنویسید من میرم میخرم.
 سپهر: منم میام.
 آرزو: باشه الان مینویسیم، دخترا بیاین.
 هرچی نیاز بود نوشتیم و دادیم دست آریا.
 آریا و سپهر نگاهی به لیست انداختن.
 سپهر: این لیسته یا طومار.
 دنیا چشمکی زد: همون طومار.
 سپهر و آریا رفتن وسایلا رو بگیرن. رو کردم سمت جواد و ماهان و پدرام
 گفتم: شما هم واینستین ما رو نگاه کنید پاشین برین هیزوم جمع کنید شب
 لازم میشه.
 پدرام: امری؟؟؟ فرمایشی!! چیز دیگه ای نیست؟؟

رؤیا؛ خیلی دوست داری باشه؟؟
ماهان دست پدرامو گرفت و در حالی که میرفتن گفت: نه نه ما رفتیم.
- آخ قریون آدم چیز فهم.
پدرام: باشه.

بعد هم یکی از اون نگاه‌ها انداخت که مثلا من بترسم منم.
نترسیدم و راحت برو بر نگاش کردم.
وجدان: جدیدا خیلی نترس شدی.

- || وجدان جون، تویی کم پیدایی؟
وجدان: از بس این پدرام پیشته منو فراموش کردی منم نمیام پیشته.
- پدرام با تو چی کار داره دیونه تو بیا قدمت رو چشم
وجدان: فعلا کار دارم.

- جهنم اصلا برو گم شو حوصلتو ندارم.
وجدان: بی نزاکت بای.

- زهر مار بای خدانگهدار.
وجدان: حالا هرچی.

پسرا همه رفته بودن دنبال کارایی که بهشون سپرده. بودیم فقط ما دخترا
مونده بودیم. یکم بازی کردیم و سر به سر هم گذاشتیم. هر چند دقیقه که
میگذشت یه نفر از ما کم میشد و میرفت دنبال کارای خودش، منم رفتم لب
دریا. یه کم نشستیم که دیدم سرو صداها بلند شده رفتم داخل ویلا که دیدم
به به همگی نشستن دارن غذا میل میکنن.

رؤیا: آی نامردا تنها تنها؟؟ پس من چی؟؟
آرزو: نخود چی.

مریم: میخواستی بیای.

آهو: نمیخواستیم فاز رمانتیکت خراب بشه.
دنیا: باید زود میومدی.

ماهان خواست حرف بزنه که گفتم: ساکت ساکت بسه حوصلتونو ندارم.
 اصلا من میرم بخوابم تا شب.
 به حالت قهر داشتم میرفتم بالا که همشون زدن زیر خنده.
 سپهر: بیا این برای تو هست، پدرام برات نگه داشت
 رؤیا: آها خودش زبون نداره.
 سپهر چشمکی زد و گفت: نه.
 رؤیا: خودت زبون نداری با پدرام درست حرف بزنا.
 سپهر: اوه بابا غیرت.
 - ما اینیم دیگه بعد رفتیم و کنار پدرام نشستیم.
 - بفرما خانومی.

بعد لقمه ای که دستش بود و داد بهم. چند تا لقمه دیگه هم گرفت و
 تموم شد با هم سفره رو جمع کردیم. تا شب کلی مونده بود آهو و آرزو مریم
 ماهان و آریا و جوا داشتن تلویزیون تماشا میکردن دنیا و سپهر هم تو
 آشپزخونه بودن و اونجا رو مرتب میکردن من و پدرام هم با هم حرف میزدیم.

«از زبون دنیا»

من و سپهر داشتیم آشپزخونه رو مرتب میکردیم که یهو چشمم افتاد به تیکه های گلدون همونی که صبح افتاد و شکست و حالا هر تیکش یه جای آشپزخونه پخش شده بود منم که فداکار، به جای اینکه جارو بردارم و باهاش تیکه ها رو جمع کنم از دست مبارک استفاده کردم. تیکه ها رو دونه دونه داشتم برمیداشتم که یکی از اون بزرگاش رفت تو زیر پام از دردی که حس کردم جیغ بلندی زدم که همه سمت من اومدن رُیا اومد سمتم نشست کنارم و با نگرانی پرسید: چی شده؟

یه پام اشاره کردم.

رُیا: وایی داره خون میاد آخه تو عقل نداری پس دمپاییت کو؟
با لحن مظلومی گفتم: دمپایی کم بود دادمش سپهر مال سپهرم گم شده بود.

سپهر زودی کنارم نشست و با استرس و دلهره پرسید: دنیا خوبی؟
با حالی که داشتم با تفکر بهش خیره شدم و گفتم: به نظرت الان خوبم.
سپهر با حرص نگام کرد، یکی نیست بگه الان وقت شوخی کردنه؟؟
رُیا رو کرد سمت پدرام و بهش گفت خورده ریزه ها رو دربیاره و بریدگی رو درست کنه پدرامم تندی رفت بیرون و بعد از چند دقیقه اومد تو ویلا، اومد کنارم یه وسیله از کیفش درآورد و با دقت به سمت کف پام برد هرچی خرده شیشه بود و درآورد و بعد از چند دقیقه که کارش تموم شد با یه پارچه تمیز بست که چیزی نشه.

یهو مریم گفت: بچه ها بشینین جلو تلویزیون یه فیلم براتون بذارم.

آرزو: کی حال داره؟؟

مریم: شما بیاین پشیمون نمیشین.

همه با هم گفتیم: باشه.

خواستم بلند شم که سپهر نداشت و با ی حرکت از زمین بلند کرد و گذاشت رو دستاش. زیر نگاه بچه ها سرخ شده بودم. بعد از چند ثانیه رسید به مبل و منو گذاشت روی مبل، خودشم نشست کنارم. به ترتیب بقیه هم نشستن و منتظر شدیم تا مریم فیلمو بیاره و بذاره تا ببینیم.

«از زبون مریم»

پای دنیا شیشه رفته بود، یهو یاد یه چیزی افتادم. آره خودشه بچه ها هم از این حال در میان و یه کم میخندیم.

- بچه ها؟؟

- بلی؟؟

- برید بشینین جلوی تلویزیون ی فیلم بذارم حال کنید.

رؤیا با لحنی که شیطنت توش موج میزد رو بهم گفت: آخ آخ آخ ببین چه فیلمیه که اینجوری گل از گلت شکفته مریم خانم.

مریم: برو گم شو منحرف. مطمئنم شما هم ببینید گل از گلتون میشکافه.

رؤیا خندید: آهان پس واجب شد ببینیم.

آرزو: آره.

آهو: منم که حرف رو حرف رؤیا نمیارم پس منم میام.

همه رفتن سمت تی وی. منم رفتم بالا از ساکم سی دی رو آوردم و نگاهی بهش انداختم آره خودش بود. الکی با دستمال پاکش کردم وقتی دیدم تمیزه بردم پایین، گذاشتم تو دستگاه ولی پلی نکردم، برگشتم سمت بچه ها و شروع کردم به سخنرانی.

مریم: این فیلم که میزارم کسی نمیاد با من دعوا کنه ها نه دعوا نه بزن

بزن نه کتک. دستتون به من بخوره من میدونم با شما..

با کمی مکث گفتم: مخصوصا بعضیا و رو کردم سمت ماهانو نگاهمو روش

خیره کردم.

ماهان: چیه چرا به من نگاه میکنی؟؟

مریم: همینجوری. حالا قبوله

- آره قبوله.

فیلم و پلی کردم تو دور ترین نقطه از ماهان نشستم.

(خب چی کار کنم؟! حوصلم سر رفته بود اینو گذاشتم بخندیم) فیلم

شروع شد « اتاق ماهان اومد رو صحنه تلویزیون، من جلوی دوربین بودم رفتم

پایین جلوی در و ایستادم همه چیز واضح بود تیکه لباسا رو زمین پخش شده

بود، پیراهن های سوخته ماهان. شلوارای تیکه تیکه شدش روی زمین. یه بوس

برای دوربین فرستادم و رفتم بیرون. فیلمو زدم جلو. یهو.

استپ کردم. ماهان درواز کرد اومد تو و درو بست برگشت سمت اتاقش،

با دیدن اتاق اول مات مونده بود. بعد دستاشو مشت کرد.

رفت و ناممو خوند، هر لحظه چهره صورتش عوض میشد، خشم تو

صورتش اشکارا معلوم بود.

نامه رو انداخت یه گوشه اتاق، تا فهمید کار منه به هرچی جلوی دستاش

بود لگد زد و پرتشون کرد اینور و اونور و چند تا لگد هم نصیب تخت کرد و

از اتاق زد بیرون و چند دقیقه بعد فیلم تموم شد.) با تموم شدن فیلم یهو همه

از خنده غش کردن حتی ماهان.

ماهان: اینو با چی گرفتی!؟

مریم: با دوربین جناب عالی.

ماهان: از دست تو دختر.

پدرام درحالی که داشت میخندید گفت: مریم خطری شدی ها این چه

کاری بود دختر.

سپهر: بیچاره ماهان همه لباسات خراب شد آره.

آریا: خدا نصیب گرگ بیابون نکنه.

مریم: بسه بسه آقايون لوس، ديگه داره شب ميشه پاشين پاشين جمع
کنيد بریم لب دریا.

همه با هم پاشديم و رفتيم سمت دریا.

«از زبون رؤیا»

بابا ايول اين مریم چقدر باحاله، قبلا گفته بود که چه کاری کرده ولی
وقتی فيلمو ديدم واقعا ديدم عکس العمل ماهان خیلی به جا بود. بدبخت همه
لباساشو تیکه تیکه ديد ديگه ديونه شده بود از دست مریم رفتم آشپزخونه رو
با جارو تمیز کردم. وسایلی لازمو برداشتم و راهی دریا شدم. پسرا وایستاده
بودن غذارو آماده میکردن من و بقیه دخترا هم لبه دریا نشستیم و باهم
بازی میکردیم خلاصه غذا رو درست کردیم و با کلی شوخی جوجه ها رو
خوردیم خیلی خوشمزه و خوش طعم بود جاتون خالی.
- دسته همگی درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

آریا: قابل شما رو نداره.

جواد: چهارتا خواهر گل که بیشتر نداریم.

خوب بود وقتی همه میدونستن حرفا و شوخیامون با هم بدون منظوره و
همدیگه رو به چشم خواهر برادر میبینیم. الان دقیقا من چهار تا خواهر و
چهارتا برادر دارم و خیلی هم دوستشون دارم. همه دور اتیشی که نزدیک به
دریا درست کرده بودیم روبه روی پسرا نشستیم. صدای زیبای آتیش فضا
رو پر کرده بود.

سپهر: اگه گفتین وقت چیه؟

ماهان: چی؟

سپهر: آهنگ خواننده و اشاره ای به من کرد.

گیتارمو از جعبش درآوردم گرفتم دستم.

آرزو: این بار پدرام باید بخونه.

دنیا با تعجب به پدرام نگاه کرد و پرسید: مگه پدرام هم میخونه!؟

آرزو: آره صداش مثل رؤیا قشنگه.

سپهر دستاشو بهم زد و با خوشحالی و ذوق رو به پدرام گفت: اا راس
میگه داداش؟؟!

پدرام: آرزو لطف داره.

سپهر: پس واجب شد بخونی.

پدرام: آخه...

سپهر: اما و آخه و اگر نداریم زود باش.

پدرام: باشه.

بچه ها دست زدن و بعدش پدرام شروع کرد به خوندن همزمان با اون
منم جوری گیتار میزدم که با اهنگی که اون میخونه متناسب باشه.

تنها نزار این دلو تنهایی میترسه،

با تو همه چی خوبه،

بی تو دلم آشوبه،

با تو پر از احساسم،

میدونی به تو قلبمو می بازم،

عشقم تو رو دوست دارم

(لبخند رو لباس پر رنگ تر شد و یه چشمک بهم زد)

رو چشمام تو رو میزارم،

عشقم مثله مجنونه،

میمیره واسه تو دل دیونه،

قلبم رو راحت ازم گرفتی،

نکنه یه روز بگی داری از چشمام میفتی،

دنیام شدی تو مجنون چشمات،

عاشقتم دل من دیگه حالا تو رو میخواد،

دنیام قشنگه تو که بمونی،

نکنه یه روز بری تو که خیلی مهربونی و....

((قلب عاشق - پازل بند))

وای چه قدر صداش قشنگه، قبلا هم میخوند ولی من زیاد به صداش توجهی نمیکردم آخه اون موقع ها پدرام زیاد برام مهم نبود ولی الان که دقت میکنم میبینم صداش چه قدر به دل آدم میشینه. دنیا دست زد و با شادی زیاد گفت: کارتون حرف نداشت.

آرزو: عالی بود.

سپهر: ایول داداش.

مریم دستش زیر چونش بود: متنش چه قدر عاشقانه بود.

رؤیا: پدرام خیلی قشنگ بود.

پدرام: مخصوص بود برای یه نفر.

ماهان: اوووووو بابا بذار ازدواج کنین بعد براش شعر رمانتیک بخون.

پدرام: نمیخوام حسود خان، من دوست دارم از قبله ازدواج، علاقمو به

رؤیا ابراز کنم.

مریم یه دونه زد به بازوی ماهان که کنارش نشسته بود و گفت: بخون.

ماهان با تعجب به مریم نگاه کرد: جانم!؟

مریم: تو هم برام آهنگ بخون.

ماهان با خشم الکی به پدرام نگاه کرد و گفت: بفرما داداش پدرام همین

یه قلمو کم داشتم که خداروشکر تکمیلش کردی.

مریم: نامرد اصلا نخواستم.

و روشو به حالت قهر برگردوند و از جاش بلند شد بره که ماهان دستشو

کشید و کنارش نشوند، بینی مریمو گرفت و کشید و با حالت با مزه ای گفت:

قهر نکن خانم کوچولو. باشه سر یه فرصت مناسب.

پدرام: آی آی آی.

همه زدن زیر خنده اون شب با کلی شوخی و سربه سر گذاشتن هم دیگه تموم شد و به پایان رسید و همه رفتیم خوابیدیم و آماده شدیم برای شروع یه روز دیگه. از اون روزی که پدرام آهنگ خوند یه روز گذشته، من هنوز به متنش فکر میکنم. به اینکه برای من خونده و چه قدر خوشحال بودم که پدرام مثل این شخصیتای رمانا که همشون مغرورن و به عشقشون اعتراف نمیکنن نیست. پدرام گفت بارها و بارها مستقیم و غیر مستقیم گفت که دوستم داره . منم بهش گفتم که دوستش دارم و چه قدر زندگی شیرینه وقتی دوست داشتنا دو طرفه باشه. با هم رفتیم تو حیاط ویلا و یه والیبال جانانه بازی کردیم خیلی حال داد دخترا یه طرف پسرا هم یه طرف دیگه بودند. چون قد پسرا بلند بود باید خیلی میپزیدیم تا جواب بدیم. ولی دنیا و آهو از پسشون بر میومدن و قشنگ چند تا ضربه میزدن که اونا نمیتونستن جواب بدن و میباختن....

اینقدر بازی کردیم که ما برنده شدیم و اونا باختن قرار بود هرکی باخت ده دور دوره ویلا رو بچرخه. پسرا میدویدن و ما هم میخندیدیم قیافشون خیلی بامزه شده بود، وایی که چه قدر خندیدیم. بعد از اینکه ده دور رو چرخیدن با خستگی روی زمین نشستند و نفس نفس میزدن. ی کم دیگه هم بازی کردیم، جرات حقیقت، وز و... خیلی خوش گذشت جای همتون خالی. شب شده بود پسرا رفتن بالا تا استراحت کنن و ما هم موندیم پایین چون اصلا خسته نبودیم.

رو به بچه ها گفتم: بچه ها فیلم بذارم؟؟

- چه فیلمی؟؟

- ترسناک.

مریم: آخ جووون.

آرزو: ایول.

آهو: بذار بذار.

دنیا: من میترسم.

رؤیا: خب جای خوبشم همینه دیگه هم شبه هم تنهائیم هم میترسیم
 هم فیلم ترسناک و از همه مهم تر پسرا خوابن. وایی چ کیفی میده.
 دنیا: باشه ولی همه کنار هم بشینیم.
 رؤیا: باشه بابا.

رفتم دی وی دی رو برداشتم و گذاشتم تو دستگاه و پلیش کردم... فقط
 نور تلویزیون خونه رو روشن گذاشته بود.

اسمای اول فیلم رد شدن. زبانش خارجی بود ولی زیرنویسش فارسی بود.
 کناره هم بودیم، به ترتیب، آرزو من مریم دنیا آهو. فیلم شروع شد همه جا
 ساکت بود و با فیلمی هم که قرار بود ببینیم این سکوت تا لحظاتی دیگه
 خوفناک میشد، به تی وی خیره شده بودیم و داشتیم میدیدیم.

«یه دختره که اسمش (جنی) بود اومد چند دقیقه گذشت، گم شده بود
 و شب بود وارد یه ویلای قدیمی شد که شبو سر کنه و فرداش برگرده. وارد
 ویلا که شد در خود به خود بسته شد. با ترس برگشت و نگاه کرد ولی چیزی
 ندید. رفت تو یکی از اتاقا و خواست استراحت کنه ولی از جاش بلند شد و رفت
 سمت دستشویی و داخل رفت. خواست صورتشو آب بزنه که یه کم از
 خستگی کم بشه و راحت تر بخوابه یه مشت آب پر کرد و ریخت رو صورتش.
 یه مشت دیگه سومین مشت چهارمین مشتم ریخت سرشو بلند کرد خواست
 خودشو تو آینه ببینه. به خاطر خرسی صورتش وقتی سرشو بلند کرد چیزی
 ندید ولی همین که چشماشو باز کرد یه کسی رو که سر تا جایی که تو آینه
 دیده میشد که تمام سیاه بود و دوتا چشم که یکیشون سفید و اون یکی قرمز
 بود نظرشو جلب کرد از ترس جیغ بلندی کشید. سریع پشتشو نگاه کرد ولی
 خبری از اون آدم نبود. ترسیده بود. زودی رفت تو اتاقی که انتخاب کرده بود و
 درو بست .

روی تخت دراز کشید و چشماشو بست.»

ما هم در این مدت دستای همدیگه رو فشار میدادیم.

یکی نیست بگه آخه مجبورین فیلم ترسناک میبینین؟؟
در حال دیدن بودیم که صدایی از بالا اومد. ی آن ترسیدم که نکنه از اتاق شیشم ویلا باشه.

دنیا خواست جیغ بزنه که آهو زود دستشو گذاشت رو دهنشو به پسر که خواب بودن اشاره کرد. آروم گفتم: نترس بابا حتما گُرس. آهو: آره بقیه شو ببینیم.

و همه برای بار دوم به تی وی خیره شدیم و ادامه فیلمو دیدیم.

«از زبون پدرام»

همه پسر بالا جمع شده بودیم و نشسته بودیم تو اتاق. دخترا پایین نشسته بودن و آروم باهم حرف میزدن. آخه فکر میکردن ما خوابیدیم و حتما الان داریم هفتمین پادشاه و تو خواب میبینیم گوشمو به در چسبوندیم ببینم چی دارن میگن.

صداشون خیلی کم بود ولی هرچی که بود فهمیدم میخوان فیلم ببینن، اونم از نوع ترسناک، یه فکری زد به سرم و برگشتم سمت پسر: بچه ها. سپهر: بچه خودتی.

از وقتی فهمیدم رؤیا رو مثل خواهرش میدونه و قراره با یکی دیگه ازدواج کنه باهاش خوب شدم. خوب که چه عرض کنم، عالی شدم. دیگه از دیدنش ناراحت نمیشم.

پدرام: میزاری بگم.

سپهر: بگو بابا.

شیطون بهشون زل زدم و گفتم: میاین یه کم دخترا رو اذیت کنیم .

آریا: گناه دارن پدرام.

- اه برو بابا زن ذلیل.

سپهر: دلم نمیاد ولی الان که فکر میکنم میبینم بدم نمیگی.

ماهان: معلومه که بد نمیگه.

سپهر: حالا حرفتو بزن ببینم چی تو اون کلته که این قدر شاد میزنی.
پدرام: اینا دارن فیلم ترسناک میبینن، نود و نه درصد دخترا هم ترسو

...و

بقیشو خودتون حدس بزنید!

سپهر: ایول داداش چه کار کنیم.

پدرام: با سروصدا و چیزای دیگه، میترسونیمشون.

آریا: بیچاره آرزو.

جواد: اه یه کم سر به سرشون میزاریم دیگه تلافی اون همه اذیت

کردناشون

و ادامه داد: پدرام یادته اون سری رؤیا چه جور سر کلاس اذیتت کرده

بود.

با یادآوری اون روز هم خندم گرفت هم حرصم. همون روزی که آهنگ

گوشیمو عوض کرده بود.

- آره.

جواد ادامه داد: آریا یادته آرزو چه جور اذیتت کرد.

آریا: آره.

جواد: تو هم که از همه بیشتر دیونه شدی با دیدن لباسات.

ماهان: آره.

جواد: خب پس حله پدرام فقط مونده بریم.

سپهر پقی زد زیر خنده.

- به چی میخندی؟

سپهر: شدید مثل رمانا، بابا تو رمانا هنوز دختر و پسر با هم ازدواج نکردن

که همدیگه رو اذیت میکنن. ما که ازدواج کردیم چرا اذیت کنیم؟!

پدرام: ما برعکسیم.

سپهر: بله اون که معلومه کلا برعکسیم.

پدرام: پاشین آروم آروم بریم. اول از بالا شروع میکنیم بعد یه کم میترسونیم، بعدم هرکی با طرف مقابلش.

جواد: ای ناقلا!

پدرام: ما اینیم دیگه فقط آروم و بی صدا که شک نکنن...

همه وارد راهرو شدیم، به تی وی نگاه کردم. دختره تو اتاقش، خواب بود. گلدون کنارمو طوری تکون دادم که انگار داره میچرخه و در حال افتادنه ولی بعد از چند ثانیه نگاهش داشتم که باعث شد دنیا جیغ بزنه اما زود با دست آهو نا تموم موند.

دوباره خیره شدن به تی وی.....

«از زبون رؤیا»

«دختره خوابیده بود که صدایی بیدارش کرد از جاش بلند شد. به طرف اتاق های دیگه رفت. تکتکشون رو دید زد. به یه اتاق که رسید احساس کرد صدایی ازش میشنوه. رفت سمت اتاقه. صدای جیغ و داد یه نفر میومد. دروباز کرد کمی رفت داخل ولی در یهو بسته شد. برگشت درو باز کنه که دستی اونو به عقب برگردوند. همون ادمه تو اینه بود. سعی داشت (جنی) رو به سمت پنجره بکشونه، ارتفاع زیاد بود. دختره جیغ و داد راه انداخته بود. روحه موهای دختره رو گرفت تو دستاش و اونو کشون کشون برد سمت پنجره. تا لبه پنجره برد ولی در عرض ی ثانیه موهای دختره رو ول کرد که دختره هم به سرعت رفت سمت در، دستگیره رو گرفته بود و هی بالا و پایین میبرد ولی در باز نمیشد. روحه همونجور بهش نزدیک و نزدیک تر میشد اما این بار دستش چاقو گرفته بود و میرفت سمت دختره. چند قدم مونده بود که..»

در کمال تعجب تی وی خاموش شد. همه خونه تاریک شده بود دنیا با استرس گفت: چی شد؟

آرزو: رؤیا برو روشنش کن.

باشه ای گفتم و رفتم سمت تی وی دکمشو زدم ولی روشن نشد با ترسی
 که پیدا کرده بودم رو به بچه ها با صدایی لرزون گفتم: برقا رفته.
 صدای (چی) گفتن همشون تو گوشم پیچید.
 آهو: حالا چه غلطی کنیم؟
 مریم سعی داشت خودشو آرام نشون بده: خب ماهان و بقیه بالا هستن
 دیگه.

آرزو: آره ولی همشون با همن و الان خوابن و..
 مریم: و ما نمیتونیم بریم چون..
 صدای برخورد چیزی با شیشه باعث ناتموم موندن حرفش شد و همه با
 هم یه جیغ کشیدیم.
 آهو: بچه ها من میترسم.
 رؤیا: نترسین.
 باشه ای گفتن.

یهو صدای باز و بسته شدن. در یکی از اتاقای طبقه بالا باعث شد نگاهمون
 به بالا کشیده بشه. آرزو مریم رو به هم گفتن میرن بالا تا شاید یه جوری پسرا
 رو بیدار کنن و رفتن، چند دقیقه گذشته بود که اونا رفته بودن و هنوز برنگشته
 بودن نکنه دزده! نکنه مزاحمه؟ نکنه روحه؟ نکنه.. وایی آخه نونت کم بود؟
 آبت کم بود؟ چیت کم بود که ساعت یک نصفه شب پاشدی فیلم ترسناک
 دیدی، ای خاک تو سرت کنن.

رؤیا: آهو!! دنیا!؟

- بله.

- هوم.

رؤیا: شما دوتا برین تو باغ کنتور برق رو پیدا کنین شاید پریده.
 آهو با نگرانی گفت: پس تو چی تو تنهایی؟
 آره تنها بودم ولی اگه آرزو مریم میومدن و مارو نمیدیدن نگران میشدن.

با صدایی که سعی میکردم بهشون ارامش بده گفتم: من نمیترسم شما
برین.
دنیا: آخه.

پریدم وسط حرفشو گفتم: آخه نداره اگه آرزو مریم برگردن ببینن ما
نیستیم نگران میشن، شما برید من هستم.
تردید تو رفتنو، از دستای آهو و قدم های دنیا که هی عقب و جلو میرفت
رو به خوبی حس کردم.
با خونسردی برای آخرین بار گفتم: برین برقا رو درست کنید من چیزیم
نمیشه.

اونا هم با کمی مکث رفتن من موندم و تاریکی و ترس و.....

«از زبون آرزو»

از رؤیا جدا شدیم. دستامون تو دستای همدیگه بود. به بالا رسیده بودیم.
صدای پیچ پیچ اومد. ولی زود قطع شد. رفتیم سمت اتاقا چون نمیدونستم کجا
هستن تک تک اتاقارو باید میدیدیم. به اتاق آهو که رسیدیم. درو باز کردیم.
چیزی دیده نمیشد. تاریک بود و رفتیم داخل وقتی حس کردیم چیزی نیست
خواستیم برگردیم که با در بسته شده رو به رو شدیم. خدایا غلط کردیم دیگه
نمیگم نمیترسم.

مریم با من من گفتم: آرزو من میترسم

و دستامو محکم گرفت و بیشتر چسبید بهم.

هم سن خودم بود ولی خب خواهر کوچیکم محسوب میشد باید آرومش
میکردم اما چ جوری؟! خودم داشتم قبض روح میشدم. تو همین فکر بودم که
با صدایی که شنیدم قلبم اومد تو دهنم

- پخخخخخخخ

دستمو گذاشتم رو قلبمو برگشتم عقب و کمرمون محکم به در خورد. دو
جفت چشم داشتن نگامون میکردن و میخندیدن. اینا که.. مریم از شدت ترس

گریش گرفته بود و حرف نمی زد. منم که داشتم دق میکردم. درحالی که داشتم میمردم گفتم: خیلی بیشعوری این چ کاریه؟

مریم با من من پرسید: اینا کین؟؟

آرزو: دوتا پت و مت.

مریم با بهت گفت: چی؟؟

ماهان: منم.

و آریا با همون لحنی که توش شیطنت موج میزد گفت: و من

دیگه دیونه شده بودم.

آرزو: کوفته منم و من.

بیشعورا! میدونین چ قدر ترسیدیم؟؟ حالا من به کنار ولی مریم....

ماهان: شوخی بود.

مریم: این شوخی بود؟؟

ماهان: آره مثل هنر نمایی تو.

مریم: اون فرق داشت.

ماهان: نداشت اون شوخی بود اینم شوخی بود.

مریم با گریه رو کرد سمت درو گفت: خیلی بیشعوری و از در رفت بیرون.

من: واقعا که منم رفتم بیرون، اونا هم بعد از ما دوتا اومدن بیرونو رفتیم

سمت سالن.

«از زبون آهو»

رفتیم تو حیاط همه جا تاریک بود از اینور و اونور صدا میومد و ترس ما

رو بیشتر میکرد. کنتورو از دور دیدم. داشتیم میرفتیم که یه نفر صدام زد.

یعنی بگم مردم و زنده شدم دروغ نگفتم. یه نفر جلومون ظاهر شد و کسی نبود

جز جواد.

از فکر اینکه این کارا یه درصد کار جواد باشه حرصم دراومد ولی با فکر کردن به این که چه قدر اذیتش کردم. لبخندی زدم و نترسیدم. جواد با تعجب گفت: نترسیدی؟!؟

آهو: چرا دیونه ولی عیب نداره.

سپهر: بابا ایول عج...خواست حرفشو ادامه بده که صدای اخش درومد:

آخخخخ.

به دنیا نگاه کردم یه دونه زد تو کمر سپهر و رفت سمت در ویلا. ما هم دنبالش داخل ویلا رفتیم.

«از زبون رؤیا»

گولم خشک شده بود. از ترس تشنم شده بود. مونده بودم برم یا نرم؟! اگه بچه ها برمیگشتن چی؟ بالاخره تصمیم گرفتم برم و آب بخورم به سمت آشپزخونه حرکت کردم. هنوز چند قدم مونده بود برسم که صدایی از بیرون شنیدم. یه لحظه نگران دنیا و آهو شدم نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه با این فکر با قدم های بلند به بیرون ویلا حرکت کردم، رفتم پشت ویلا آخه قبلا اونجا کنورو دیده بودم وقتی رسیدم دیدم هیچ کس اونجا نیست و خبری از دخترا هم نبود برگشتم و رامو کشیدم و به سمت ویلا حرکت کردم. نگران دنیا و آهو بودم آخه کجا میتونستن باشن؟ اونا که قرار بود کنتور و چک کنن پس چرا اصلا نزدیک کنتورم نبودن؟ داشتم میرفتم داخل که دستی رو دهنم قرار گرفت. ترس تو جونم اومد. چشمام از زور تعجب گشاد شده بود، نفسم از ترس بند اومد، یه مرد هیکلی با یه دستش محکم دهنمو گرفته بود که مبادا داد بزنم اینقدر محکم که حس میکردم الان نفسم واقعا بند میاد. با دستام بازوهاشو چنگ میزدم ولی اثری نداشت. تقلا می کردم تکون تکون میخوردم ولی انگار بی فایده بود، اون منو میکشوند دنبال خودش چشمم افتاد به یه ون مشکی که کنار در ویلا پارک شده بود. فهمیدم که اگه تا ون برسم و بتونه ببرتم داخل ماشین. کارم ساختس و معلوم نیست که چه بلایی سرم میاد. پس

تندی با پام لگدی به مرده زد م که باعث شد دستشو برای چند لحظه فقط چند لحظه از دهنم برداره و همین چند لحظه باعث شد با صدای بلندی داد بزنم: کمک.

دهنمو باز کردم خواستم دوباره داد بزنم که با سرعت دستشو آورد بالا و دوباره دهنمو گرفت و دیگه نداشت داد بزنم همه این اتفاقا کمتر از یه دقیقه افتاد. به دستاش چنگ مینداختم و سعی داشتم یه کار کنم که از دستش آزاد بشم که نتونه به سمت ماشین ببرتم. ولی اون زورش بیشتر بود هیکلشم دو برابر من بود و کاری از من ساخته نبود ترس و دلهره وجودمو گرفته بود دیگه داشتم نا امید میشدم. اشکام شُر شُر رو صورتم سرازیر میشدن. داشت نزدیک ماشین میشد که یهو با صدای باز شدن در نور امیدی اومد سمتم. نگاهم به در افتاد. اول از همه جواد جلو چشم اومد، پشت سرشم بقیه بچه ها از ویلا خارج شدن. با ترس نگام میکردن.

جواد بلند داد زد: رؤیا..

و همین کافی بود که سرعت اون مرد بیشتر بشه و مقاومت من در برابر اون کم. با صدای نواذ همه از بهت درومدن، پدرام و جواد و سپهر با دو به سمت من که بغل مرده بودم اومدن با صدای بچه ها که اسممو صدا میزدن و با نگرانی به سمتم میدویدند انگار انرژی گرفتم با بازوم کیبندم توشکم مرده که باعث شد از حرکت واسته با خشم ی نگاه به من کرد و یه نگاه به بچه ها که با عجله به سمت حرکت میکردن انداخت وقتی دید بچه ها نزدیکش شدن و دارن بهش میرسن و نمیتونه منو با خودش ببره بی هوا روی زمین پرت کرد و به سمت اون ون مشکی دوید و سوار شد که ماشینم در کسری از ثانیه از دید همه ما محو شد با شدت پرت شدم رو زمین که باعث شد محکم با سنگ ریزه های توی حیاط برخورد کنم و دردم بگیره. ولی درد برام مهم نبود تنها چیزی که مهم بود این بود که نتونست منو با خودش ببره. خدایا ممنونم نجاتم دادی تو حال و هوای خودم بودم که دوتا دست زیر یکی از دستام و دوتای

دیگه هم زیر دستای دیگم و گرفتن و کمکم کردن تا بشینم با چشمای اشکیم به اون دونفر نگاه کردم آرزو مریم بودن که کمکم کردن. آهو تو بغل جواد بود و گریه میکرد معلوم بود ترسیده دنیا هم کنار سپهر و ایستاده بود و با نگرانی به من خیره شده بود و بازوی سپهر و فشار میداد ماهان و آریا هم کناری و ایستاده بودن و سعی داشتن پدرامی که آروم و قرار نداشت رو یه جا نگهدارن مدام تو گوشش حرف میزدن تا آروم بگیره ولی پدرام دست بردار نبود و یه ریز با خودش حرف میزد یهو داد پدرام سکوت چند ثانیه ای رو تو ویلا حاکم کرد: لعنت به من.

مات و مبهوت نگاش میکردم مگه چی کار کرده بود که به خودش لعنت میفرسته.

ایستادم به خاطر درد پام به سختی رفتم کنارش و با من مین گفتم: تو که کاری نکردی!؟

سکوت کرد. این سکوتش آزارم میداد و دلهره تو جونم رو بیشتر مینداخت یهو داد زد: یکی بگه اینجای خیره؟؟
داد میزدم و اشک می ریختم.

سپهر جلو اومد تردید و تو صداس راحت میشد حس کرد: خب راستش...
آریا گفت: پدرام گفت یه کم سربه سرتون بذاریم به خاطر اذیتتون.
سپهر: قطع برق صداها، همه و همه کار ما بود. قرار بود پدرام سرو صدا راه بندازه و وقتی تنهایی بری سمت آشپزخونه و اونم بترسونت اما...
ماهان: اما اونجور که میخواست پیش نرفت. همه تو حال بودیم و وقتی فهمیدم تو نیستی پدرام ترسید خواست بیاد دنبالت که تو داد زدی کمک و. اومدیم بیرون و...

با بهت گفتم: یعنی شما مارو مسخره کرده بودید. یعنی اون مرده هم...
پدرام تندی با خشم جواب داد: نه اون مرده با ما نبود.
با حرص گفتم: چه جور میخوای باور کنم.

پدرام بهم نزدیک شد و با چشمایی که از التماس موج میزد گفت.
 - به جون تو که برام از همه کس عزیزتری کار ما نبود. اون عوضی با ما
 نبود ولی اگه تو تنها نبودی اون...
 حرفشو ادامه نداد به جاش دستشو کلافه داخل موهایش برد، معلوم بود
 کلافه و عصبیه.
 باورم نمیشد اون از پدرامو کاراش اون از اون مرده و ماشین، فکرم اصلا
 سر جاش نبود همه چیز باهم قاطی شده بود.
 دنیا با نگرانی رو به ما گفت: یعنی چی میخواستن؟؟
 آرزو اصلا کی بودن!؟
 آهو با ترس ادامه داد: چرا داشتن رؤیا رو میبردن؟؟
 واقعا چرا؟ چرا من؟، خدایا خودت کمکم کن من از اینجور اتفاقا میترسم
 خدا.
 با من من شروع کردم به حرف زدن: اگه یه لحظه دیرتر شده بود معلوم
 نبود من...من...
 اکه منو برده بودن چی؟؟ اگه پدرام و بقیه دیرتر اومده بودن و مرده موفق
 میشد منم با خودش بیره چی؟؟ اگه نمیتونستم داد بزنم و بچه ها رو صدا
 بزنم؟؟ با این فکرا حق هق بالا رفت.
 پدرام رو به بچه ها گفت: شما برین تو من پیشش هستم.
 مریم حق به جانب و ایستاد: عمرا! همش تقصیر توئه اگه تو نمیگفتی رؤیا
 نمی اومد بیرون که بخوان بدزدنش.
 پدرام: من نمیخواستم اینج..
 مریم سر پدرام داد زد: ساکت شو هیچ میفهمی نزدیک بود چی بشه ها.
 نزدیک بود رؤیا کسی که دوستش داری رو بدزدنش و همه اینا زیر سره توئه.
 اگه دیر رسیده بودیم معلوم نبود چی به سر رؤیا میومد.

واقعا مونده بودم. گیج و منگ بودم. حرفای مریم درست بود اگه بچه ها دیر رسیده بودن معلوم نبود. حال من الان چه طور بود. خواستم برم سمت ویلا که سرم گیج رفت و همه چی انگار دوره سرم چرخیدن. دستمو گرفتم رو سرم مریم با نگرانی گفت: رؤیا جان خوبی؟

آره ای گفتم و خواستم برم که چشمام سیاهی رفت و همه چیز جلو چشمام سیاه شد.

«ناشناس»

تو اتاق نشسته بودم. داشتم به ماجراهایی که قراره اتفاق بیفته و چه قدر هم برای من سود داره فکر میکردم، اگه این کار درست انجام بشه و به پایان برسه بقیه هم به خودی خود حله و من میتونستم.....

با در زدن در اتاق از فکر اومدم بیرون. قربان میشه پیام تو؟

- بیبا!

درو باز کرد و داخل شد احساس کردم باترس داره نگام میکنه و استرس داره.

- چی شده ؟

- قربان من دختره رو گرفتم داشتم با خودم میاوردم که دوستاش سر رسیدن و به طرفم اومدن منم دختره رو ول کردم و...

سرش داد زدم. تو چ غلطی کردی هااااا.

با ترس گفت: قربان تعدادشون زیاد بود اگه ولش نمیکردم بهمون میرسیدن و همه چی خراب میشد.

با خشم نگاه کردم و گفتم: حالا کارت به جایی رسیده که کارت احمقانه ای که کردی رو برای من توجیه میکنی؟؟ آره؟

با من من درحالی که به خاطر ترس از صورتش عرق میومد گفت: قربان منظوری نداشتم من.

نداشتم حرفشو ادامه بده، مشتمو کوبیدم رو میز و با داد شایان و صدا زد: شایاان

در کسری از ثانیه در باز شد. شایان با ترس داخل اتاق اومد و دوتا ادماشم پشت سرش اومدن: بله قربان

به اون دوتا اشاره کردم و گفتم: شما دوتا این احمقو از جلوی چشمام دور کنید و تو (به شایان اشاره کردم) ادامه کارارو بر عهده میگیری و گندی که این زده رو درست میکنی، اگه تو هم اشتباه کنی...
نداشت حرفمو ادامه بدم.

با من گفت: چشم چشم درستش میکنم مطمئن باشید.

- حالا هم همتون از جلوی چشمام گمشید بیرون.

منصوری مدام التماس میکرد و عذر خواهی میکرد و میخواست که بهش یه فرصت دیگه بدم. بهش محلی ندادم، آدم نباید دوبار یه خطرو انجام بده و ریسک کنه. وقتی بار اول نتونست و همه چیو خراب کرد پس بار دوم هم نمیتونه. حرفه من حرفه ایه که نمیتونم دوبار ریسک کنم و به کسی فرصت بدم. هر کس با فرصت اول قبول شد که شد اما اگه نشد من فرصتی ندارم که برای بار دوم بهش بدم. زود اتاق خالی شد و تنها شدم، سرفرصت حساب این احمقو میرسم فعلا باید ببینم چی کار کنم و دوباره ی نقشه دیگه بکشم. با عصبانیت تو اتاق قدم میزدم همه معادلاتم خراب شده بود اونم به خاطر نابلد بودن یک آدم احمق و بزدل. به خاطرش همه زحمتی که کشیده بودم به هدر رفت، حالا من چجوری دوباره اون دختره رو تنها گیر بیارم. کلافه دستمو لای موهای خوش فرمم فرو بردم. همیشه ی نفر کنارش و همیشه بهش نزدیک بشم ولی. برای من کار نشد نداره اون دختر اول و آخر، دیر و زود بلاخره به دستش میارم و کارمو جلو میبرم، فقط نباید عجله کنم باید به هدفم فکر کنم باید صبر کنم تا آبا از آسیاب بیفته باید از یه در دیگه وارد بشم یه دری که هیچ

کس شک نکنه. باید یه جورى بهش نزدیک بشم. یه کم فکر کردم که ی فکرى اومد تو ذهنم، لبخند دوباره مهمون لبام شد، آره اینجورى میتونم...
با این فکر که میتونم بهش نزدیک بشم عصبانیت کمتر شد. گوشیمو برداشتم و شماره رضا رو گرفتم.

بدون این که اجازه بدم صحبت کنه گفتم: از دور مراقبش باش. بین چی کار میکنه. حواست بیشتر و دقیق تر از قبل بهش باشه، هر اتفاقی که افتاد مو به مو بهم گزارش میکنی فهمیدی مو به مو. یه چیزشو جا بندازی من میدونم تو.

- چشم.

بدون حرف گوشيو قطع کردم و مشغول فکر کردن به آینده شدم. آینده ای که برای من روشن بود ولی سرنوشت سیاهی برای اون دختر رو رقم زده بود که تمام زندگیشو فرامیگیره و نابود میشه.

«رؤیا»

صدای جرو بحث چند نفر رو مخم بود. صداها تو گوشم پخش میشدن و اعصابمو بهم میریختن، خواستم بلند شم که با سوزش چیزی تو دستم نتونستم. صداها واضح بودن. باید باخبر بشن.

- الان نه.

- چرا چون تو میگی؟

- نه اگه الان بگیم امکان داره برای رؤیا بدتر بشه.

- چی؟

- ما نمیدونیم اونا کین؟

- نه.

- پس نباید کاری کنیم که برای رؤیا بد بشه اگه اونا تا اینجا اومدن پس

حتما هدفی داشتن که اومدن. ما نباید باعث بدتر شدن اوضاع شیم.

- پس چی کار کنیم؟

- نباید تنه‌اش بذاریم.
- تو یه‌احمقی پدرام. یه‌احمق به تمام معنا.
- فکر نمی‌کردم اینجوری بشه میفهمی؟ چرا همش میزنی تو سرم مریم؟
- بس کنید بچه‌ها آرام تر.
- نمیفهمی چون نفهمی.
- دیگه داشتم دیونه میشدم چرا اینقدر دادو هوار میکنن ای خدا!!! بی اختیار با تمام صدایی که به خاطر گریه، گرفته بود داد زدم: ساکت شین. همه ساکت شدن. چشمامو باز کردم همه نگام میکردن و نگران بهم خیره شده بودن، رو به مریم گفتم: ببخشید نمیخواستم...
- مریم پرید و بغلم کرد، چه قدر خوبه وقتی ناراحتی یکی کنارت باشه حالا اون میخواد مریم باشه یا کس دیگه ای مهم اینه یکی باشه که مورد اعتماد باشه و آرامت کنه، درکت کنه.
- مریم: باور کن هرچی میگم به خاطر خودته میترسم رؤیا، میترسم چیزیت.....
- حرفشو خورد.
- آرزو با جدیت گفت: همه بریم بیرون بهتره، همه ماجرا همین جا تموم شد. والسلام.
- مریم خواست اعتراض کنه که آرزو نداشت و رو به همه ما گفت.
- نمیخوام بیشتر از این دعوا و ناراحتی پیش بیاد چون الان هر دو نفرمون با طرف مقابلش همدیگه رو دوست دارن پس الکی قهر کردن خوب نیست دوما مثلا اومدیم شمال مثلا مسافرتیم پس باید شادباشیم سوما بار آخرتون باشه.
- از کارای آرزو و جدیتش خندم گرفته بود، همه باشه ای گفتن و از اتاق رفتن بیرون، فقط من موندم و مریم. یه کم با هم حرف زدیم که از اتاق رفت بیرون و گفت استراحت کنم. بعد از چند دقیقه یکی به در زد و اومد تو، پدرام

بود، هنوز ازش ناراحت بودم باید تنبیه میشد. اومد لبه تخت نشست، منم رومو کرده بودم سمت پنجره دستشو برد سمت سرم. خواست درش بیاره که گفتم: دست نزن.

نگام کرد. اهمیتی نداد دوباره خواست دربیاره که داد زدم: بهت گفتم به من دست نزن.

- چرا؟؟

- چون چ چسبیده به را. نمیخوام حتی دستت به من بخوره برو بیرون.
- چت شده رؤیا؟!

داد زدم: برو بیرون.

در اتاق باز شد و بچه ها تو اتاق نمایان شدن.

مریم با خشم به پدرام نگاه کرد: باز چی کار کردی؟؟

پدرام با مظلومیتی که تو صورتش بود گفت: میخوام سرمشو دربیارم
نمیزاره

رو کردم سمتش و تو چشماش زل زدم: مشکل تو فقط سرمه.

نگاهی به بقیه کرد. پسرا با ناراحتی نگامون میکردن، آهو ودنیا آروم بودن ولی آرزو مریم با خشم به پدرام نگاه میکردن.

پدرام: آره.

میدونستم کارم درست نیست ولی در یک لحظه سر جام نشستم و مثل موشک سرمو از دستم کندم و انداختم اونور. خون کمی از دستم اومد و درد کوچیکی تو دستم احساس کردم.

مریم با تندی اومد جلو: چی کار میکنی رؤیا؟

- این چه کاریه؟

- چت شده؟

رؤیا: من چی کار میکنم؟؟ من چم شده؟؟ میخواین بدونین؟؟ باشه! دیونه شدم خوبه آره اصلا دیونه شدم ضربه خورده تو کلم دیونه شدم. هیچ کدومتون

درک نمیکنین چی میگم. نمیفهمین چون حال منو نداشتین و امیدوارم هیچ وقت نداشته باشین، داشتم میمردم وقتی اون مرده گرفته بودتم و میخواست منو با خودش ببره. نفسم بالا نمی اومد. میفهمید؟ درک میکنید؟ نه چون نمیتونید.

مریم: ما درکت نمیکنیم درست چون حال تو رو نداریم ولی رؤیا خداروشکر به خیر گذشته. خواهش میکنم تمومش کن.

با بی اعصابی که از من بعید بود. باشه تموم میکنم، برین بیرون، خواهش میکنم میخوام تنها باشم، برین، فقط برین بیرون. پتو رو کشیدم رو سرم و داد زدم: تنهام بذارین.

خودمم از رفتارم تعجب کرده بودم. من از بچگی زیاد شجاع نبودم و میترسیدم، حتی با بزرگ شدنم ترسام نریختن.

و حالا نمیتونم از آینده نامعلومم و اتفاقی که برام افتاد نترسم و گذرا بگذرم و ازشون رد بشم. من عاشق پدرام بودم ولی ترسم نمیداشت آروم باشم همه رفتن بیرون و فقط من موندم و خدای خودم خدایی که نمیدونم آینده منو چه جور رقم زده و قراره چه اتفاقا و ماجراهایی برام ایجاد کنه چند دقیقه که از خدا تشکر کردم و باهاش حرف زدم که خوابم برد دوروز و نصفی از اون روز لعنتی میگذره و من همچنان با پدرام حرف نمیزنم ولی حواسم بهش هست. بیچاره هر وقت موقع شام میشه هیچی نمیخوره و با غذاش بازی میکنه. نهارو صبحونه هم که هیچی نمیخوره، داشتم صبحونمو میخوردم که یهو آریا گفت.

آریا: عشقم، مریم خانم دنیا خانم آهو خانم وسایلاتونو جمع کنید امروز برمیگردیم.

مریم: امروز.

ماهان: بله.

رؤیا: پس من چی؟؟

سپهر نگام کرد و گفت: تو و پدرام اینجا بمونید.
با بهت نگاش کردم و گفتم: چرا؟
سپهر: اینجوری بهتره.
رؤیا: منم میخوام برگردم.
سپهر: همیشه تازه بهونه هم نیار. مامانم میدونه با پدرام برمیگردی. دیگه
هم حرف نباشه.
پامو کوبیدم زمین و گفتم: چرا زور میگی؟
- زور نیست والسلام.
آرزو: داش سپهر تیکه کلام من به شما سرایت کرده ها! والسلام.
سپهر: آره دیگه. بایدم سرایت کنه آخه همه کنار همیم حرفامون مثل
هم میشه.
اه چه قدر نامردنا. آخه من با این پدرام چی کار کنم.
- همیشه تنها بمونم.
پدرام ابرویی بالا انداخت و گفت: نه.
نه و نکمه، نه و زهرمار، مرض نه گرفته. اصلا من نمیخوام با تو باشم
زوره؟؟
مریم: بابا تو بمون چیزی نمیشه که.
رؤیا: باشه میمونم ولی حق نداره تو کارام دخالت کنه.
- باشه.
بعد از صبحونه همه وسایلاشونو جمع کردن و راهی رفتن شدن.
- مراقب خودت باشا.
- چشم.
- قول بده کنار پدرام بمونی و ازش دور نشی.
به چشمم زل زد نگرانی از چشماش پیدا بود برای این که خیالش راحت
شه گفتم: چشم آهو جون.

- قربونت.

دنیا: باهاش لج نکن.

اجباری باشه ای گفتم. ولی همه این باشه گفتن ها الکی بود چون نگران نشن.

- اون دوست داره تو هم دوستش داری پس اینقدر خودتو و اونو عذاب نده، اول و آخر که با هم مهربون میشین.

- میشیم مریم ولی باید یه کم بهش بی محل باشم.

- اوووو پس، پس بگو چرا قهری چون میخوای نازتو بکشه؟؟

زدم به بازوش و گفتم. ااا... اذیت نکن دیگه مری جون.

از همه خداحافظی کردم، بچه ها سوار ماشیناشون شدن و از ویلا خارج شدن، بعد از رفتن بچه ها داخل ویلا رفتیم.

یه روز از رفتن بچه ها میگذره، امروز به اجبار، پدرام برای تغییر حال و هوای من قراره ببرتم یه پارک بزرگ و سرسبز یا یه قسمت از جنگلای شمال.

سوار ماشین شدیم. پدرام یه تیشرت آستین کوتاه بنفش با یه سویشرت مشکی پوشیده بود. شلوارش هم مثل همیشه لی آبی پررنگ بود. خودمم یه مانتو سفید که دقیقا تا روی زانوم بود. با شال سفید. شلوارمم مشکی، پنجره رو تا آخر دادم پایین.

پدرام: سرما میخوری.

هوا سرد بود. تک و توک قطره های بارون صورتمو نوازش میکرد و منم شاد میشدم.

رؤیا: نه نمیخورم.

دستشو برد سمت پنجره که بره بالا ولی همچین سرش داد زدم که ول کن شد: دست نزن.

رومو کردم اونور و گذاشتم قطره های بارون کار خودشونو ادامه بدن. بعد از مدتی ترمز کرد. دورمون پر از درخت بود و چند تا جا برای نشستن. یه کم

اونور ترشم یه رودخونه بود از ماشین پیاده شدیم. پدرام نگاهی بهم کرد و با اخم گفت: پس پالتوت کو؟

ای خدا!!!

چه قدر اذیت میکنه اه سه پیچ: لازم نداشتم نپوشیدم.

- سردت میشه!؟

- نه نمیشه بریم.

خواست حرفی بزنه که نداشتم و رفتم سمت یکی از نیمکت ها و نشستم روش و به منظره رو به روم خیره شدم. خاطرات تو ذهنم مرور کردم. اومدنمون به شمال، دعوی من و نفس، آشنایی آریا و آرزو، گم شدن آهو. ماه رمضان. آشنایی ماهان و مریم سربه سر گذاشتن پسرا، ترقه انداختن جلوی پدرام و بقیه، عاشق شدن جواد و آهو، آشنا شدن دنیا و سپهر، ازدواج هر هشتاشون تو یه روز، رفتن دانشگاه. دیدن پدرام، عوض کردن آهنگ گوشیش، جرات حقیقت بازی کردنمون، اذیت کردنای پشت سر هم من و اون، دعوی پدرام با من به خاطر اینکه با سامان حرف زدم و رسوندتم خونه، درخواست عجیب ازدواجش از من، عقد من و پدرام. اومدنمون به شمال، اذیت کردن های همدیگه، فیلم ترسناک (احساس کردم یکی کنارم نشست). ترسیدنمون، اون مرده...

با دستی که روی دستم قرار گرفت از مرور خاطرات دست کشیدم و برگشتم سمت چهره طرف. این که پدرامه. سخته کردم بابا.

پدرام: نمیخواستم بترسی.

رؤیا: ولی ترسیدم.

پدرام: منو میبخشی؟

جوابشو ندادم.

- چرا چیزی نمیگی؟ من غلط کردم ببخشید، حیف نیست اول زندگی

با دعوا شروع بشه.

به جای جواب دادن به سوالش بهش گفتم: میخوام قدم بزنم.

- منم میام.

- نمیخوام.

- اما...

- خواهش میکنم زیاد دور نمیرم.

- نه.

- چرا!؟

- شرط داره!

- چه شرطی؟

- آشتی.

- باید فکرامو بکنم.

- زودااا!

- باشه.

قیافمو مظلوم کردم. همیشه آهو میگه وقتی قیافمو عوض میکنم طبیعی جلوه میکنه و معلوم نمیشه الکیه، با آرامش گفتم.

- برم؟؟

پدرام - برو ولی زود بیا مراقب خودتم باش (گرچه خودم حواسم بهت

هست)

مثل بچه ها بالا پایین پریدم و داد زدم.

- آخ جوون.

و رفتم سمت درختا.خ که اگه قهر نبودم میپریدم بغلش.

(وجدان: منحرف.

- به سلام وجدان جون.

- سلام خُل وضع.

- وجی؟؟

- چی وجی؟ راحت باش عزیزم میخوای فقط بگو(و) به جای وجدان.
- چته بابا کر شدم چرا داد میزنی!؟(اخی این رؤیا خل شده رفته نگا
- تروخدا، آخه آدم با وجدان خودش حرف میزنه؟؟ یکی براش دعا کنه خدا
- بهش یه عقل سالم بده آمین، خب خب برید بقیه ماجرا من رفتم)
- بگو.
- اصلا برو حوصلتو ندارم.
- منم حوصله تو رو ندارم .
- آفرین پس برو بمیر وجی جون.
- بی ادب! بای.
- بای.

به دور و برم نگاه کردم همونطور که چیپسمو میخوردم شروع کردم به بررسی راه، یه مسیر جاده مانند جلوم بود. کنارم دست راستم پر از درخت بود که فضا رو رمانتیک کرده بود بوی برگ درختا و نم خاک توی بینیم میپیچید که باعث میشد حس خوبی بهم دست بده. سمت چپم یه کم سراسیمگی تند داشت که اخرش میرسید به یه مسیری که سنگ ریزه بود. دو سه متر اونور ترشم رودخونه بود داشتم قدم میزدم. صدای خش خش برگ ها مثل آوازی تو گوشم میپیچید. یه دونه چیپس گذاشتم دهنم. به پدرام فکر کردم به اینکه اون فقط میخواست شوخی کنه و منظوری نداشته، اینکه بعد از اون ماجرا خیلی نگرانم و همش میاد عذرخواهی ولی من گوش نمیدم. اینکه هر جا میرم یه جور مراقبمه. چرا نمیتونم بفهمم چرا اینقدر نگرانم؟ خب اون دزدا احمق نیستن که این چند روزه دوباره بیان، تازه اصلا دلایشون چیه؟؟ داشتم دیونه میشدم.

تو فکر و خیال و خوردن بودم که احساس کردم صدایی شنیدم. خیلی آروم برگشتم ببینم چیه که از دیدن چیزی که دیدم وحشت کردم.

یه‌سگ تو فاصله دو متری کنارم بود، با دیدنش جیغ بلندی کشیدم و پامو گذاشتم به فرار. جیغ می‌زدم و فرار می‌کردم. اونم سرعتش زیاد بود. خواستم یه‌کم حواسشو پرت کنم. چیپسو از دستم انداختم زمین و سریع به راه سمت چپم پناه بردم.

سراشیبی رو با قدم‌هایی تند و بلند میدویدم. ی‌جا نزدیک بود پام پیچ بخوره و بیفتم که مراقب شدم و مانع از افتادن شدم. از سراشیبی که رد شدم نزدیک رودخونه شده بودم به عقب نگاه‌ی انداختم سگه با فاصله زیاد داشت دنبالم می‌کرد.

یهو محکم خوردم به چیزی. ولی اون که نه درخت بود نه دیوار، خواستم در برم که دوتا دست محکم منو به طرف خودش کشید.

به خودم که اومدم دیدم تو اغوش یکی افتادم. چه قدر بوی عطرش آشناست آهان پدرامه. یه‌آن خواستم از دست سگه در برم که پدرام منو محکم تر گرفت و زیر گوشم باصدایی آروم زمزمه کرد: تکون نخور.

ولی مگه من حرف حساب تو گوشم میرفت. مگه با دیدن اون سگه مخم کار می‌کرد. (چه قدرم تو مخ داری رؤیا؟!) تقلا می‌کردم تا بتونم فرار کنم ولی نمیشد .

پدرام: اگه تکون نخوری سگه میره.

با کلمه ((میره)) یه‌آرامشی وجودمو گرفت که باعث شد دست از تکون خوردن بردارم و ثابت واستم. پدرام بعد از چند ثانیه گفت که سگه رفته.

خواستم از بغلش بیام بیرون که گفت: منو میبخشی؟

آخ معلومه. از اولم بخشیده بودمت ولی ازت ناراحت بودم.

- آره.

- عاشقتم.

و بوسه‌ای به پیشونیم زد.

از بغلش اومدم بیرون. دستامو گذاشت تو دستاش. با هم سوار ماشین شدیم و بعد از کلی خوراکی خوردن و سربه سر هم گذاشتن همدیگه رسیدیم به ویلا. شامو با پدرام تو گلخونه. خوردیم. بوی گلا حس خوبی بهم تزریق میکرد. از خواب بلند شدم. حتما پدرام تا الان خوابه. خواستم برم اتاق بغلی که قبلا مال آهو اینا بود، پدرامو صدا کنم ولی دلم نیومد.

رفتم پایین صبحونه درست کردم و رو میز چیدمشون. یه کم نگاه کردم تا ببینم چیزی کم و کسر نباشه آبمیوه، چای، شیر، عسل، انواع خامه و مربا، املت، پنیر، گوجه خیار.

نه هیچی کم نیست. نمیدونم چه قدر گرم کارو مرتب کردن میز بودم که صدای در اتاق منو از فکرو خیال در آورد.

پدرام اومد پایین و با هم یه صبحونه خوش مزه خوردیم. بعد از صبحونه هر دو رو مبل نشستیم و بیکار بیکار درو دیوار نگاه میکردیم. پدرام جونم -
- جونم.

قربون اون جان گفتات بشم من.

- میشه بری از ساکم دفتر خاطراتمو بیاری !!!!!؟

- مگه میشه نیارم.

بلند شد و رفت بعد از مدتی اومد پایین و کنارم رو مبل دو نفره نشست:
بفرمایید

- دستت درد نکنه.

دفتر باز کردم، کجا بودم؟ آهان داشتیم فیلم ترسناک میدیدیم.

- میشه کمکم کنی با هم بنویسیم.

- چرا که نه.

و باهم شروع کردیم به نوشتن تک تک ماجراهای فیلم به بعد از اون. پدرام از حرفاش با پسرا و نقشه هاشون میگفت و من مینوشتم. منم از رفتارم حرکت خودم و دخترا میگفتم. همه رو نوشتم حتی ماجرای اون مرده هم

نوشتیم. این دفتر یه جوروی تمام اتفاقات خوب و بد زندگی منو ثبت کرده بود. برای همین همه چیز از کوچیک ترین مسئله تا بزرگترین و مینوشتم تا هیچ وقت از یادم نرن

- آخیش ممنونم.

- خواهش میکنم. کمترین کاری بود که برات کردم.

- پدرام.

- جونم.

- میخوام برای دفترم یه اسم بذارم میشه کمکم کنی؟

- آره.

- به نظرت چه اسمی بذارم؟

- اممم چون دفتر توئه پس باید به اسم تو باشه به نظر من بذار دفتر

رؤیا!

- خیلی سادس پدرام، رؤیاش قشنگه ولی به جای دفتر یه چیز دیگه

بهتره به نظرم.

یه کم فکر کردیم و باهم گفتیم: از رؤیا

- خیلی هم عالی. مرسی عشقم.

یه کم گفتیم و خندیدیم بعدش بلند شدم و رفتم تو اتاقم چند ساعت

خوابیدم. با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.

مامان بود یه کم باهش حرف زد و تلفونو قطع کردم.

خواستم بخوابم که دوباره زنگ خورد.

بدون نگاه کردن جواب دادم.

- الو.

- رؤیا بلند شو.

همچین داد زد که گوشام کر شدن.

- پدرام خیلی بیشعوری خوابم میاد. خره داد زدی گوشم درد گرفت.

- بابا نفس بگیر. بلند شو حاضر شو بریم کنار دریا فردا ساعت یازده باید برگردیم.

- باشه.

از جام بلند شدم یه سارافون پوشیدم، چون کسی جز پدرام نبود شال سر نکردم. دور تا دور ویلا درخت بود و ویلای دیگه ای هم نبود که حجاب بگیرم، پدرامم که محرم بود. پس بیخیال وارد جزئیات نشیمن ادم خسته میشه با پدرام رفتیم کنار دریا. نشست روی شن های ساحل منم کنارش نشستم و برای اولین بار سرمو گذاشتم رو شونش.

با دستش موهامو نوازش کرد. خیلی با احساس اینکارو میکرد. چند دقیقه که گذشت بلند شدم و رو کردم سمتش.

و با شیطنت گفتم: میای آب بازی.

- چه جورم.

و مشت های آب بود که به صورتامون برخورد میکرد. تقریبا هردو تامون تا کمر تو آب بودیم. هی من آب میریختم هی اون. از بس خندیده بودیم از چشمامون اشک میومد. درحال بازی کردن بودیم که زیرپام خالی شد و رفتم تو دریا. درحالی که شنا رو به صورت کامل بلد بودم ولی انگار همه چیز از ذهنم پریده بود دیگه داشتم اون زیر خفه میشدم که یهو یکی کمرومو گرفت و همزمان بردتم بالای آب که باعث شد یه نفس عمیق بکشم، بله درست حدس زدید.

بازم مثل همیشه، پدرام برنده میشه.

پدرام بود که کمکم کرد که زیر آب خفه نشم، نمیدونم اگه پدرام نبود شاید الان....

پدرام همیشه کمکم کرده. به قول آهو که همیشه میگه جواد فرشته نجات منه، منم به این نتیجه رسیدم که پدرام هم فرشته نجات منه. با هم از

دریا اومدیم بیرون. تموم سارافون خیس شده بود. دیگه واقعا داشتم میلرزیدم. سردم شده بود. یهو دیدم پدرام سوییشرتشو درآورد و انداخت روم.

- پس خودت چی؟

- تو مهم تری.

- ولی....

انگشتشو گذاشت رو لبام.

- هیش. به جای حرف زدن پاشو بریم خونه وگرنه ممکنه سرما بخوری.
- باشه.

با هم رفتیم ویلا. لباسامونو عوض کردیم و نشستیم پیش شومینه تا گرم شیم. کنار هم نشسته بودیم. نمیدونم چرا یاده اون ون مشکیه واون شبه لعنتی افتادم. با یادآوریش ترس تمام وجودم گرفت. محکم پدرامو بغل کردم و زدم زیر گریه.

پدرام با ترس و اضطراب گفت: چی شده؟! چرا گریه میکنی؟

- پدرام.

- جان پدرام.

بریده بریده گفتم: قول میدی هیچ وقت تنهام نزاری.

پدرام با بهت گفت: چی!!

- خواهش میکنم هیچ وقت تنهام نزار من از تنهایی بیزارم هیچ وقت

ترکم نکن پدرام هیچ وقت.. من از اینکه تو کنارم نباشی میترسم. من از تنهایی میترسم.

موهامو نوازش کرد و زیر گوشم زمزمه کرد: هیچ وقت تنهات نمیزارم

عشقم.

- پدرام من میترسم

- از چی

- از اینکه دوباره اون مرده...

نذاشت ادامه بدم. سرمو گذاشت رو سینشو گفت: نترس همیشه کنارتم.
محکم تر بغلش کردم: ممنونم.
بعد از چند دقیقه پاشدیم و رفتیم که بخوابیم. من تو اتاق خودم پدرام
اتاق کناری رفتیم و خوابیدیم.
قلبم میگیره بی تو
گریم میگیره ب....
دستمو بردم سمت گوشیم تا پیداش کنم ولی مگه پیدا میشد.
کجایی خفه شو دیگه خوابم میاد آخه الان وقت بیدار شدن نه بهتره
بگم آخه الان وقت زنگ زدن مزاحم ناشناس.
- سلام خوابالو.
- خیلی بی شعوری الان وقت زنگ زدن.
- پ ن پ.
- سپهر دستم بهت برسه مردی.
- چته تو خره زنگ زدم بپرسم کی راه میفتین.
- آخه ب تو چ فضول؟!
- آره اصلا من فضولم تو بگو.
- یازده.
- خب پس اگه الان حاضر شین تا شب هفت و هشت میرسین آره؟؟
- اگه شما اجازه بدی آره.
- این بارو اجازه میدم.
- خب جناب سنگ پای قزوین.
صدای خنده او مد ولی مال چند نفر. بیخیال بابا تو خواب و بیداری ادم
صداها رو اشتباه میشنوه.
- بله.
- بله و بلا اگه کارت تموم شده گم شو بمیر خوابم میاد.

- حیف که نمیدونم چرا بقیه صداش نیومد.

- الو الو هوی دیونه زنده ای؟

- آره. کاری نداری؟

- از اولم کاری نداشتم.

- پس. بای.

- مرگه بای. خداحافظ.

و گوشیهو قطع کردم. زودی از جام بلند شدم هرچی وسایل برای من و پدرام بود و جمع کردم. تمام اتاقلارو چک کردم تا چیزی جا نمونه، آشپزخونه، حیاط، گلخونه، همه رو دیدم. چیزی نبود. لباسامو پوشیدم و آرایش کردم.

پدرام: چه خوشگل شدی!

- بودم.

- اونکه بله بودی ولی الان خوشگل تر شدی.

- ممنون.

- بریم.

باشه.

هر دو وسایلامونو برداشتیم و به سمت ماشین حرکت کردیم. من مانتو و شال زرد با شلوار لی. پدرامم تیشرت و سویشرت قرمز. شلوارشم لی بود. تو ماشین بودیم از پنجره بیرون نگاه میکردم دو ساعت گذشته بود که چشمتون روز بد نبینه. چشمم افتاد به چند تا مرد که دستاشون توت و شاتون و از اینا بود.

با داد گفتم: نگهدار.

بیچاره زود زد کنار. یکی نیست بگه خل و چل تو جاده داد زن خطر داره خودت هیچی پدرامو به کشتن میدی احمق بیشور.

با نگرانی نگام کرد: چی شده؟

- خوراکی میخری؟؟

- اینجا.

- آره همین چند متر عقب تر یه وانتی بود کلی خوراکی داشت میخری؟! و با حالت بچگونه گفتم: من دخمل خوفیم؟ لطفا بلام خولاکی بخل. بلند زد خنده و گفت: شما امر کن عشقم اینجوری هم حرف نزن شیطون خانم حالا چی بخرم؟؟

با ذوق گفتم: توت، گردو خیس، شاتوت، آلوچه، لواشک ترش. - باشه. ماشینو خاموش کرد. درارم قفل کرد و ااا مگه میخوام در برم که قفل میکنه.

بعد از چند دقیقه درو باز کردو اومد تو نشست رو صندلی. خوراکیا رو گرفت جلوم دستش پره پر بود.

- بفرما عشقم.

یه بوس از گونش کردم و خوراکیها رو ازش گرفتم.

خوراکی ها بهم چشمک میزدن. کدومو اول بخورم. اون توت و شاتوتا.؟؟ یا اون گردوهای نرم و خوشمزه رو؟؟ یا اون آلوچه لواشکای ترشو؟؟

اول گردو بعد توت و شاتوتا بعد آلوچه و آخر از همه شروع کردم به خوردن لواشکا...آخ که چ قدر ترشن.

با دیدنشون دندونام سوت کشید.اصلا حواسم به پدرام نبود. با دستام ی تیکه بزرگ از لواشکو کندم و گرفتم جلوش.

- بفرمایید آقا پسره.

و بعد زدم زیر خنده.

- چه عجب متوجه من شدی.

- لوس خب دوست دارم.

- داره حسودیم میشه ها!

- مگه دختری؟؟

- چه ربطی داره تازه.....

نداشتم ادامه بده و لواشکو که گلوله شده بود تو دهنش گذاشتم. اول تو بهت بود ولی بعدش بقیه لواشکم برد دهنشو و خورد. صورتش از ترشی زیاد لواشک جمع شده بود. آخییی عادت نداشت اینجور چیزا بخوره..

- وای پدرام خیلی خوش مزه بود خیلی چسبید دستت درد نکنه.

- خواهش میکنم من هر کاری واسه خوشحالیه تو میکنم.

- ممنونم عشقم.

- خب دیگه بزن بریم تا به ترافیک نخوردیم.

- بریم.

و ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم به سمت تهران.

- پدرام.

- جانم.

- میشه ضبطو روشن کنی؟

- بله که میشه اختیار کل ماشین دست شماست.

- آخ جووون.

دستمو بردم سمت ضبطو روشنش کردم.

دللم نازت رو خریداره.

به اون چشمت گرفتاره.

چشمام بی تو....

خوابم میومد به پدرام نگاه کردم، داشت رانندگی میکرد. کم کم چشمام

بسته شد و رفتم تو اعماق رؤیا...

«آرزو»

به رؤیا زنگ زدیم. هنوز تو راه بودن چهار پنج ساعت دیگه میرسیدن.

- مریم زودتر.

- مگه من جتم یا موشک؟؟

- آره با اون دم و دستگهت جت و موشک میشی.

- بابا دستم داغون شد از صبح که صبحونه خوردم نشستم دارم این
بادکنکارو باد میکنم.
- خوبه آپولو هوا نکردی.
- آرزو دیونم کردی از صبح نزدیک صد تا بادکنک باد کردم.
- وظیفته.
- چه قدر تو رو داری!
رو به آهو گفتم: آهو جون اون بادکنکارو شکل بده. مثل قلب یا مثل هر
چی به فکر ت میرسه.
- باشه.
- دنیا تو هم تند تند بزن به درو دیوار و سقف.
دنیا جیغ جیغ کنان گفت: درو دیوار و میزمن ولی سقفو نه.
- چرا با نردبون برو.
- من از ارتفاع میترسم.
رو به سپهر گفتم: سپهر تو برو بادکنکارو آویزون کن.
- کدومارو؟!
- همونایی که توش کاغذ رنگی پر کردیم.
- اوکی.
مریم همونجور که بادکنکارو باد میکرد داد زد: زهر مار اوکی فارسی رو
پاس بدار.
همه زدیم زیر خنده .
رو به جواد گفتم: جواد برف شادی خریدی؟؟
- آره.
- کادو هارو که مرتب رو میز چیدی. پاشو تزیینیا رو بچسبونین.
با حرص گفت: امری فرمایشی!؟

با حالت تفکری نگاش کردم و گفتم: اممم نه اگه بود تو، تو اولویت کار کردن قرار داری.

- چه قدر تو رو داری ینیا.

گوشی تلفنو برداشتم و به آریا زنگ زدم.

- الو.

- آریا.

- جانم.

- جانت بی بلا کیکو گرفتین؟

- نه هنوز آماده نشده.

- ای بابا؟

- ببخشیدا با اون عکسی که تو از رؤیا دادی کیک کم سه روز طول

میکشه درست شه. یه روزه عکس دادی بعد میخوای زود بهت تحویل بده.

- ماکه گفتیم عجله داریم.

- خب حالا اینقدر حرص نخور تا یه ساعت دیگه حاضره.

- آخ قربون تو.

ماهان از اونور خط داد زد: بپرس چه عدد هایی برای شمع بگیریم.

- بگو اون ماهان داد نزنه گوشم کر شد.

مریم: هوووی با ماهان من درست حرف بزنا.

- تو به کارت برس دیر نشه (عجب رویی دارم من)

- آریا یه عدد یک با یه عدد دو بگیرین.

- خب مثل ادم بگو بیست و یک دیگه چه کاریه؟

با داد پشت تلفن گفتم: آریا زنت نمیزارم.

آریا با ترس گفت: یا خدا خودت به دادم برس اون سری که گفتی نزدیک

بود تصادف کنیم.

- حیف که...فعلا بای.

- بای.

و گوشیهو قطع کردم.

مریم داد زد: درد بای صد بار گفتم برای بار صدو یکمین بار میگم فارسی رو پاس بدار(مریم: میخواست منو اذیت کنه میدونست بدم میاد. شده بود تیکه کلام همه)

- مریم میام میزنمنا.

- جرات نداری.

- بیام نشونت بدم.

سپهر: اینقدر جروبحث نکنید تا دو سه ساعت دیگه میرسنا بعد ما کاری نکردیم.

آرزو: خب پس تند تر کار کنید.

جواد: پس تو اینجا چه کاره ای؟؟

- ناظرم.

- بیخود باشو برو ظرفا رو حاضر کن بچین رو میز ببینم.

غر غر کنان رفتم و ظرفا رو مرتب کردم.

چند ساعت گذشته بود آریا و ماهان اومده بودن و کیک و وسایلا دستشون بود، فقط جشن دورهمی گرفته بودیم ما ده نفر. امروز تولد رؤیا بود و ما خدا خدا میکردیم که نه بفهمه نه یادش بیاد.

فوری گوشیهو برداشتم و زنگ زدم به پدرام .

- سلام پدرام.

پدرام با صدای آرومی جواب داد: سلام.

- چرا یواش حرف میزنی.

- آخه رؤیا خوابه.

- آهان میخواستم بگم همه چیز حله میتونین بیاین خونه.

- آخیش، باشه تا ده دقیقه دیگه رسیدیم.

- باشه.

- بچه ها، بچه ها، حاضر شین تا ده دقیقه دیگه میان.

سپهر فوری چراغارو خاموش کرد.

جواد برف شادی دستش گرفته بود.

همه تو خونه جواد منتظر بچه ها بودیم. آخه پدرام و رؤیا که هنوز خونه نپسندیده بودن. مامان باباهاشونم که با اصرار ما راضی شدن امسال تولد رؤیا خودمونی باشه و جشن خونه آهو اینا باشه صدای کلید تو خونه پیچید و....

«رؤیا»

با صدای پدرام که داشت حرف میزد از خواب بیدار شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و با همون لحن خواب الودم رو کردم سمت پدرام و گفتم: چه قدر خوابیدم؟؟

- چهار ساعت به بالا.

با خجالت نگاه کردم: آخ شرمنده خیلی خسته..

- دشمنت شرمنده دیگه داریم میرسیم ده دقیقه مونده.

چند دقیقه گذشته بود || این چرا داره راهو عوضی میره.

- این راه که به خونه مامانینا نمیخوره.

- چون اونجا نمیریم.

- پس کجا میریم؟

- خونه جوادینا.

- زشت نیست.

پدرام: نه خودشون گفتن، البته الان گفتن خونه نیستن ما میریم بعد اونا

میان.

- و||| پدرام خوبی وقتی اونا نیستن ما چرا باید بریم تازه ماکه کلید

نداریم.

- حتما کار مهم داشتن که گفتن بریم، تازه جواد گفت کلیدو گذاشتن زیر گلدون تو حیاط در ساختمونشونم که همیشه بازه .
- ای شیطون چه خوب فکر همه جاشو کردینا. من که حرفی ندارم.
- پس حله پیش به سوی خونه.
- رسیدیم، پیاده شدیم و رفتم سمت ساختون در باز بود. تو حیاط یه گلدون بود وقتی برداشتمش دیدم زیرش کلید بود.
- درو باز کردیم. فضای خونه تاریک تاریک بود. دستمو اینور اونور کردم تا کلید برقو پیدا کنم که یهو چراغا روشن شد و همه گفتن (تولدت مبارک) و صدای دست و سوت و جیغ بود که میپیچید. به دستم نگاه کردم. اا این که برف شادی بود. کنارمو نگاه کردم جواد داشت برفه شادی رو رو سر من و پدرام خالی میکرد. امروز چندمه؟؟؟
- اا امروز که تولدمه. این قدر خوش گذشت که به کل فراموش کردم تولدم این ماهه. دخترا دونه دونه بغلم میکردن و تبریک میگفتن پسرا هم فقط تبریک میگفتن. وایی بچه ها دستتون درد نکنه اصلا یادم نبود امروز تولدمه.
- آخ جووون پس غافل گیر شدی؟؟
- سوتی کشیدم و گفتم: چه جورم..
- نگاهی به دور و اطراف انداختم مثل بچه ها بالا و پایین پریدم و دستامو بهم کوبیدم.
- با ذوق نگاهشون کردم و درحالی که به اطراف نگاه میکردم گفتم: وایی این بادکنکاین نوشته ها این کادوها این، ...همه وهمه کاره شماست؟؟
- ماهان با خنده جواب داد: پ ن پ بابانوئل زود تر اومده اینجا رو برای عید آماده کرده.
- واقعا دستتون درد نکنه معلومه خیلی زحمت کشیدین واقعا ممنون.
- بسه بسه لوسمون نکن. این که چیزی نیست.
- برای من این کارتون یه دنیا ارزش داره.

دنیا: کسی منو صدا زد.

سهر: تو بیا پیشم ببینم خانومم.

ماهان: باز رفتن کانال رمانتیک.

سپهر: به تو...

ماهان: بسه بسه اصلا بیخیال، خب نوبتی هم باشه نوبت کیکه.

- واییی.

و به سمت میزی که رو به روم بود رفتیم. کیک نبود ولی کادوها بودن.

مریم موزیک پلی کرد.

آهو هم دوتا چشمامو آروم گرفت: جواد کیکو بیار.

چه قدر اینا مهربونن خدایا همیشه شاد و خوشحال باشن.

- خب حالا چشماتو باز کن.

چشمامو باز کردم. به قول خارجیا، اوه مای گاد. این که عکس منه، چقدر

زیبا درستش کرده بودن، نبودید ببینید کپ خودم روی کیک بود.

- واییی بچه ها نمیدونم چه جور ازتون تشکر کنم این... این... خیلی قشنگه

پدرام: این که قشنگ نیست قشنگ تویی عشقم.

آریا: خب حالا آرزو کن.

خدایا هرکس هر آرزو دعایی داره برآوردش کن آمین.

و ششم هارو فوت کردم، بیست و یک ساله شدم بچه ها فشفشه دستشون

بود و تکونش میدادن و همزمان شعر و آهنگ میخوندن. کلی عکس انداختیم

و بعد کیکو بریدم و با بچه ها خوردیم وقتی تموم شد آرزو گفت:

آرزو: خب خب حالا وقته کادوهاش.

آریا: خوبه تو همه رودیدی ها.

آرزو: چه ربطی داره. بعدکادویی که نزدیکش بود و برداشت و گرفت

سمتم.

- از طرف جواد.

بعد همه دست زدن و خوندن.
- باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود
بازش کردم. یه شال صورتی. یهو داد ماهان و سپهر هم رفت بالا.
ماهان: ای بابا منم شال گرفتم.
سپهر: منم همینطور.
نخواستم ناراحتشون کنم.
- وایی دستتون درد نکنه اتفاقا میخواستم چندتا.
تازه بگیرم که شما زحمتشو کشیدید و کارمو راحت تر.
کردید مرسی داداشیا.
- زحمت نبود انجام وظیفس.
سپهر و ماهان و جواد به ترتیب سه تاشال نارنجی و طوسی و صورتی
گرفته بودن.
- این از طرف آریاست.
یه کیف مشکی که با دکمه جلوشو تزیین کرده بودن.
- دستت درد نکنه.
آرزو مریم و دنیا هم برام لباس و سارافون گرفته بودن.
- این از طرف آهوهه.
رؤیا: چه قدر بزرگه چی گرفتی؟ کلک!
- تو بازش کن فقط امیدوارم خوشت بیاد.
بازش کردم با دیدنش جیغ بلندی کشیدم و بغلش کردم.
- وایی ممنون آهوپی مرسی چه قدر دنبالش گشتم ولی یه دونه خوبم
پیدا نکردم که به دلم بشینه.
سپهر: این چیه؟؟
- مینیون.
سپهر با حالت گنگ گفت: جانم.

- مال کارتونه اسمش مینیونه، کلی دنبالش گشتم ولی عروسکی که از همه خوشگل تر باشه پیدا نکردم.

ماهان: رؤیا یه سال بزرگ تر شدی ولی کودک درونت یه سال بچه تر شده.
- دوش دالم.

جواد: نگا تو رو خدا برا ی عروسک که نصف خودشه چه ذوقی میکنه.
ماهان: پدرام رقیب پیدا کردی.
پدرام: هان.

ماهان به عروسک که بغل من بود اشاره کرد و گفت: نگا چه جور عروسکه رو بغل کرده.

- این عروسک اسم داره اسمشم مینیونه.

ماهان: اوه اوه رقیبای عشقی رؤیا، پدرام و مینیون اکنون در سراسر کشور.
رؤیا: کوفت.

ماهان: خدا به دادت برسه.

پدرام با بیخیالی گفت: اندازه رقیب بودن نیست.

ماهان: اوه بله اندازه شما باید مثل خودت باشه.

سپهر: بسه بچه ها بریم شام رسید.

همچنان مینیونه تو بغلم بود **یه** مینیون زرد پر رنگ با لباسای آبی پر رنگ وایی خیلی نازززز بود.

از جام بلند شدم و رفتم سمت سفره. **یه** شام خوشمزه دور هم خوردیم. دیگه کم کم بلند شدیم، داشتیم میرفتیم خونه هامون، رو کردم سمت بچه ها.

- وایی بچه ها دستتون دردکنه خیلی خوش گذشت آدم با داشتن شما ها دیگه غم نداره. نمیدونم چه جور ازتون تشکر کنم.

آرزو: تشکر لازم نیست فقط...

- فقط چی؟؟

- یادت نره امروزو ثبت کنی.
خنده بلندی کرد و لپشو کشیدم.
- چشم قریونت برم من، چشم تازه امروز خیلی خوب بود نمیگفتی هم
مینوشتم عزیزم.

- آخ قوریون آجی.

- خدانکنه.

با هم خداحافظی کردیم با پدرام سوار ماشین شدم.
ماشینو جلوی در مامانینا نگه داشت و خداحافظی کرد و رفت (البته
خداحافظی کرد و رفته که نه، به نیم ساعت خداحافظی کردنمون طول کشید.
چه کنیم دیگه عاشقیم)

از امروز دوباره میرفتم دانشگاه. نشسته بودم کنار پدرام که احساس کردم
یکی کنارم نشست برگشتم یه دختره کنارم نشسته بود با دیدنم لبخندی زد:
سلام.

- سلام .

دستشو آورد جلو: من سحر هستم. سحر سمایی.

- منم رؤیام، رؤیا صباحی.

- از آشناییت خوشبختم.

- تازه اومدی؟؟

- آره.

- اگه کمک درسی خواستی حتما بگو غریبی نکنی ها

- دستت دردکنه. میشه رؤیا صدات کنم.

- آره عزیزم حتما.

- باشه.

با اومدن استاد دیگه حرفی نزدم.

چند روز از روزی که سحر و دیدم میگذره.
 دختره خوبیه ولی آهو جای خود داره، بیشتر اوقات باهم درس میخواندیم
 و تمرین میکردیم درسش خوب بود البته نه به اندازه منو پدرام (اوه اوه سقف
 ریزش کرد رؤیا بیا اینور نمونی زیر آوار نترس نیمونم وجدان جون).
 دو ماه از اومدن سحر گذشته بود داشتیم برمینگشتیم که سحر گفت بریم
 کافی شاپ کناری منم قبول کردم. باهاش صمیمی شده بودم اون از زندگیش
 میگفت منم از خودم. از خودش میگفت که چرا اومده تهران. از خانوادش از
 برادرش، منم از خودم و پدرام میگفتم، اونم با ذوق سوال میپرسید که چه
 جور ازت خواستگاری کرد و فلان و بهمان.
 چند روزی بود که میپرسید با پدرام کجا ها میرمو شغل پدرام چیه و از
 این جور حرفا، از کاراش سردر نمیآوردم.

در هر حال اینکه مرموز بود در مقابلشم خیلی مهربون و ساده بود. درکل
 دختر دوست داشتنی بود. نمیپنید که وقتی که به درسایی که مشکل داره
 جواب میدم اینقدر ازم تشکر میکنه. همش میگه خیلی خوب توضیح میدی.
 هرکی ندونه فکر میکنه من فیلسوفم. اگه فیلسوف بودم خدا میدونست چی
 میخواست بگه.

نشستیم تو کافی شاپ دوتا قهوه سفارش دادیم. بعد از خوردن قهوه کمی
 با هم حرف زدیم. رفتیم سمت ماشین کلی اصرار کرد که با هم بریم منم قبول
 کردم. بعد از اینکه رسوند خداحافظی کردم و رفتم تو اتاقم. تازه یاد گوشیم
 افتادم، نگاهی بهش کردم. واییی دوازده تا میسکال از پدرام، هفده تا هم پیام
 که بازم مال پدرام بود. اصلا حواسم نبود گوشیم شارژ نداره. خاموش شده بود.
 شمارشو گرفتم به دوتا بوق نرسیده جواب داد.

پدرام: بفرمایید.

- سلام.

- رؤیا تویی.

- پ ن پ عممه داره با تو حرف میزنه.
یهو صدای دادش گوشمو پر کرد: کجا بودی چرا جواب گوشیتو نمیدادی
ها.

- بیرون بودم.
- با کی؟
خواستم اذیتش کنم.
با شیطنت گفتم: با یکی.
با عصبانیتی که از صدایش معلوم بود گفت: رؤیا رو مخ من بدو بدو نکن
میگم با کی بودی؟
- با...اممم..نمیگم.
- رؤیا.
همچین داد زد گوشام کر شد.
- چته بابا کر شدم با سحر بیرون بودیم گوشیم خاموش شده بود.
- حتما باید منو دق بدی؟! دوست گوشه نداشت به من زنگ بزنی خبر
بدی؟؟

- من اصلا نمیدونستم تو زنگ زدی.
با شیطنت اضافه کردم: یعنی اینقدر نگرانم شدی؟؟
- پس چی فکر کردی بیشتر از اینکه فکرشو کنی نگرانم شدم.داشتم
دق میکردم.
- دور از جونت.خدانکنه عجمم ببخشید.
- مگه میتونم نبخشم.فقط از این به بعد جایی رفتی بهم خبر بده باشه
زندگییم!

- چشم.
- بی بلا.
- پدرام؟

- قربون پدرام گفتنت.

- از دست تو نمیزاری ادم حرفشو بزنه، مراقب خودت باش.

- چشم.

- مزاحمت نشم خداحافظ.

- خداحافظ زندگیم.

گوشیو قطع کردم و خوابیدم.

«پدرام»

امروز قراره با رؤیا بریم بیرون برای دانشگاه کتاب بخریم.

رسیدم مغازه ای که از استاد پرسیده بودیم تا کتابا رو بگیرم، رؤیا داشت

کتابا رو نگاه میکرد. رفتم پشت سرش.

- دالیی!

برگشت و دستشو گذاشت رو قلبش.

- ترسیدم.

الهییی.

- این چیه؟؟

- برای تو برداشتم خوبه.

- هرچی تو بگی عالیه.

کتابو ازش گرفتم.

- خودت خوندی؟؟

- آره خیلی قشنگه ماجرای دوتا عاشقه.

- پس واجب شد بخونم.

- کتابهای خودمونو برداشتم. بریم حساب کنیم.

با اخم گفتم. || | | مگه من میزارم تو حساب کنی خودم برات حساب

میکنم.

- مرسی.

- بهم بررسی.
خندید. اخ قربون اون خنده هات بشم.
- از دست تو.
کتابا رو خریدیم و از مغازه خارج شدیم.
سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم که بعد چند دقیقه چراغ قرمز شد و
واستادیم تا سبز بشه.
رؤیا پنجرشو داد پایین رو به پسری که اونجا بود گفت: آقا پسر یه لحظه
بیا.

- چیزی میخوای عزیزم.
- یه لحظه صبر کن.
رو کرد سمت پسره.
- آقا پسر اون دسته گلاتو ببینم.
دسته گل و از پسره گرفت به دسته گل با گلای سفید و قرمز. از بویی که
تو ماشین پیچید معلوم بود تازس.
- چنده؟؟

پدرام: نمیخواد حساب کنی خودم حساب میکنم.
- نه اینو من حساب میکنم.
- اما...
- اما اگر نداریم....
پسر بچه: ده تومن.
- بیا عزیزم.
پولو داد و گل و گرفت چند لحظه بعد چراغ سبز شد و حرکت کردم. رؤیا
خواست پیاده شه که گلو با یه حرکت گرفت سمتم و گفت.
- تقدیم با عشق.
- به چه مناسبت؟

- امممم، به مناسبت ابراز علاقه،
- این کارارو من باید بکنم.
- این همه تو گل دادی یه بارم من گل میدم.
- تو خودت گلی نیازی به گل نداری.
- بغر مایید.
- دستت درد نکنه.
- یه بوسه کوچولو به دستش زدم که سرخ شد.
- آی آی از من خجالت نکش.
- باشه.

و فوری از ماشین پیاده شد و به سمت خونه رفت. رفتم تو اتاقم، شروع کردم به خوندن کتاب. اینقدر خوندم که وقتی تموم شد فهمیدم ساعت دوازده شبه و من همینجور یه ریز کتاب میخوندم. خیلی کتاب رمانتیکی بود. به دسته گلی که کنارم بود نگاهی کردم. احساس کردم با این شاخه گل، عشقم نسبت به قبل به رؤیا خیلی زیاد شده. یه شاخه گل قرمز و از توش درآوردم و لای کتاب گذاشتم کتابم یه جایی که نه خراب بشه نه تو دید گذاشتم، قایم کردم و خوابیدم.

«رؤیا»

امروز قراره منو پدرام بریم دنبال رزرو سالن برای جشن عروسیمون راستی شما هم دعوتید.

از صبح تا الان بیشتر تالار هارو دیدیم ولی اونی که بپسندیم پیدا نکردیم. همشون قشنگ بودنا ولی خب یه ایرادایی هم داشتن که خوشمون نمی اومد، اول باید تالارو رزرو میکردیم بعد کارت عروسی بعد لباس عروس و دوماد و.... خیلی خوشحال بودم، از اینکه بلاخره من و پدرام باهم عروسی میکنیم و همیشه کنار همیم. بدون دغدغه بدون مشغله فکری تا اخر عمر کنار هم زندگی میکنیم. بعد از کلی گشتن و دیدن، یه تالار خیلی خوشگل و شیک و

بزرگ برای عروسی پیدا کردیم. چند روز از روزی که تالار رو انتخاب کردیم گذشته، بیشتر کارا رو انجام دادیم فقط مونده خورده ریزه های مراسم که اونا هم خدا بزرگه امروز پدرام زنگ زد بریم بیرون و یه گستی بزنیم. مانتو قرمز که تا روی زانو هام بود پوشیدم با یه شال هم رنگش سرم کردم. شلوار دمپا مشکیم پوشیدم. پدرام گفته بود قراره زیاد بگردیم برای همین یه کفش کتونی پوشیدم کلا مشکلی بود با کیف و شلوارم ست شده بود، آرایش ملایمی کردم ولی رژم یکم زیادی تو چشم بود. اول خواستم کمرنگش کنم ولی بیخیال شدم. گوشیم زنگ خورد برداشتم و به اسم مخاطب خیره شدم، سحر بود.

- سلام.

- سلام رؤیا خوبی.

- آره عزیزم خوبم.

- کجایی؟؟

- خونه.

- پس حاضر شو باهم بریم بیرون.

- آخه پدرام منتظرمه قراره بریم بیرون گردش دو نفره.

اووو باشه پس مزاحمت نمیشم گلم خوش باشید.

- شرمنده سحری.

- فدای سرت.

بعد چیزی گفت که نشنیدم.

- چیزی گفتی؟؟

- نه رؤیا جونم برو مزاحمت نمیشم آقا دوماذ منتظرته.

- از دست تو سحر باشه فعلا.

- بای.

و گوشیه قطع کرد. وای این دختره چرا اینجوریه یهو.

هوای گردش میکنه یهو زنگ میزنه. آخرشم سر از کار این در نیاوردم
بیخیال سحر شدم و به خودم نگاه کردم.
با صدای بوق فوری از در خونه اومدم بیرون و به سمت در حرکت کردم
ماشین پدرام بهم چشمک زد رفتم و سوار شدم.
- سلام.

نگاهی بهم انداخت اول لبخند رو لبش بود ولی یهو محو شد.
- زشت شدم؟؟

- نه خیر زیادی خوشگل شدی.
غش نکنم خوبه یکی آب قند بیاره آخ قلبممممم.
- خب حالا اخم نکن دیگه.
- باشه توام دیگه انقدر خوشگل نشو.
- چرا؟

با حرص گفت: چون نمیخوام کسی بهت زل بزنه.
خندیدم و گفتم: باشه هرچی تو بگی.
با انگشتش به دماغم زد و خندید: شیطون خانم.

و حرکت کردیم کلی پاساژرو زیرو رو کردم قبلشم تو رستوران یه چیزی
خوردیم. توی پارک نشسته بودیم خیلی خلوت بود و با سکوتی که ایجاد کرده
بود بهم آرامش میداد، نشسته بودیم رو نیمکت و بستنی میخوردیم بستنی
من تموم شده بود وای که چه قدر خوشمزه بود پیش پدرامم که بودم هم
خوشمزه بود هم رمانتیک، اصلا تو فضا بودم. برخلاف این شادی که
داشتم، فقط نمیدونم چرا امروز یه جوریه. یه حس عجیبی دارم نمیدونم ترسه
شادیه غمه دردسره... باز من خل شدم صدای زنگ گوشیم منو به خودم آورد.
دست کردم و گوشیه برداشتم. شمارش ناشناس بود. بله.

- سلام رؤیا جون.

والا این پسره اسم منو از کجا میدونه؟ چقدرم صداس آشناست!؟

وجدان: رؤیا جای بیست سوالی جواب بده بین کیه.

- شما!؟

- منو نشناختی؟ نوچ نوچ تو که خنگ نبودی.

نگاه کنا معلوم نیست کیه داره به من میخنده.

- گفتم شما؟

پدرام حواسش به من نبود برای همین نمیدونست دارم با کی حرف

میزنم.

- اوه بابا عصبانی نشو یه کم فکر کن.

- نمیشناسم.

- ای خدا چرا دعامو برآورده نمیکنی؟ یه عقلی به این رؤیا بده منو

بشناسه! آخه من از دست این چی کار کنم؟

این جمله رو فقط یه نفر بهم میگفت و اون کسی نبود جز، جیغ بلندی

زدم و با داد گفتم.

- رامین خودتی؟؟

بلند خندید اخ که چه قدر دلم برای خندش تنگ شده: آخ دیونه تو که

پسرعموی کر نمیخواوی میخوای؟؟

با ناراحتی نالیدم. خیلی بدی تا الان کجا بودی نمیگی من نگرانت میشم

خبری هم که نمیدی ماشالله رفتی اونور دیگه منو فراموش کردی واقعا که

اصلا ازت توقع نداشتم.

- بابا من اومدم خارج درسو ادامه بدم نه این که هی زنگ بزنی به این

و اون.

- حالا من شدم اینو و اون

- نه خیر تو آجی خودمی خله.

- خیلی بدی رامین.

- حالا اینارو بیخیال. دارم برمیگردم ایران.

چیغ بلند تری کشیدم: دروغ میگی؟؟

- دروغم کجا بوده تا هفته بعد ایرانم برای دو شنبه بلیط دارم وقتی اومدم میفهمی راست گفتم یا دروغ.

- بگو به جون رؤیا.

رامین با عصبانیت گفت: احمق بیشور من رو جون تو حساسم بعد بگم به جون رؤیا؟

- چون میدونم حساسی میگم بگو.

- باشه خل خانم به جون رؤیا.

همچین چیغ کشیدم که گوش خودم کر شد چ برسه به رامین: آخ جووون خیلی خوشحالم رامینن.

- گوشمو کر کردییی وایی از دست تو دیگه مزاحمت نمیشم اینجا نمیتونم زیاد باهات حرف بزنم باید قطع کنم بعدا باهات تماس میگیرم اوکی.

- اوکی. بای.

- بای.

از خوشحالی رو پام بند نبودم رامین سه سال از من بزرگ تره پسرعمومه مثل داداش دوستش دارم خیلی پسر خوبیه از بچگی باهم بزرگ شدیم همیشه مثل یه برادر پشتم بوده. چند بار به خاطر من با پسرا دعوا کرده، یعنی الان بیست و چهار سالشه وایی خدایا داداشیم داره برمبگرده پیشم خیلی خوشحال بودم باید به بقیه بگم حتما خوشحال میشن، یه نگاه به خودم کردم. ای وای به کل پدرامو فراموش کردم. با خنده و خوشحالی برگشتم برم پیش پدرام، همین که برگشتم چشمام تو چشماش قفل شد. دقیقا روبه روم وایستاده بود فاصلمون خیلی کم بود. به خودم اومدم. همین که دهنمو باز کردم و خواستم حرف بزنم یه طرف صورتم سوخت. با ناباوری نگاش کردم نه پدرام نمیتونه منو بزنه نه... صورتتم به سمت راست کج شد اینقدر محکم بود که نزدیک بود بخورم زمین ولی تعادلمو حفظ کردم.

- چی شده؟؟

خنده ای کرد. تا حالا پدرامو اینجوری ندیده بودم: خیلی احمق بودم که فکر میکردم تو دختر خوبی هستی.

- بهت میگم چی شده؟

خنده عصبی کرد و با حرص گفت: از من نپرس برو از همون رامین جونت بپرس.

واا این دیونه چش شده چرا داره به رامین گیر میده.

- منظورت چیه؟؟

- یعنی اینقدر خنگی نفهمیدی. البته حقم داری منم جای تو بودم هوش و حواس از سرم میپرید. معلوم نیست چی بهت گفته که این قدر خوشحال شدی پسره عوضی...

ااا این که اصلا از ماجرا خبر نداره پس چرا داره تهمت میزنه چرا نمیزاره براش توضیح بدم

- پدرام داری....

دستشو آورد بالا و به نشونه سکوت گفت: ساکت شو دیگه نمیخوام صداتو بشنوم خیلی....

صدای شکسته شدن چیزی رو شنیدم، آره صدای شکسته شدن قلبم بود قلبم شکست. آره قلبم از حرفا از تهمتا از بی اعتمادی پدرام نسبت به خودم شکست. باورم همیشه پدرام عشقم امروز بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم زد در گوشم.

- یه لحظه گوش کن.

داد زد: تموم کن نمیخوام باهات حرف بزنم.

- پدرام کاری نکن که بعدا پشیمون بشی.

- پشیمون؟ هه لاقل با این کارت مطمئن باش پشیمون نمیشم من به

تو اعتماد کردم رؤیا اما تو با ..

داد زدم: ساکت شو.

و مثل خودش با داد با صدایی بلند و تند شروع کردم به حرف زدن: اول گوش کن بعد تهمت بزن، رامین پسر عموی منه ، خارج بوده، گفت که داره برمیگرده اون مثل یه برادر همیشه پیشم بوده از بچگی باهم بودیم اما برای ادامه تحصیلش به خارج رفت سه سال از من بزرگ تره.

تو بهت حرفام بود، چشاش رنگ پشیمونی گرفت ولی چه فایده دیگه برای پشیمونی دیر شده بغض راه گلومو گرفته بود ولی نداشتم بشکنه و ادامه دادم:

اگه میبینی خوشحالم خیلی عادیه هر خواهری از دیدن برادرش خوشحال میشه رامین مثل برادرمه . از بچگی تا زمانی که به خارج بره همیشه مثل یه حامی ، یه برادر ، کنارم بود . حتی...

- رؤیا من مع...

نداشتم ادامه بده و گفتم: خیلی نامردی پدرام. چقدر گفتمی دوست دارم عاشقتم. الان دیدم همش الکی بود، تو با یه تلفن اعتماد تو نسبت به من خراب کردی. به من تهمت زدی اول باید ازم توضیح میخواستی بعد اینجوری رفتار کردی. نباید زود قضاوت میکردی باید میزاشتی تا برات توضیح بدم ولی تو یه طرفه بریدی و رفتی و حتی نداشتی برات توضیح بدم .

دست راستمو مشت کردم .با دست مشت شدم به قلبم زدم و روبهش گفتم : عشق تو همیشه تو قلبم نگه می دارم. من مثل تو با شنیدن یه مکالمه تلفنی به عشقم شک نمی کنم .من دوست ندارم ناراحتی عشقم رو ببینم .فقط بدون قلبمو شکستی پدرام، بد شکستی.

قبل از اینکه حرفی بزنه فوری کیفمو از روی نیمکت برداشتم و شروع کردم به دویدن تا اشکایی که میخواد بریزه رو نبینه . تا خورد شدن دلی که

شکست رو نبینه . با سرعت قدم از قدم بر می داشتم . صدای قدمهاشو که میخواست بهم برسه شنیدم . سرعتمو بیشتر کردم . داشتم میدویدم که صدای ترمز ماشینی باعث شد وایستم و لحظه ای چشمامو ببندم .
چشمامو باز کردم . همون ون مشکیه بود . ترس دوباره تو قلبم لونه کرد و تمام وجودمو گرفت . ناخودآگاه سرجام وایستادم . انگار پاهام به زمین چسبیده بود . نه میتونستم فرار کنم و نه اینکه داد بزنم . سرم رو به جهت مخالف برگردوندم و نگاهی به پدرام کردم . نگرانی رو تو چشماش دیدم . انگار با دیدن پدرام پاهام قدرت گرفت خواستم برم پیشش که باز هم همون صحنه تکرار شد .

یه مرد هیكلی محکم منو گرفت و از روی زمین بلند کرد و منو به سمت ماشین برد . پدرام با دو خودشو رسوند بهم و مرده رو زد که باعث شد مرده ولم کنه . اما مرده تندیدبلند شد و بهه جون پدرام افتاد . هردوتاشون باهم دعوا میکردن و مشت و لگد بود که میخوردن و میزدن . به اطرافم نگاه کردم خبری نبود حتی پرنده هم پر نمیزد . پدرام داشت اونو میزد که با صدای در ماشین متوجه سه تا مرد دیگه شدم که از ون پیاده شدن . یکیشون به طرف من اومد ولی دوتای دیگه به سمت پدرام رفتند و گرفتنش زیر مشت و لگد . اینقدر محکم میزند که پدرام فرصت دفاع پیدا نمیکرد .

مرده با شتاب و عجله به سمت منی که مثل مجسمه خشکم زده بود اومد و در یک آن از روی زمین برم داشت . منو روی کولش انداخت . با مشت افتاده بودم به جونش ولی اثری نداشت . بدنش از سنگ سفت تر بود . ولی کم نیاوردم و دست از تقلا برنداشتم . همینطور تقلا میکردم که با صدای پدرام نگاهی بهش کردم . اشک تو چشمام جمع شد . مرد من ، کسی که حاضرم همه عمرم رو بدم ولی اون لبخند به لب داشته باشه الان داشت کتک میخورد و صدای داد و نالش سکوت پارک رو شکسته بود . چشمم رو پدرام ثابت موند بود و خیره خیره نگاهش میکردم . اینقدر زده بودنش که مثل جسم بی جونی

روی زمین افتاده بود و بدنش تکون نمیخورد ، برای لحظه ای چشمان بسته اش باز شد . یه لحظه نگاهمون به هم گره خورد ، ترس و پشیمونی تو چشماش موج می زد . دستشو به روی آسفالت سنگ و سفت گذاشت تا از جاش بلند بشه ولی مرده یه لگد محکم به بازوهاش زد که پدرام با صورت به زمین برخورد کرد و از حال رفت .

با تمام توانم داد زدم: پدرام... (اما دریغ از اینکه در آینده اتفاقاتی میفته که زندگیشون رو تغییر میده)

با اشک به پدرام خیره شده بودم که یهو مرده داخل ماشین پرتم کرد . کنارم نشست و درو بست . اون سه نفر هم به سرعت داخل ماشین سوار شدند . همشون تو ماشین بودن تا نشستن، راننده گازشو گرفت و رفت. منم هی به در میکوبیدم که در باز بشه ولی نه خیر این در باز بشو نیست. از بس جیغ و داد کرده بودم صدام در نمی اومد فقط تلاش می کردم در باز بشه و بتونم حتی شده به قیمت تموم شدن جونم هم که شده فرار کنم. نمیخواستم دست اینا که نمیشناسمشون آیندم رقم بخوره . هی تقلا میکردم که یهو دستی رو دهنم قرار گرفت . سرمو به چپ و راست تکون میدادم که مرده دستشو پشت گردنم گذاشت و سرمو ثابت نگه داشت . خیلی سعی کردم نفس نکشم ولی اون دستمالو محکم رو بینی و دهنم فشار میداد آخر سر طاقت نیاوردم و نفس کشیدم . به چند ثانیه نرسیده بود که چشمام بسته شد . نه جایی رو می دیدم نه چیزی می شنیدم . فقط من بودم و سیاهی مطلق که باهام همراه شد.

«پدرام»

داشتم کلافه میشدم. این کاراش و رفتاراش چه معنی داره ؟ اصلا این رامین عوضی کیه که داره باهاش میگه میخنده ؟ هر کی هست خیلی تو دل رؤیا جا داره که گل از گل رؤیا شکفته و حتی وجود منم فراموش کرده. حرفش که تموم شد به سمتم برگشت . برق شادی رو تو چشماش دیدم که همین باعث شد بیشتر حرصم دربیاد و با خشم نگاهش کنم. نگاش تو نگام قفل شد

بود و هر دو سکوت کرده بودیم . دست خودم نبود با رفتاراش عصبانیم کرده بود. خواست حرفی بزنه که دستمو بلند کردم و تو گوشش زدم . مات مونده بود.خواست حرفی بزنه که نداشتم .

- یه لحظه گوش کن.

- تمومش کن.

به حرفم گوش نداد بلند بلند داد زد. به حرفاش گوش دادم. تک تک کلماتش مثل پتکی تو سرم کوبیده میشد . چرا اینقدر زود قضاوت کردم ؟ چرا ازش نخواستم برام توضیح بده ؟ پشت خطش پسرعموش بوده و من خودم رو کشتم که چرا باهاش راحت بوده ! وایی خدایا من چی کار کردم ؟ اونو مثل برادرش دوست داشت ولی من فکرای الکی کردم و اعتمادشو خراب کردم.

- رؤیا من مع...

نداشت ادامه بدم.

- تو عاشق نیستی، همش الکی بود ولی من مثل تو نیستم عشق تو رو همیشه تو قلبم نگه میدارم ولی اینو بدون قلبمو شکستی، بد شکستی.

مات مونده بودم زود کیفشو برداشت و شروع کرد به دویدن. منم دنبالش رفتم. بیهو ی ون مشکی چند متر نزدیک رؤیا نگه داشت.

این... این... این... همون ماشینست. با یاد آوری اون روز فوری به سمت رویا حرکت کردم ، مرده داشت اونو می برد ، که کلی زدمش ، ولی چند نفر دیگه هم از ماشین پیاده شدن و به سمت من اومدند یکیشون رؤیا رو بلند کرد وبه سمت ماشین برد بقیشونم اومدن سمت من و با مشت و لگد به جونم افتادند . من هم اونارو میزدم ولی اونا سه نفر بودند و هر سه هم کلی قدرت و نیرو داشتند . نایی نداشتم ولی باید کمکش میکردم . نباید بذارم زندگیم دست چند تا آدمه از خدا بی خبر بیفته . دستامو به زمین گرفتم و خواستم بلند بشم که یکی از اون قلچماقا محکم به دستام زد و پرت شدم . یعنی تو این جهنم ی نفر پیدا نمیشه که نذاره اینا رویا رو با خودشون ببرن. خدایا غلط

کردم فقط نذار برای رویا اتفاقی بیفته . به خاطره ضربه از زور درد چشمام بسته شد . در لحظه آخر چشمام تو چشمای رویا قفل شد . نمیدونم توی چشمام چی دید که با داد اسممو صدا زد .
_پدرام.

با پاشیده شدن آب روی صورتتم به خودم اومدم . با درد چشمامو باز کردم . نگاهمو به اطراف چرخوندم . چند تا پسر جوون بالا سرم بودن . دست یکیشون آب بود . به سمتم گرفت .
پسره رو به یکی از دوستاش گفت : بچه ها کمک کنید باید ببریمش بیمارستان .

این چی گفت؟ چرا؟؟ وای رؤیا!

تو جام نیم خیز شدم که باعث شد پسره بترسه . با هول ونگرانی نگاه نگاهمو به اطراف می چرخوندم تا بتونم ردی ازشون پیدا کنم ولی دریغ از اینکه خیلی وقته رفتند .

- کوشن؟ کجان!

- کی کجاست .

- همونا .

- اینجا که کسی نیست .

- وای!

از جام بلند شدم چند بار نزدیک بود بخورم زمین ولی تعادلمو حفظ کردم و سوار ماشین شدم . با تمام سرعت به سمت خونه عمه حرکت کردم . باید به همه بگم . با دستام به فرمون ضربه میزدم و حرص و نگرانیم و روی اون خالی می کردم . از همه مهم تر باید به پدرجون بگم . شاید بتونه کاری انجام بده و رویا رو برگردونه . تندی ماشین رو پارک کردم و به سمت خونه عمه رفتم . بی وقفه به در می کوبیدم . نیم ساعت بود ردیا رو دزدیده بودند

محکم به در می کوبیدم . در عرض یه دقیقه در باز شد و عمه جلوی در نمایان شد. با دیدن من جیغ بلندی کشید و به سرش زد .

چی شده پسر چرا سرو صورتت خونیه؟؟

با داد عمه همه از خونه اومدن بیرون. نفس آرزو آریا دنیا جواد سپهر ماهان مریم آهو و ماماناشون بی توجه به اونا گفتم.

- پدر جون خونس (همون بابای رؤیا منظورمه).

- نه. بیا تو پسرم حالت بده....

مریم داد زد: رؤیا کجاس؟؟

نگاه نگران همه رو به خوبی حس کردم. دیگه نایی برام نمونه بود. قدمی به داخل برداشتم عمه درو بست و اومد تو.

جواد: رؤیا کو؟؟

فقط یه کلام جوابشونو دادم: دزدیدنش!

داشتم می افتادم رو زمین که آریا و ماهان به سمتم دویدن و مانع از افتادنم شدن. کمک کردن و بردنم داخل خونه. اومدیم تو و رو صندلی نشوندیم. به کمک پسر پاشدم و صورتمو شستم. جواد داشت زخمامو درست می کرد منم اعصابشو نداشتم. زودی درست کرد و کنارم ایستاد . همه تو حال نشسته بودیم ماجرا رو به همه گفتم. پدر جونم اومده بود همه چیزو بهش توضیح دادم. با تموم شدن حرفام دخترا زدن زیر گریه. پسرا داشتن آرومشون میکردن ولی اثری نداشت. همه نگران حال رؤیا بودیم . عمه هم که نگوانقدر گریه کرد و داد زد نزدیک بود از حال بره که مامان بهش آب قند آورد و به زور بهش داد. هنوز نفهمیده بودیم ماجرا از چه قراره؟؟ چرا رؤیا رو دزدیدن؟؟ چند ساعت از اون اتفاق نحس گذشته بود که تلفن خونه شروع کرد به زنگ زدن زودی گوشو برداشتم، رو اسپیکر گذاشتمش. بقیه هم تقریباً ساکت شدن تا بتونن بشنون همه منتظر بودیم تا حرفی بزنه.

«رؤیا»

با احساس سر درد چشمامو باز کردم. به دورو ورم نگاه کردم. اینجا کجاست؟؟ من اینجا چیکار میکنم؟؟ پدرام، پارک، دعوا، مردا، ماشینه خواستم از جام بلند شم که دیدم دستام از پشت بستس. روی زمین افتاده بودم. به سختی سر جام نشستم. تقلا میکردم تا بتونم دستمو باز کنم ولی اثری نداشت. بعد از چند دقیقه در باز شد و دوباره بسته شد فضای تاریکی بود و از دور چیزی معلوم نبود سه نفر بودن.

یه نفر از اون هیکلیا که تفنگ دستش بود. یه پسر جوون هم که بهش بیست و هفت هشت میخورد. و یه دختر که...

از زور تعجب چشمام گشاد شد. باورم نمی شد این ماجرا ها زیر سر این باشه. با صدایی که از ترس می لرزید با من من گفتم: س.....سحر خنده بلندی سر داد.

- آره عزیزم منم

میخواستم دندوناشو داغون کنم ، قهقهه بلندی زد: چرا ترسیدی توقعشو نداشتی.

با داد گفتم: چرا این کارو کردی ؟

انگشت اشاره دست راستشو نزدیک لب پایینش برد و با ناز گفت: أممم این سوالرو از داداشم بپرس.

روی پاشنه پاش چرخید و رو به پسر جوونه گفت: خب دیگه کامی اینم از کسی که میخواستی، کار من تموم شده من دیگه میرم.

و رو به من ادامه داد: امیدوارم از اینجا خوشت بیاد

و خنده بلندی سر داد.

- خیلی پستی.

با خشم نگام کرد ولی رنگ نگاهش عوض شد و با خنده نگاهی بهم کرد و بعد از چند ثانیه برگشت و از در بیرون زد . پسر به اون مرده اشاره کرد که بره بیرون اونم رفت و درو بست.

از ترس داشتم می لرزیدم . این سرمای لعنتی هم ول کن نبود . از زور سرما تو خودم جمع شده بودم و نشسته بودم و به دیوار پشتم تکیه داده بودم . کامی همون پسره قدمی به جلو برداشت و نزدیکم شد .

- چرا منو آوردید اینجا؟؟

- سلامت و خوردی خانوم کوچولو.

عُقِ حالِم بهم خورد پسره چنَدش . خیلی ازش خوشم میاد اینجوری هم حرف میزنه فقط دوست دارم بالا بیارم .

جوابی ندادم که گفت

- عیب نداره به موقعش . خودم بهت یاد میدم.

ترسی که تو جونم افتاده بود باعث شد بغض تو گلو سنگین تر بشه .

احساس کردم دارم خفه میشم . با صدای آرومی گفتم

- چی از جونم میخوای؟

- از تو نه ولی از بابات چرا.

- با، بابای من چی کار داری!؟

- به موقعش خودت میفهمی.

خدایا چه غلطی کنم ؟ چی کار کنم ؟ میترسم خدا جون .

با صورت گریون بهش خیره شدم و با التماس گفتم : تورو خدا بذارمن

برم . چرا منو آوردید اینجا!؟

اومد کنارم محکم چونمو گرفت تو دستاش یه لحظه احساس کردم فکم خورد شد . چونه من در برابر دستای بزرگ و قدرتمند اون خیلی کوچیک و ضعیف بود . دستای پر حرارتش چونه سرد منو گرفته بود . از گرمای زیاد دستاش به خودم لرزیدم . دستاش به قدری داغ بود که احساس کردم الانه که ازش آتیش بزنه . مثل کوره داغ و سوزان بود .

کامی جلو نشست و گفت : اگه یه بار، فقط یه بار دیگه این سوال بپرسی

خودت میدونی . فقط بدون چند وقتی مهمون مایی خانم کوچولو.

بلند داد زدم: برو بمیر .

صورت‌م کج شد و سوزشی تو صورتم احساس کردم . به خودم که اومدم
به طرف صورتم سوخت. احساس کردم صورتم بی حس شد سیلی پدرام کجا
سیلی این کجا، دست نیست که لامصب سنگه اینقدر محکمه، از آهنه فکر
کنم.

زیر لب گفتم: دستت بشکنه الهی.

فکر کنم شنید چون داد زد دو نفر و صدا کرد که داخل بیان. اونا اومدن
تو با عصبانیت از کنارم بلند شد و با خشم رو به اون دوتا گفت: با ادب بودن و
بهش یاد بدین.

- چشم قربان.

برید بمیرید با همون قربان جونتون لعنتی، صورتم کباب شد. با لبخند
کریه‌ی به سمتم نزدیک شدند . هر قدم که برمی داشتند ضربان قلبم از ترس
تند تر میشد . یهو یکیشون در به حرکت با لگد تو شیکمم زد که از زور درد
خم شدم. فکر کنم دنده هام داغون شد . تا به خودم پیام دیدم اینقدر لگد
خوردم که نمیتونم از جام جُم بخورم . صورتم شدید درد می کرد . بدنم
کوفته شده بود . مثل جنازه (دور از جونم .) روی زمین افتاده بودم . به خودم
نگاه کردم تمام شال و مانتو صورتم خاکی و خونی شده بود. شالم تا نصفه
افتاده بود. دست بردم درستش کنم که درد دستم یادم آورد دستام بستس.
ای خدا اینم دردسر بود نصیب من کردی؟؟ این همه آدم چرا باید من که قراره
ازدواج کنم و بدزدن؟

رو زمین دراز کش افتاده بودم خیلی درد داشتم. بدنم بی حس شده
بود. در باز شد و یکی اومد تو، بازم کامی بود. کنارم نشست و به اجزای صورتم
خیره شد .

خنده چندش آوری کرد: خوبی خانم کوچولو.

جوابی ندادم.

- الان دیگه وقتشه.

وقت چی؟؟ ای خدا! دارم به این نتیجه میرسم میخوای منو دق بدی.
یه گوشی از جیبش درآورد. یه سیم کارت داخلش انداخت. شماره یکویو گرفت
و رو اسپیکر گذاشت
-بله.

- به سلام.

این... این صدا مال پدرام بود. چقدر نگرانش بودم که حالش خوبه یا نه؟
خدا روشکر حالش خوبه. شکر خدا.

تو صداتش نگرانی و استرس موج میزد.
- شما.

- گوشیه بده بزرگتره.

پدرام حرفی نزد.

کامی داد زد: گفتم گوشیه، بده بزرگتر وگرنه...
حرفش با جواب دادن بابا ناتمام موند.

- شما.

- به به سلام جناب سرهنگ.

هااا سرهنگ؟ یعنی... یعنی پدر من.. پلیسه؟؟ این امکان نداره. پدر من
پلیس باشه و من نفهمم؟

بابا: دخترم کجاست؟؟

کامی نگاهی به من کرد و جواب داد: دختر کوچولوت پیش من نشسته
جاش امنه البته فعلا.

از پشت تلفن صداهای گریه و هق هق و داد آروم میومد ولی یه آن کاملاً
ساکت شد. سکوت وحشتناکی تو اتاق پیچید. سکوتی که فقط صدای نفس

کشیدنای بلند من توش پخش می شد.

یهو بابا گفت: چی ازم میخوای؟؟

- برادرم.

جانم؟ برادر تو چه ربطی به بابای من داره؟ با هر حرف کامی دهنم از تعجب بیشتر باز میموند.

بابا: برادرت؟؟

داد زد: آره آره برادرم، کیارش، کیارش سمایی. کسی که پروندش دسته بابا با کامی مکث گفت: همون...

کامی فرصتی نداد و وسط حرف بابا پرید: آره همونی که قراره اعدام بشه. ولی تو نمیزاری.

- من نمیتونم! حکم اون صادر شده.

- تو میتونی تبرئش کنی.

- گفتم دادگاه حکمشو صادر کرده دیگه عوض نمیشه.

- پس حکم دختر تو هم صادر شده و عوض نمیشه میفهمی که چی

میگم.

با خشم داد زد: یا برادرم تبرئه میشه و میاد بیرون یا..

به من نگاه کرد و با خنده ادامه داد: یا جنازه این خانم خوشگله رو برات میفرستم. اونموقع دیگه یر به یر میشیم. جنازه برادر من در برابر جنازه دختر یکی یه دونه تو.

بگم قلبم وایساد دروغ نگفتم. بگم احساس کردم قابم نمیزنه دروغ نگفتم

. این دیونه چی میگه؟ میخواد منو بکشه؟

پدرام از پشت تلفن داد زد: اگه یه تار مو ازش کم بشه میکشمت.

کامی خنده بلندی کرد: به سلام آقا داماد بدون عروس. حواست به

حرفات باسه. تهدیدی نکن که نتونی عملیش کنی آقا داماد.

بابا صدایی که جدی بود گفت: میخوام با دخترم حرف بزنم. الان.

کامی گوشیه کنار گوشم گرفت . ولی من حتی نا نداشتم حرف بزمن .
بدنم بی حس بود، خودمونیمما دوستان ولی بد کتک خوردم ، تا الان . کلا
کتک خورم مَلسه. گوشیه و گرفت کنار گوشم و گفت:
- بیا بابا جونته.

نگاهی به تیله های چشماش انداختم و جوابشو ندادم . فقط میخواستم
دندوناشو خورد کنم . چیزیه نگفتم که عصبانی شد و موهامو تو دستاش
گرفت و یهو کشید که صدای آخم بلند شد.

پدرام پشت تلفن داد زد: اذیتش نکن لعنتی
«دلَم برای پدرام سوخت. عشق من کسی که تمام زندگی منه، الان نگران
و عصبانیه. درسته گفتم ازش ناراحتم ولی هنوزم که دوستش دارم. خدایا
خودت به اون و من صبر بده .»

بابا: خوبی دخترم.
موهام هنوز توی دستش بود. با فشاری که به موهام وارد کرد با صدای
آروم و گرفته ای جواب بابا رو دادم.

- خوبم بابایی.
- چرا صدات گرفته؟؟

با حرف بابا حالم بدتر شد. انگار فقط منتظر حرف بابا بودم تا بغضم بشکنه
مثل بچه های کوچیک بدون اینکه توجه کنم کامی کنارمه با هق هق گفتم:
بابا من...میتروسم

- گریه نکن دخترم نترس نمیزارم اتفاقی برات بیفته.
گوشیه از گوشم برداشت.

کامی: کافیه، فردا زنگ میزنم اگه کیارش تبرعه شد که شد وگرنه...
بابا پرید وسط حرفشو گفت: فردا همیشه فرصت میخوام.

کامی لحظه ای تفکر کرد و گفت: باشه سه روز بهت وقت میدم باید آزاد
شه وگرنه.

- اگه اذیتش کنی...

قهقهه ی بلندی کرد و رو به من گفت : نترس جناب سرهنگ نمیزارم بهش بد بگذره . به بهترین نحو ازش پذیرایی میکنم . غمت نباشه . تمام بدنم لرزید . من هنوز نمیدونم اینا کین ؟ یعنی فقط خدا بهم رحم کنه که نمیرم و زنده بمونم .

صدای پدرام بود که تو اتاق پیچید.

به ولای علی اگه بلایی سرش بیاد من ...

کامی حرف پدرام رو قطع کرد و بلند داد زد: ببین آقا داماد اگه ی بار دیگه سر من داد بزنی ، این خانم خوشگله رو زنده نمیبینی مطمئن باش. پس دهندو ببند .

و ادامه داد...

راستی جناب سرهنگ اگه بفهمم کلکی تو کارته کاری میکنم که از کردت پشیمون بشی . تلاش نکن . دستت به من نمیرسه. منتظر تماس بعدیم باش.

و گوشیهو قطع کرد . به همین راحتی من رو گروگان گرفت و خانوادم رو تهدید کرد .

از اتاق رفت بیرون پنج دقیقه گذشته بود که یه مرده تو اتاق اومد. از زمین بلندم کرد و نشوند روی صندلی، دستامو باز کرد، بست به دستگیره های صندلی و رفت. مدت زیادی از رفتنش میگذشت. از پنجره ای که تو اتاق بود فهمیدم شب شده ، ترسیده بودم.

زدم زیر گریه. این چه سرنوشتی من دارم؟ آخه مگه من چی کار کردم؟ من تازه داشتم طعم خوشبختی رو میچشیدم که این دردسر درست شد، آخه این چه رسمیه که من باید تو سن بیست و یک سالگی تازه بفهمم که پدرم پلیسه اونم چی سرهنگ؟

اگه پدرام زود قضاوت نمی کرد ، منو گروگان نگرفته بودند .

الان خونه بودم و روی تختم خوابیده بودم نه اینکه اینجا باشم و روی صندلی با مشتم و کتک های اینا بخوابم .

خدا من هنوز جوونم ، هنوز آرزو دارم ، نمیخوام بمیرم ، نمیخوام... خودت نجاتم بده خدا جون . میدونم اگه بخوای نجانم بدی برات کاری نداره پس نجاتم بده . منو از دست این قاچاق چیا نشون بده . مثلا چند روز دیگه عروسیمه .از یادآوری عروسی اشکام تند تند رو گونم سر خورد و سرعت گرفت.

خدا من هنوز پدرامو دوست دارم. ازش ناراحتم درست اما الکی بود . اون حرفایی که بهش گفتم حرف دلم نبود ، به خدا نبود . من نمیتونم از اون جدا باشم من عاشقشم. نمیدونم چه قدر گریه کردم و فکر کردم که خوابم برده.

«پدرام»

گوشیو برداشتم و جواب دادم . گفت گوشیو دست پدرجون بدم . منم جواب ندادم که با دادی که مرده زد گوشیو فوری سمت پدرجون گرفتم . صدا رو بلند گو بود.خودشون بودن اونا رؤیا رو گروگان گرفته بودن و در مقابلش از پدر جون خواسته بودن که باید کسی به اسم کیارش سمایی که عضو باند و از قضا برادر رییسشون بود آزاد میکرد، کلمه های مرده لحظه به لحظه دیونم میکرد و نگرانی و عصبانیتم هر دو بیشتر میشدن.

- جنازه رؤیا؟؟

فکر کردن بهش هم عذاب اوره من بدون رؤیا دیونه میشم. چطور میتونم بدون اون زندگی کنم ؟ صدای اخ رؤیا حالمو بدتر کرد.با صدای خیلی آروم و بی جونی گفت: خوبم بابایی.

نیستی ، مطمئنم نیستی اگه بودی پس چرا صدات بی حاله چرا؟ چرا حتی نای حرف زدنم نداری نفسه پدرام ؟هان؟

- میترسم.

همش تقصیر منه اگه بهت شک نمی‌کردم اگه تنهات نمی‌زاشتم اگه ناراحتت نمی‌کردم و تو از پیشم نمی‌رفتی اگه میتونستم مثل همیشه ازت محافظت کنم...

مرده: نمی‌زارم بهش بد بگذره.

پا گذاشته بود رو اعصاب من. عوضی فهمیده دارم میشنوم داره حرص می‌ده. با تمام وجود داد زدم: خفه شو لعنتی.

که اونم بلند تر از من داد زد: ببین آقا داماد اگه ی بار دیگه سر من داد بزنی، این خانم خوشگلکه رو زنده نمی‌بینی مطمئن باش. پس دهنتو ببند. دهنم خود به خکد بسته شد. دیگه رسماً ترجیح دادم ساکت بشم، جون رؤیا الکی نبود که با داد و بیداد های من نابود بشه. نه من نمی‌خوام رؤیا چیزیش بشه، نه نمی‌خوام

تلفن که قطع شد صدای دادو گریه همه بلند شد. ماهان و آریا تو بهت بودن. سپهر و جواد گوشه ای وایساده بودن آرزو مریم و نفس و آهو و دنیا داشتن گریه میکردن عمه گریه میکرد و مامان و زن عموها سعی داشتن آرومش کنن، ولی مگه می شد وقتی خودشون ناراحتن چجور می تونن عمه رو آروم کنن؟ پدرجون داشت با تلفن حرف میزد و ماجرا رو به همکارش مو به مو توضیح میداد.

این جور که فهمیدم اینا ی باند خلاف کارند که قاچاق مواد و خلافای دیگه انجام میدن و جون انسانا اصلاً براشون مهم نیست و اگه ببینند قراره تو درد سر بیفتن بدون هیچ ترسی طرفو میکشن و سر به نیستش میکنن جوری که هیچ ردی به جا نمیذارن و کسی هم نمیتونه و نتونسته پیداشون کنه اما اون کسی که می‌خوان آزاد بشه؟! گویا اونم چند نفر و کشته ولی کسی نتونسته مدرکی ازش پیدا کنه که ثابت بشه کار اون بوده، برای همین نتونستن دستگیرش کنن. ولی اینسری به دلیلی که نمیدونم، گرفتنش قراره برای آزادی رؤیا، پلیس هم کیارش آدم کش رو آزاد کنه. با حرفای پدرجون ترسم

زیاد تر شده بود تا اون جایی که میدونم رؤیا الان دست یکی از تقریبا خطرناک ترین باندای خلاف کشوره و معلوم نیست تا الان اون لعنتیا چه بلایی سرش آوردن ترسی که بیشتر تو جون من و پدرجون بود این بود که اگه به حرفشون عمل نکنن و بعد از گرفتن برادرش ، رؤیا رو صحیح و سالم تحویلمون ندن چی؟ اگه کلک بزنن چی؟ اگه بلایی سر رؤیا بیارن و رؤیا رو بکشن چی؟ با فکری که کردم، حرصم از دست خودم و کارام بیشتر شد.

هر جور فکر و خیالی که تو دنیا هست اومد تو سرم واقعا نمیتونستم یه جا بشینم بدون این که بدونم حال رؤیا خوبه یا نه؟

دو روز از روزی که رؤیا رو گرفتن میگذره . دو روزی که شب و روز خواب و خوراک ندارم تو این دو روز حتی یه بار زنگم نزدند. پلیسا اومده بودن و دنبال کارا رو میگرفتن و میخواستن ردی از اونا بزنن ولی هر کاری کردن به بن بست میرسید نگران رؤیام...

رؤیایی که تو همین مدت کم که هر دقیقه کنارم بود و قبلا باهاش بودم، اخلاقم دستم اومده و میدونم الان خیلی ترسیده.

احساس کردم دارم خفه میشم و تو خونه اکسیژنی برای من وجود نداره فوری پاشدم و رفتم سمت در ، باید از اینجا میرفتم تا بتونم تمرکز کنم که شاید یه راهی! یه نشونی، یا یه آرامشی پیدا کنم و امیدم زیاد تر بشه و فکرای بد از سرم دور بشه . تو حال و هوای خودم بودم که یهو دستم کشیده شد . برگشتم و به کسی که دستمو گرفته بود نگاه کردم، جواد بود.

- کجا میری.

داد زدم: ولم کن جواد بذار تنها باشم.

- میخوای کجا بری الان وقت عصبانیت نیست آروم باش پسر .

داد زدم: میفهمی چی میگگی؟ رؤیا الان دست چند تا آدم کش عوضی و قاتل گیر افتاده چ جور آروم باشم؟ ندیدی چه جور حرف میزد؟ ندیدی تو صداس درد داشت؟ معلوم نیست باهاش چی کار کردن که صداس درنمیومد.

شنیدی تن صداشو؟ اونایی که من دیدم هرکاری از دستشون برمیاد. معلوم نیست الان داره چی کار میکنه؟ اون تنهاست همش تقصیر منه، اگه زود قضاوت نکرده بودم اونم قهر نمیکرد که بذاره بره و اونا تنها گیرش بیارن و با خودشون بپرن.

- پدرام آروم باش. آروم، تقصیر تو نیست اونا از تو شمال، شایدم قبل از اون دنبال رؤیا بودن ولی نتونستن تنها گیرش بیارن چون همیشه با ما بود. ولی دوروز پیش تا از پیش تو رفت اومدن، درست نمیگم؟
- آره..

- پس اونا دنبال فرصت بودن که براش جور شد. تو تلاشتو کردی، نگران نباش، اول خدا بعد پلیسا و عمو درستش میکنند.

دستم از دستش درآوردم و رفتم بیرون. سوار ماشین شدم. بی هدف رانندگی میکردم اعصابم خورد شده بود دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم شاید آروم شم و عصبانیت کم بشه.

اینجا یکی هست که هر ثانیه خوابت رو میبینه.

تو چشمه تقویم با نبض ساعت منتظر میشینه.

همیشه اونکه غرقه سکوت دستتو میخونه.

درد لحظه رو کسی میفهمه که منتظر میمونه.

از وقتی تو رفتی، شب حالمو پرسید.

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید.

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید.

شاید اگه تو بر گردی بشه از چیزی نترسید.

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید.

بعد تو برام لحن جاده ها صادقانه تر بود.

هر مسافری که از راه رسید از تو بی خبر بود.

من ساعت هارو بیدار نکردم خوابتو ببینم.

این لحظه ها رو روشن گذاشتم تا منتظر بشینم.
از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید.
شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید.
بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید.
شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید.
بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید.
((ثانیه ها - امین بانی))

کجایی؟ چرا پیدات نمیکنم؟ پدر کلی سعی کرد پیدات کنه ولی بی نتیجه بود. دو روزه بدون تو روزمو شب کردم. دو روزه صورت زیباتو ندیدم، دو روزه باهات حرف نزدم. هر یه ساعت که تموم میشه برام مثل یه سال میمونه. توی این دو روز احساس میگنم پیر شدم. بدون تو هیچ نیرویی تو بدنم نیست. من با وجود تو آرامش میگیرم ولی الان که نیستی بی تاب و بی قرارم. رؤیا کجایی؟ داد زدم: کجایی؟

با سرعت خیابونا رو رد میکردم و بی هدف میگشتم بعد چند ساعت به خونه رسیدم. همه نشسته بودن و بیقرار بودن، هیچ کس آرام و قرار نداشت. یهو زنگ تلفن، سکوت حاکم بر خونه رو شکست، امروز روز دوم بود پس نمیتونست اونا باشن. گوشیو برداشتم و زدم رو اسپیکر و...

«رؤیا»

صبح شده بود. اینو از نور کمی که تو اتاق افتاده بود فهمیدم. تمام بدنم درد می کرد.

اعصابم داغون بود تشنم بود. با لبای خشکیدم سعی کردم داد بزنم تا صدامو بشنون: یکی بیاد اینجا.

مرده: چته؟

- اون ریست کو؟

- به تو چه؟

دلَم میخواد خفش کنم، خواستم جواب بدم که در باز شد و کامی اومد
تو درو بست.

- چرا داد میزنی خانم کوچولو؟

دستامو مشت کردم. عوضی خودت کوچولویی. نمیدونم از کی به این
کوچولو گفتنا حساس شده بودم بیخیال.

به خاطر تشنگی و جیغ هام صدایی برام نمونده بود. الانم داد زدم و بدتر
شد. با ته مونده صدام لب زدم و گفتم: میشه یه لیوان آب بدی؟

نگاهی به صورت خونی و خستم انداخت. سری تکون داد

-یه لیوان آب بیار

-چشم قربان

دو دقیقه گذشت که در باز شد و یکی از اون قلچماقا لیوان به دست نزدیک
کامی شد.

-بفرمایید قربان.

لیوان رو ازش گرفت.

-میتونی بری

مرده رفت. کامی اومد جلوم و زانو زد. لیوانو گرفت جلوم که آب بخورم.
آی من از دست این آب بخورم؟ اگه مجبور نبودم نمیخوردم ولی واقعا
نیرو نداشتم و برای زنده بودنم باید میخوردم. الان وقت لجبازی نبود اگه
همینجوری پیش میرفتم تا اون دو روز باقی مونده مرگم حتمی بود.

آبو یه نفَس سر کشیدم. باید یه فکری هم به این دستام بکنم. خواست بره
که گفتم:

- آخخخ.

برگشت نگام کرد: چیه؟

- دستام درد گرفت.

دست به سینه جلوم ایشار و گفت: خب؟

- خب نداره بیا بازش کن.

- که فرار کنی؟

خدا لعنتت کنه ها زبون آدمم حالیش نمیشه.

با تمسخر گفتم: آخه با وجود اون چهارتا غول بیابونی و تو چه جور میتونم

در برم.

- نمیشه.

میدونم دل این آدم از سنگه ها ولی بذار یه امتحانی کنم شاید جواب داد

باناله گفتم: نامرد خواهر خودتم بود همینو میگفتی . بدنم که هیچ نگاه

دستام کبود شد، قول میدم فرار نکنم چون میدونم فایده نداره. اگرم بخوام

نمیتونم فرار کنم چون همه بدنم کوفته و کبوده حتی نمیتونم تکون بخورم

چه برسه فرار از دست شماها .

با شک نگام کرد و گفت: باز میکنم اما اگه فرار کنی!

به اسلحش اشاره کرد: با این طرفی.

ای همتون بمیرید از دستتون راحت شم ، فقط زور بلیدید آدم کشای

خدانشناس. یه روزی جواب این کاراتون رو می بینید و این کاراتون بی جواب

نمی مونه مطمئنم خدایی که بالا سرمونه به خاطر همه جرمایی که انجام

دادید مجازاتتون میکنه .

- باشه.

اومدو دستمو باز کرد، خواستم کمرمو تکون بدم که دردم اومد.

- آخخخ.

- باز چیه؟

- هیچی هنرنمایی شماست...

به خودم اشاره کردم.

- زبونتو کوتاه کن این جوری نشی.

زبون خودت کوتاه شه. خواستم باز اذیتش کنم.

- میشه بگی چرا منو آوردی اینجا؟

خواست بیاد که تند گفتم: خب هنوز نفهمیدم چرا اینجام؟
دستم درد میکرد شروع کردم به مالش دادن مچ دستم . کامی سعی داشت آروم باشه ولی نمیتونست کلافه دستی به موهاش کشید و گفت: یه روز کیارش با یکی دعوا میکنه، میزنه یارو رو میکشه ولی این سری پلیسا میگرنشو نمیتونه فرار کنه. چند ماه پیش گفتن حکمش اعدامه و قرار این ماه اعدامش کنن. پرونده برادر منم دست سرهنگ صباحی یا همون پدر توعه. چند ماه بود تعقیبت میکردم ولی فایده نداشت، چون همیشه یکی کنارت بود و نمیشد کاری کرد. اما دیروز...

خندید و ادامه داد : اما دیروز با پدرام دعوات شد و از پیشش رفتی. همین کافی بود که سحر بتونه گیت بندازه و اینجا بیارته ...
خدا دارم دیونه میشم. هر دقیقه یه چیز جدید میفهمم. چرا باید این همه چیز مبهم تو زندگیم باشه؟ از اتاق رفت بیرون. به دورو برم نگاه کردم. یه کمد، یه تخت خواب ی نفره چند تا صندلی و وسایل دیگه تو اتاق بود .

دو روز از دزدیده شدنم گذشته بود. تو این دو روز کامی و سحر میومدن و حرص دیگرانو سر من خالی میکردن. هر سری این قدر میزدنم که از حال میرفتم و همونجا بیهوش میشدم. داشتم تو اتاق راه میرفتم ولی با چیزی که دیدم پاهام میخ زمین شد. از چیزی که دیدم خواستم جیغ بکشم ولی فوری دستمو گذاشتم رو دهنم تا خودمو لو ندم. رفتم سمت کمد و خم شدم. زیرشو نگاهی انداختم یه گوشه سالم زیر کمد بود. برداشتمش و لمسش کردم، آخ جوون کار میکرد. خداجونم ممنونم.

میدونستم امکان داره سر برسن یا هر چیز دیگه ای ولی برام مهم نبود. مهم این بود که صدای مامان و بابامو بشنوم. شاید آخرین باری بود که میتونستم صداشون رو بشوم. کارم ریسک بزرگی بود ، اگه کامی یا بقیه سر میرسیدن کارم ساخته بود ولی این چیزا برام مهم نبود باید این ریسکو بکنم.

دلم برای پدر و مادرم و بقیه تنگ شده. فوری شماره خونه رو گرفتم به دو تا نرسیده جواب داد. صدای خودش بود.

پدرام: سلام.

دست خودم نبود با شنیدن صدای گریه گرفتم.

- سلام .

پدرام با تعجب گفت: رؤیا تویی چرا گری...

پ ن پ رؤیا نیستم عممه ، حیف که نه حوصلشو نه وقتشو دارم.

- آره گوشو بده بابام.

فوری صدای بابا رو شنیدم .

بابا: خوبی دخترم.

با گریه گفتم: نه بابا دارم میمیرم. میترسم بابا، میترسم.

پدرام: نترس رؤیا صبر کن.

صدام رو بلند گو بود.

بابا با صدایی پر از استرس گفت: چه جور زنگ زدی؟

- یه گوشی زیر کمد اتاق بود کار میکرد.

- اذیتت که نمی کنن.

- خودتون چی فکر میکنید؟!

با لحن غمگینی گفت : مراقب خودت باش دخترم . درسته من پیشت

نیستم ولی خدا پیشته . پس تحمل کن دخترم فردا برمیگردی.

از لحن بابا گریه شدیدتر شد.

- بابا اگه، اگه دیگه نتونم صداتونو بشنوم چی بابا اگه..

- زبونتو گاز بگیر دیگه از این فکر نکن چیزیت همیشه سالم برمیگردی.

صدای آهو بود.

- کیا اونجان؟

- همه، الو الو رؤیا؟؟

- بابا بابا صدات نمیاد الو...-

اه لعنتی؟

گوشی قطع شده بود. نگاهی به صفحه گوشی کردم، شارژش تموم شده بود. گوشیهو سرجاش گذاشتم. نشستم رو تخت. زانوهامو بغل کردم. به فکر اینکه چی قراره به سرم بیاد؟ یعنی بازم خانوادمو می بینم؟ یعنی از اینجا میرم؟ یعنی می شه باز با پدرام باشم و با بچه ها شوخی کنیم و به روزای شاد زندگی برگردیم؟ نمی دونم چه قدر گذشت که احساس کردم یکی داره موهامو نوازش می کنه. با ترس سرمو بلند کردم که چشمام به چشمای رنگی کامی افتاد با ترس نگاش کردم رفتم عقب که به دیوار خوردم.

کامی: نترس کاریت ندارم.

جوابی ندادم.

- چرا گریه میکردی؟؟

- توقع داری بخندم؟؟

- زیونت که هنوز بزرگه جواب سوالمو بده.

خواستتم بگم به تو ربطی نداره. باعث و بانی گریه کردنام تویی ولی از اونجایی که تعادل روانی نداره نخواستم سربه سرش بذارم.

سرمو پایین انداختم و با کمترین تن صدایی که تو وجودم بود گفتم:

میشه تنهام بذاری؟؟؟

چیزی نگفت از تخت بلند شد و بیرون رفت. خیره به جای خالی شدم

من میگم این تعادل روانی نداره ، شما بگید نه رؤیا دروغ نگو کامی تعادل

داره. آخه این کجاش تعادل داره؟

نه به این حرف گوش کردنش نه به اون کتک زندانش . پس نتیجه

میگیریم تعادل روحی و روانی نداره.

«وجدان»

- رؤیا دیونمون کردی باشه باشه باشه تعادل روانی نداره حالا همیشه بس کنی؟

رؤیا: اینجا هم ولم نمیکنی؟ آه برو دیگه الان اصلا حوصله تو یکی رو ندارم تو این شرایط فقط می خوام تنها باشم .

وجدان: پس خواهشا ساکت شو بذار یه کم بخوابم سردرد گرفتم از دست تو واین ماجراهای یهویی.

رؤیا: به سلامت خوش اومدی.

سه روز از روز اولی که اومدم اینجا گذشت امروز قراره کامی به بابا زنگ بزنه تا تکلیفشون مشخص بشه. خداکنه هر چی که می شه اتفقای خوب باشن نه اتفقای بد . تو فکر بودم که در باز شد و کامی و دارو دستش وارد اتاق شدن.

«پدرام»

با شنیدن صدای رؤیا حالم عوض شد هم خوشحال شدم که سالمه هم از صدای گریونش ناراحت شدم.

حرفاش چه قدر بوی نا امیدی میداد، چرا؟ این رؤیای من نبود ، بود؟ رؤیایی که من میشناختم امید داشت ولی این رؤیا، تهی از امید بود . رو کردم سمت پدرجون: پدر تونستین ردشو بزنین.

پدر با ناراحتی جواب داد: نه مدت تماس کم بود.

- حالا میخوایین چی کار کنید؟ نقشه ای دارین!

- آره.

- خوبه.

منتظر شدم که فردا برسه فردایی که رؤیا به خونه برمی گشت فردایی که برام با ارزش ترین روز بود فردایی که با حرفای پدرجون مطمئن شده بودم که رؤیا برمیگرده. پیشمون نقشه پدر رد خور نداره، اگه درست پیش بره هم رؤیا برمیگرده هم تعدادی از اون باند دستگیر میشه.

«رؤیا»

گوشیو برداشت و شماره خونه رو گرفت بعد از دوتا بوق یکی تلفونو جواب داد.

بابا: بله

- برادرم چی شد؟؟

- تیرئه شد.

کامی: نه میبینم خیلی دوستش داری.

- چی کار باید بکنم؟؟

- آفرین حالا شدی جناب سرهنگ خوب. میای این آدرسی که بهت

میدم. برادرمو با خودت میاری.

- باشه آدرسو بگو.

- خیابون.....ساعت چهار. فقط اگه کلکی تو کارت باشه.

- میشناسمتون، این قدر از سابقه درخشانتون باخبرم که نیازی به

حرفای تو نیست میدونم هر کاری از شما برمیاد.

- نه سر عقل اومدی.

- گوشیو بده دخترم.

- امروز میبینیش.

پدر با اصرار گفت: میخوام صداشو بشنوم .

کلافه گوشیو سمتم گرفت . از دستش گرفتم و جلوی گوشم گرفتم .

- سلام دخترم.

- سلام بابا.

- نگران نباش همه چیز درست میشه.

- خیلی دوستون دارم.

کامی فوری گوشیو از دستم گرفت: خوب صداشو شنیدی. ساعت

چهارمنتظرتم

و قطع کرد.

روبه دوتا مرده گفت: به بچه ها بگو برن سرقرار. چند نفر هم بپا بذار که مواظب اطراف باشن. وقتی برادرمو تحویل داد. سوارش کنید. به اونا هم بگین این امروز خونست.

این به درخت میگن. یا بهتره بگم به تو میگن با این قد نردبونت. نه بازم صد رحمت به نردبون. بیچاره نردبون جلوی تو جوجس، پسره درازه زشت دیونه خل آدم کش و قاچاقچی .

ساعت از چهار گذشته بود. کسی تو اتاق نبود. فکر کنم کامی پایین بود، دارو دستش هم که سرقرار بودن تا کیارش رو از پلیس تحویل بگیرن.

«پدرام»

جملش تو سرم میپیچید.

- دوستون دارم، دوستون دارم، دوستون دارم.

سمت پدرجون رفتم و گفتم: میشه منم بیام؟

- نه خطرناکه.

- خواهش میکنم.

پدر جون با اصرار کردن من سری تکان داد و از روی ناچاری گفت: باشه بیا بریم اداره کارارو مرتب کنیم. فقط زود حاضر شو. وقت زیادی نداریم .

از همه خداحافظی کردیم، تو ماشین نشسته بودیم. به سمت اداره حرکت میکردیم. رو کردم سمت پدر جون و گفتم

- پدر.

پدر: بله؟

- میشه بگین نقشتون چیه؟؟

- ما یکی از همکارا رو شکل کیارش گیریم کردیم. وقتی که اون میره

سمت ماشین دوتا مسئله وجود داره.

با ترس برگشتم سمتش: چی؟

پدرجون: اول اینکه رؤیا باهاشون باشه، همون موقع تحویل ما بدن و دستگیرشون کنیم دوم اینکه رؤیا باهاشون نباشه.

پدرام: اگه نباشه چی میشه؟

پدر: اگه باهاشون نباشه، بدل کیارش رو طبق نقشه تحویلشون میدیم و ردشون رو میزنیم و البته یه سری جزئیات دقیق تر هست که هم طولانیه هم بهتره ندونی

- باشه. اما اگه بفهمن؟؟ اگه نقشتون لو بره؟ اگه ...

- نگران نباش.

- باشه.

چرا دروغ نگران بودم خیلی نگران بودم. نگران بودم که با ی حرکت ما زندگی رویا به خطر بیفته و اون موقعس که ...
از فکر و خیال اومدم بیرون من باید امید داشته باشم .

به اداره رسیدیم . یه سری وسایل بهم دادن و یه ساعت حرف زدن و نقششون رو مرور کردن و همه چیزو چک کردن تا ایرادی پیش نیاد . ساعت ۳ بود که حرکت کردیم و منتظر شدیم تا بیان ی جای خیلی خیلی خلوت خارج از شهر بود. نیروهای پلیس مخفی شده بودن، چهارتا از پلیسا هم همراه من و پدرجون و ایستاده بودن تا اونا بیان. چند دقیقه به چهار مونده بود که سه تا ماشین مشکی با یهون رسیدن، از هر ماشین سه نفر با اسلحه پیاده شدن. یکیشون که فکر کنم همون رییسشون بود که رؤیا رو گرفته اومد جلو و گفت: کیارش رو بفرستید.

دانیال (پدر رؤیا) با جدیت گفت: دخترم کجاست؟

مرده که فکر کنم همونی بود که رؤیا رو گرفته بود داد زد: تو حق نداری به من دستور بدی فقط باید اجرا کنی وگرنه هر بلایی سر دخترت بیاد مقصر خودتی . حالا کیارش رو تحویل بدین زود!!!

جای ریسک نبود اول بدل کیارش رو فرستادیم . اونم سریع سوار ماشین شد پشت بند اون همشون با احتیاط سوار ماشین شدن.
دانیال: حالا دخترم رو پس بدین .

مرده از داخل ون سرشو آورد بیرون و دار زد: شب خونست.
خواستن برن که پلیسا بهشون شلیک کردن و مانع شدن. با بهت به پدرجون نگاه کردم اونم تو بهت بود، اصلا قرار نبود پلیس بهشون شلیک کنه. قرار بود اگه رؤیا رو تحویل ندادن اونا رو از طریق کیارش بدلی که باهاشون هست دنبال کنیم و ردشون رو بزنییم . قرار نبود اونا رو دستگیر کنن اصلا نباید حرکتی انجام میدادن. همه رو دستگیر کردن. فوری رفتم سمت ماشین و داخلش رو نگاه کردم، رؤیا نبود. اگه پلیسا دخالت نمیکردن کارا درست پیش میرفت آخه برای چی شلیک کردن؟ مگه نمیدونستن نقشه اینجوری نیست با صدایی که نگرانی توش موج میزد گفتم: رؤیا نیست.

اونایی که دستگیر کردن رو اداره پلیس بردن. من و پدر جونم سمت خونه رفتیم . با قیافه ای پریشون وارد خونه شدیم . ستاره با دیدن قیافه دانیال یا حسینی گفت و دستشو رو دهنش گذاشت . در کسری از ثانیه چشمش بارونی شد . بقیه با دیدن وضع ستاره ماجرا رو تا تهش خوندن . روی صندلی نشسته بودم . آرام و قرار نداشتم . چند دقیقه نشده بود رسیده بودیم که تلفن زنگ خورد مطمئن بودم خودشون . پدرجون گوشیه برداشت و گذاشت رو اسپیکر با صدای داد مرده همه ترسیدن و ساکت شدن.

من مُردم. روحم شاد و یادم گرامی . الفاتحه

«رؤیا»

کامی چند دقیقه پیش وارد اتاق شد منتظر تماس زیر دستاش بود.
خونسرد نشسته بود روی صندلی و به ساعت مچیش نگاه میکرد یهو تلفنش زنگ خورد. گوشی رو از جیبش برداشت و تلفن رو وصل کرد .

کامی: چی شد؟

- قربان بهمون کلک زدن اونایی که رفته بودن سر قرار همه رو گرفتن، فقط من و امیری که طبق دستور شما اون پشت مخفی شده بودیم، تونستیم از دستشون فرار کنیم اون آدم هم برادر شما نبود بدل برادرتون بود قربان. کامی که از قیافش عصبانیت واضح بود از جاش بلند شد و همونجطور که راه میرفت با داد گفت : بهشون می فهمونم تاوان زرنگ بازی درآوردن چیه، کلک زدن به کامران تاوان داره، تاوان سنگین و تلفن رو قطع کرد. با عصبانیت نگام کرد. با ترس نگاش میکردم پس نقشه بابا نگرفته. دو نفر که توی اتاق ، بودن با کامی میشدن سه نفر. یه قدم اومد جلو که رفتم عقب . بازم اومد جلو که منم رفتم عقب، این قدر این کارو تکرار کردیم که در یک حرکت با قدمی که برداشتم رو تخت افتادم . به دیوار چسبیدم.

ای بمیری کیارش که زندگیمو خراب کردی. خبر مرگتو بشنوم . خنده چندشی بهم کرد و گوشیشو درآورد با عصبانیت شماره رو میگرفت. یکی از اون مردا اسلحه به دست کنارم بود تو یکی از دستای کامی هم تفنگی بود که به سمت من نشونه گرفته بود گوشیه گذاشت رو اسپیکر و فاصلشو با من کمتر کرد.

بابا با صدای پر از ترس و غمگینی جواب داد.

بابا: من.....

کامی: کلکت نگرفت نه؟؟

- بذار برات توضیح بدم !!

کامی داد زد: توضیح نمیخوام فکر کردی بچم که خودمو دخترت بیاییم که چی بشه؟ که تو برادرمو تحویل بدی ؟ نه خیر اشتباه فکر کردی سرهنگ! میخواستی منو فریب بدی آره؟ ولی خودت فریب خوردی، فکر کردی نفهمیدم اون آدم برادر من نبود و بدل کیارش بود ؟

خنده بلندی کرد و همونجور که بهم نزدیک بود گفت : میبینم که اون قدر هم دختر تو دوست نداشتی. از اول بهت گفتم کسی که بخواد منو فریب بده بد میبینه، خودت اینطور خواستی.

بابا: با دخترم کاری نداشته باش مشکل تو با منه نه با رؤیا.

- آره مشکل من با توعه ولی تو مهم نیستی مهم دخترته، اگه تو بمیری دل من خنک نمیشه ولی اگه اتفاقی برای دخترت بیفته چون بهش وابسته ای نابود میشی و زجر میکشی . فکر کردی نمیدونم بعد از کلی دکترو پیگیری خدا بهتون لطف کرد و این دختر و داده . فکر کردی نمیدونم چه قدر هدیه زندگیتو دوست داری ها ؟ مهم ایناس. مهم اینکه باناراحتیش تو هم ناراحت میشی مگه نه؟ حالا دوست داری چه جور تلافی کارتو دربیارم؟

بابا، با صدایی لرزون گفت: اونو ولش کن.

- باشه ولش میکنم ولی میفرستمش همون جایی که ازش اومده میفرستمش اون بالا بالا ها.

با این حرفش بیشتر توی خودم جمع شدم. با ترس به دوتا تیله رنگی چشاش نگاه میکردم.

بابا داد زد: خواهش میکنم کاریش نداشته باش اون تنها بچه منه اون زندگی منه...

اسلحه رو ، رو شقیقم گذاشت. بی توجه به حرفای بابا رو به من گفت: خدا تورو به خانواده هدیه داد و حالا من این هدیه رو به خوده خدا پس میدم پس فاتحتو بخون خانم کوچولو چون قراره بری اون بالا.

بلند خندید. اسلحه رو محکم تر فشار داد قلبم داشت وایمیستاد، زندگی من فقط با یه حرکت می تونست تموم بشه.

تنها کاری که تو ذهنم اومد این بود که برای آخرین بار چهره همه کسایی که جزیی از زندگی منن تصور کنم ، تا با خوشحالی بمیرم. شروع کردم به چیدن تک تکشون تو ذهنم.

مامان بابا آهو نفس سپهر جواد آرزو مریم دنیا.
کامی: یک...

عمه عمو دایی خاله آریا ماهان داداش رامین.
کامی: دو.

و در آخر پدرام، عشقم خیلی دوست دارم امیدوارم همیشه سالم باشی. وقتی پازل ذهنم کامل شد و همه خانواده و کسایی که دوستشون دارم کنار هم قرار گرفتن لبخند کوچیکی زدم.

یهو پدرام داد زد: این کارو نکن.

بابا برای بار هزارم گفت: دخترم زندگی منه باهاش کاری نداشته باش
کامی همونجور که یه دستش گوشی بود و ی دستش اسلحه ای که روی سرم بود گفت: متاسفم.

و رو به من کرد: با خانوادت خداحافظی کن.

اون موقع هیچی حالیم نبود هیچی، داستان زندگی من به انتها رسیده بود و حتما خواست خدا بوده که اینجوری بمیرم، حتما خواست خدا بود که منی که با کلی درد سر و دعا و التماس های مامان و بابا به این دنیا پا گذاشتم به قول کامی به دست اون بمیرم و برگردم پیش خدا. تنها عکس العملی که تونستم نشون بدم این بود که چشمامو بستم. زیر لب زمزمه کردم : خدا

و در آخر با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم: دوستون دارم خداحافظ.
و صدای گلوله بود که شنیدم. چشمام برای همیشه بسته شد و فقط رنگ سیاه بود که میدیدم.

خدانگهدارتون

«پدرام»

- کلکت نگرفت نه؟؟

با ترس به بقیه نگاه کردم همه سکوت کرده بودن و منتظر ادامه مکالمه بودن تا ببینن چی میشه...

پدر که معلوم بود خیلی ترسیده گفت بذار برات توضیح بدم ولی مرده نداشت و گفت دیگه دیره. فکر کنم رؤیا پیشش بود چون اونو مخاطب قرار داد با شنیدن این حرف هرکس یه عکس العملی نشون داد.

- فاتحتو بخون خانم کوچولو قراره بری اون بالا.
نا خودآگاه بلند داد زدم: اینکارو نکن.

پدرجون با صورتی مات و مبهوت داد زد: دخترم زندگی منه باهاش کاری نداشتته باش.

- متاسفم.

و دوباره به رؤیا گفت: با خونوات خداحافظی کن.

رؤیا بعداز کمی مکث آروم و شمرده گفت: دوستون دارم خداحافظ.
و صدای شلیک شدن تیر بود که گوشو پر کرد. همه تو بهت بودیم.
آهو داد زد: رؤیا.

همین کافی بود تا بقیه از بهت دربیان و شروع به گریه و زاری کنن.
تلفن هنوز وصل بود ببا صدای نحسش توجهم جلب شد: هنوز تیکه هیجان دار کارم مونده جناب سرهنگ

پدر با صدایی لرزون جواب داد: چی؟

- تا یه ساعت دیگه متوجه میشی.

و صدای بوق بودکه نصیبمون شد. نه این امکان نداره رؤیای من زندس، رؤیای من منو ترک نمیکنه.

عمه داد میزد: رؤیا...دخترم... خدایا تو این کارت چه حکمتی بود.

بقیه عمه رو دلداری میدادن دخترا گریه میکردن، سپهر و جواد و آریا ماهان یا سکوت کرده بودن یا تو بهت بودن.

اما من... من نمیتونستم باور کنم که رؤیا مرده، رؤیا قول داد که هیچ وقت تنهام نمیزاره، پس نمرده. اون برگرده یعنی باید برگرده یه ساعت برای هممون مثل یه سال گذشت دقیقا بعد از یه ساعت زنگ در به صدا درمده با دو خودمو رسوندم به در درو باز کردم کسی نبود اما پایین پام یه پاکت بزرگ بود. نوشته بود برای جناب سرهنگ. رفتم داخل و درو بستم. همه دور میز نشسته بودن. پاکتو دادم دست پدرجون. درشو باز کرد. داخل پاکت چند تا عکس با یه سی دی بود. سریع عکسا رو از پاکت درآوردم.

دنیا با دیدن عکسا جیغ بلندی کشید و زد زیر گریه. روی رؤیا پارچه سفید کشیده بودن.

دستم بردم سمت تی وی و روشنش کردم سی دی رو گذاشتم تو دستگاه. همه ساکت بودن و مات به فیلم خیره شده بودن. یه اتاق بزرگ. یه دختر با لباسای خاکی و خونی رو تخت افتاده بود.

آرزو داد زد: رؤیا

بعد از چند ثانیه صدای همون مرده که با تلفن باهامون حرف میزد تو خونه پیچید.

- سلام جناب سرهنگ! خوبی؟ خوشی؟ خوش میگذره؟ به تو چی شاه دوماد؟؟ به تو خوش میگذره؟؟ سرهنگ تو خواستی به من کلک بزنی ولی نفهمیدی کلک زدن به من تاوان بزرگی رو در پیش داره. کشتن آدما برای من کار آسونیه. بدون این که کسی بفهمه و بتونه ثابت کنه طرف مرده.

خنده بلندی کرد و داد زد: دخترت مرد. فقط و فقط به خاطر شغلت، شاید اگه پلیس نبودی تک دونه دخترت الان کنارت بود نه اینکه جسدش اینجا پیش من باشه و تو نتونی هیچ کاری بکنی. ندیدی لحظه ای که جون داد چشمش بسته بود. رنگش پریده بود. اون مرد، فقط به خاطر زرنگ بازی تو و بقیه. ندیدی چه قدر ترسیده بود.

با صدایی که توش خوشحالی موج میزد ادامه داد: داشت یادم میرفت بهت گفتم تیکه هیجان دار کارم مونده میدونی چیه؟؟ دیگه نمیتونی دختر تو بینی چون هیچ وقته ، هیچ وقته ، هیچ وقت جنازشو بهت نمیفرستم و همیشه تو حسرت دیدن دوبارش میمونی. حیف این چهره زیبا حیف این خانوم کوچولو که با موندن آثار کتکایی که من و بقیه بهش زدیم از این دنیا رفت و دار فانی رو وداع گفت، آخیی فقط چند روز مونده بود عروس بشه اما نشد!

چند لحظه سکوت کرد و دوباره ادامه داد: حرف آخر سرهنگ فقط امیدوارم این ماجرا درس عبرتی برای تو امثال تو بشه که هیچ وقت با ی باند خلافکار در نیفتید و نخواهید زرنک بازی دربیارید چون ما زرنک تر از شما ایمو هیچ وقت نمیتونید مارو بگیرید. راستی این احمقایی هم که گرفتید مهره سوخته بودن. اونا اول و آخر باید از بازی حذف میشدن که به وسیله شما دیر یا زود حذف میشن و اصلا برام مهم نیستن چون هیچی از ما نمیدونن پس الکی فکرتو درگیر مهره های سوخته نکن و به فکر یه مراسم بدون جسد برای دخترت باش.

یه کم مکث کرد و گفت: راستی به همه شما که دارید این فیلمو میبینید تسلیت میگم، مخصوصا به تو پدرام جان. عروسی بدون عروست خوش بگذره. خنده بلندی کرد و فیلم تموم شد.

این رؤیا بود؟؟ رنگش سفیده سفید شده بود. صورتش زخمی و خونی بود. شال رو سرش نبود و همه موهایش رو صورت و تخت پخش شده بودن. همه لباساش خونی و خاکی بود. نه رؤیای من اینجوری نبود.

یهو داد زد: نه این امکان نداره . رؤیا منو ترک نمیکنه رؤیا نمیره. اون حق نداره منو تنها بذاره. قرار بود با هم زندگی کنیم. نه. جواد و سپهر گریه کنان اومدن سمتم.

جواد: پدرام آروم باش.

با گریه گفتم: چه جور آروم باشم . رؤیا، رؤیام رفت منو تنها گذاشت. من بدون اون میمیرم.

مامان رؤیا: دخترم....

و از حال رفت. بزرگترا با نفس همگی عمه رو بردن بیمارستان. دنیا و آهو و آرزو هم که اینقدر گریه کردن.

حالشون بد شد. پسرا داشتن منو آروم میکردن. فقط یه نفر بود که آروم بود. مریم یه گوشه نشسته بود زل زده بود به ی نقطه نا مفهوم. نه حرفی! نه اشکی! نه چیزی! نکنه....

خودمو از پسرا جدا کردم و با سرعت رفتم جلوی مریم. متوجه حضورم نشد. دستامو جلوی چشماش تکون دادم ولی ندید. ترسیده بودم. دستمو بردم سمت صورتش تا گذاشتم، صورتشو گردوند سمت من و با خشم نگام کرد. انگار تازه فهمید منم چون لبخندی زد. ولی در یک لحظه شروع کرد به گریه کردن و داد زدن.

مریم: رؤیا کجایی؟ واقعا رفتی؟ رفتی منو تنها گذاشتی؟ چه جور دلت اومد بری هان، خدایا بگو همش دروغه؟ بگو رؤیا زندس! بگو سالمه! خدایا اون جوون بود. اون خواهرم بود. اون کسی بود که باعث شد من به عشقم برسم. آرزو به آریا. جواد به آهو. سپهر به دنیا برسن و باهم ازدواج کنن. حالا چه جور بدون اینکه اون به عشقش برسه بردی پیش خودت. اون هنوز جوونی نکرده بود.

ماهان اومد کنارش تا آرومش کنه ولی مگه آروم میشد.

آروم تو دلم اسمشو زمزمه کردم: رؤیا

عمه دو روزه تو بیمارستانه. بقیه هم انقدر گریه کردن چشماشون پف کرده. پدر جون هرچه قدر گشت نتونست ردی از این عوضیا پیدا کنه. یکی از عکسای رؤیا رو بالای میز گذاشته بودیم و همه بهش خیره می شدیم و هرکی تو دلش با رؤیا درد و دل میکرد. هنوز تو بهت بودم گریه میکردم اشک

میریختم ولی نمیتونستم باور کنم رؤیا رفته . این امکان نداره رؤیا منو ترک نمیکنه ، من بدون رؤیا میمیرم ، من بدون اون پوچم . آخه این چه سرنوشتی بود برام رقم زدی خدا؟! اصلا منو بکش جون منو بگیر ولی رؤیا رو بهم برگردون بذار برای آخرین بار بینمش . خواهش میکنم خدا یه کار کن پدرجون بتونه رؤیا رو پیدا کنه.

خدایا رؤیا رو بهم برگردون قول میدم دیگه اذیتش نکنم فقط برش گردون انگار یکی زیرگوشم زمزمه کرد

« ساده ساده از دست میرود همه آنچه ها که سخت سخت به دست آمدند» و اشک بود که بعد از این جمله مهمون چشمم شد.

«مریم»

نه امکان نداره رؤیای من نمرده ، رؤیا برمیگرده. سه روز از روزی که میگن رؤیا مرده گذشته. ولی من هنوز نمیتونم باور کنم که اون مرده ، اون ما رو ترک نمیکنه اون....

رو به ماهان که کنارم بود گفتم: رؤیا کجاست؟

ماهان با غم نگاهم کرد: چرا خودتو عذاب میدی خانومم؟ چرا نمیخوای باور کنی رؤیا دیگه برنمیگرده این قدر خودتو عذاب نده این قدر گریه نکن. - چه جور باور کنم ها چه جور باور کنم که خواهرم از پیشم رفته هان اون خواهرم بود. اون مثل آرزو تو سختیام کمکم می کرد و راه حل می داد . هر کاری می کرد تا شاد باشم و غصه نداشته باشم . همیشه کنارم بود همیشه

ماهان بغلم کرد و دستشو نوازشش وار روی موهام کشید : گریه نکن عزیزم حتما سرنوشتش این بوده .

باورم نمیشه آخه این چه سرنوشتی که باید نصیب رؤیا بشه رؤیایی که دوست داشت با پدرام ازدواج کنه . چرا کسی که به واسطه تو همه رو بهم رسوند ، چرا خودشو به عشقش نرسوندی؟

«پدرام»

همه خونه بودیم . پنج روز از مرگ رؤیا گذشته بود. مثل تمام این پنج روز همه ساکت و آرامی جا نشسته بودن . انگار این خونه غم کده شده بود . تو این مدت ، بیشتر کنار مامان و بابای رؤیا بودیم تا یهو حالشون بد نشه و بهشون کمک می کردیم . تو حال و هوای خودمون بودیم که یهو زنگ خونه به صدا درومد . همه تو حال و هوای خودشون بودن . آریا بلند شد دروباز کرد. صدای آریا رو شنیدم که با یکی صحبت میکرد .

آریا: بفرمایید

...

آریا: بله بله بفرمایید داخل.

صدای بسته شدن در نشون داد که داخل اومد . همراهش یه پسر جوون وارد خونه شد.

پسره: سلام عمو جون

پدرجون با شنیدن صداش نگاهشو به اون دوخت که باعث شد. پسره با دو خودشو برسونه پیش پدر و همدیگه رو در آغوش بگیرن. پدر با صدای آرومی گفت: رامین

رامین: عمو خوبین دلم خیلی براتون تنگ شده بود. نمی دونید چه قدر منتظر دیدن دوبارتون بودم .

پس رامین این بود.

یهو چشمش به عمه افتاد و گفت: سلام زن عمو خوبی

و دونه دونه به همه سلام کرد. یهو مثل کسایی که چیزی یادشون اومده باشه تند و با عجله داد زد : رؤیا.

با شنیدن اسم رویا دوباره تمام تنم یخ بست . هر وقت اسم رویا میاد دیونه میشم . حالم خیلی بده . نمیخوام باور کنم رویا رفته . لعنت به کامی، لعنت به کیارش، اصلا لعنت به همه خواننده کیارش سمایی.

از هیچ کس صدایی در نمیومد. به سمت پله ها رفت. درحالی که بالا
میرفت داد زد: آجی کوچیکه کجایی من اومدما. مگه نگفتی منتظر اومدنی؟
پس کجایی وروجک؟

پدرجون با صدایی گرفته گفت: نیست.

رامیت همون جا وسط پله ها وایستاد. برگشت و رو به پدرجون گفت: چرا
نیست؟ مگه کجا رفته؟

جوابی نداد. چی میتونست بگه. بگه دخترم مرده. بگه دخترم پرپر شد. بگه
دخترم دیگه زنده نیست. بگه رویا مرده و دیگه بر نمی گرده. اون خودش
داغداره بعد بگه دخترش مرده.

- یکی به من جواب بده رؤیا کجاست؟

ماهان: مرده

با بهت گفت: چی؟؟

سپهر با صدای گرفته گفت: رؤیا مرده.

اولش شوکه شده بود ولی انگار تازه فهمید چی گفتیم که به شدت سرش
رو به چپ و راست تکون داد و گفت: این، این امکان نداره، من خودم با رؤیا
حرف زدم شاد و شنگول بود نه این امکان نداره.

آرزو: رؤیا رو کشتن. پنج روزه رؤیا مرده.

رامین داد زد: نه نه بگین دروغه بگین شوخیه. رؤیا کجایی بیا بگو اینا
همش شوخیه.

ماهان با ناراحتی گفت: شوخی نیست رؤیا مرده.

داد زد و ناله وار گفت: امکان نداره خواهر کوچولوی من منو ترک نمیکنه.
عمو، عمو تو بگو، بگو که رؤیا زندس بگو همه اینا الکیه.

پدر بازم سکوت کرد. رامین رو به عمه گفت: زن عمو تو بگو، بگو رؤیا
نمرده، بگو سالمه، بگو رؤیا کوچولوی من زندس.

عمه: نمیتونم.

و زد زیر گریه.

احساس کردم داره از پله ها میفته من و سپهر همزمان رفتیم سمتش و مانع از افتادنش شدیم.

سپهر: آرام باش.

رامین: تو خواهر داری!؟

سپهر به آهو اشاره کرد که کنار جواد نشست به بود: آره.

رامین: خودتو بذار جای من اگه خدایی نکرده خواهر تو بود میتونستی

آروم باشی.

سپهر سرشو کمی انداخت پایین و با غم گفت: رؤیا مثل خواهرم بود.

رامین: کی این اتفاق افتاده.

- پنج روز پیش.

- چرا؟ آخه کیا اینکارو کردن؟؟

پدرام: ی باند خلافکار.

همه ماجرا رو براش تعریف کردم.

«از زبون رامین»

پنج روز پیش با رؤیا حرف زدم. امروز دارم به ایران بر می گردم. تو فکرو

خیال بودم که صدای بلندگو رو شنیدم. شماره پروازمو اعلام کرد. نزدیک

دوساعت گذشت که هواپیما به زمین نشست. از هواپیما پیاده شدم و رفتم تا

چمدونامو تحویل بگیرم. چمدون ها رو که گرفتم داخل فرودگاه رو نگاه کردم

ولی هیچ اثری از رؤیا پیدا نکردم.

نه رؤیا بود نه عمو و زن عمو. فکر کردم رؤیا امروز میاد استقبالم ولی فکر

کنم نتونسته بیاد شاید یادش رفته یا اصلا اینکه شاید میخواد غافل گیرم

کنه. یه دور دیگه نگاه کردم وقتی مطمئن شدم که نیستن یه آژانس گرفتم و

آدرس خونه عمو رو بهش دادم.

نمیدونم چه قدر گذشت که با دیدن اسم کوچه و آشنایی که از قبل با خونشون داشتم به راننده گفتم نگهداره. چمدون هامو از پشت ماشین برداشتم کرایه رو حساب کردم که ماشین در کسری از ثانیه غیب شد. چند تا پارچه مشکی زده بودن اینقدر منتظر دیدن عمو بودم که زودی یه فاتحه خوندم و جلوی در وایستادم. زنگ در رو زدم. که بعد از چند لحظه در باز شد و یه پسر جوون جلوم ظاهر شد.

پسره: بفرمایید

- سلام ببخشید با آقای صباحی کار داشتم هستن.

پسره: بله هستن شما.

- برادر زادشون هستم.

پسره: بله بله بیا تو.

و از جلوی در رفت کنار. اومدم داخل یکی از چمدونارو هم اون آورد.

وارد که شدم چشمم به عمو افتاد صداش کردم که نگام کرد.

با دو خودمو رسوندم سمت عمو و بغلش کردم. عمو دانیال رو خیلی دوست دارم و باهاش راحتم. حواسم پرت زن عمو شد بهش سلام کردم و به بقیه هم سلام دادم فقط تنها سوالی که تو ذهنم درست شده بود این بود که چرا همه لباساشون مشکیه؟

یهو دیدم رؤیا پایین نیست، فوری رفتم سمت پله ها و داد: زدم رؤیا

کوچولوی من کجاعه؟

ولی جوابی نشنیدم. عمو و بقیه شروع کردن به حرف زدن حرفایی که

باورش برام سخت بود.

یهو با حرفای بقیه احساس کردم دنیا تو سرم خراب شد. یعنی چی که

رؤیا مرده نه امکان نداره من خودم باهاش حرف زدم حالش اصلا بد نبود.

دیگه با حرفا و چیزایی که دیگران می گفتن باورم شد که رؤیا مرده با بهت

نگاشون می کردم.

احساس کردم پاهام تحمل نگهداریمو ندارن و دارم می افتم . تعادلمو از دست دادم خواستم از پله ها بیفتم که دوتا از پسر اومدن سمتم و مانع شدن. دوتاشونم یه کم برام آشنا بودن. فکر کنم چند سال پیش تو خونه و کنار رؤیا دیده بودمشون ولی نمیشناسمشون حالا میفهمم دلیل این لباسای مشکی چیه. حالا میفهمم اون پارچه ها که دیدم برای رؤیا بوده و من نفهمیدم. نشستم رو صندلی اون پسره که فهمیدم اسمش پدرامه برام همه چیز رو تعریف کرد بابیهت به حرفاش گوش میکردم هضم حرفاش واقعا برام سنگین بود. مثلا این که پدرام نامزد رؤیا بوده و چند روز دیگه عروسیشون بوده. یا اینکه رؤیا رو برای چی کشتن حتی جسدش ندادن.. خیلی سخت بود، واقعا خیلی سخته که دیر متوجه بشی که حتی به مراسم ختم خواهرتم نرسی حتی اگه جسدی نباشه زن عمو درحالی که حالش زیاد خوب نبود گفت که برم و تو اتاق مهمون وسایلامو بذارم، وقتی وسایلامو گذاشتم درو بستم و قفل کردم. عکس رؤیا رو برداشتم و بهش خیره شدم باورم نمیشد خواهرم ترکم کرده باشه.

«از زبون پدرام»

دیروز هفتم رؤیا بود. همه خونه هاشون بودن فقط من و رامین تو خونه پدرجونینا مونده بودیم.

تو اتاق رؤیا بودم. به اتاقش نگاه کردم. بیشترجاها از خودش روی دیوار عکس چسبونده بود. یه عکس خانوادگی و یه عکس دو نفره هم از خودم و خودش بود.

- خدایا چرا این کارو با من کردی. چرا کسی که دوستش داشتم ازم گرفتی چرا؟

حواسم به صدای موسیقی که زده شد پرت شد رفتم تو فکر. به دنبال صدا کشیده شدم.

هرچی که خواستم بعد تو با خاطراتت سر کنم،

یا با همین خاطره ها رفتنتو باور کنم،
دیدم همیشه،
واسه به دست آوردنت چه نقشه ها کشیدم،
بعد یه عمر در بدری دیدی به تو رسیدم،
اما نفهمیدم چرا چی شد ازم جدا شدی،
من با تو صادق بودمو چرا تو بی وفا شدی؟؟
(عاشقت شدم - بهنام علمشاهی))

چرا رفتی؟ چرا زدی زیر قولت؟ مگه قرار نبود همیشه کنار هم باشیم؟ چرا رفتی رؤیا؟ چرا ترکم کردی؟

وقتی به خودم اومدم دیدم جلوی در رامین ک قبلا مال مهمون بود و ایستادم. رامین آهنگ گذاشته بود و گوش میداد. گوشه چشمش برق زد. داشت گریه میکرد. یعنی این قدر رؤیا رو دوست داشت؟ البته حقم داشت چون رویا هم تو خوشگلی تک بود هم تو استعداد. هر کس با یه بار دیدن رویا عاشقش میشه.(البته جز آشنا کسی غلط میکنه عاشق رویا بشه آشنا ها هم فقط در حد ی گپ ساده نه بیشتر نه کم تر)

یهو صداشو شنیدم: خیلی سخته خواهرتو از دست بدی و نتونی برش گردونی.

با شرمندگی بهش نگاه کردم: ببخشید رامین مزاحم خلوتت شدم با اجازه. خواستم برم که گفت: نه نیستی. بیا تو رفتم کنارش نشستم.

رامین: میدونی من از بچگی با رؤیا بزرگ شدم. همیشه باهم بازی میکردیم شعر می خونیدیم و کلی سرگرمی های جور و جور، یه روز من داشتم ادای گیتار زدن و درمیاوردم رؤیا هم داشت میخوند. خداییش صداس عالی بود. اون روز بعد از تموم شدن آهنگ رؤیا، از صدای دست زدناى پشتمون فهمیدیم که عمو و بقیه داشتن گوش میدادن. از اون روز رفتیم کلاسای موسیقی. همه

فوت و فنشو یادگرفتیم چشم رو هم گذاشتیم که رؤیا شد یه دختر بزرگ و دیگه کوچولو نبود. دوست نداشت کسی ببرتش اینور اونور ، ولی من همیشه از دور مراقبش بودم. چند بار پسرا به انواع مختلف مزاحمش شدن ولی اون برخلاف بقیه دخترا سرشو مینداخت پایین و چیزی نمیگفت ولی اونا دست بردار نبودن که با مشت و لگد ای من روبه رو میشدن.

کمی مکث کرد و ادامه داد: خدا ازشون نگذره که سر رؤیا همچین بلایی آوردن. اون پسره باید اعدام میشد ولی به جای اون الان رؤیا مرده و معلوم نیست کجا خاکش کردن؟

یه ساعت با هم حرف زدیم. چند دقیقه که گذشت از جام بلند شدم ازش خداحافظی کردم و به سمت اتاق رؤیا رفتم و به عکساش خیره شدم.

روز عروسیمونه با رؤیا نشستیم تو ماشین داریم به سمت تالار میریم.

- چرا ساکتی خانومم؟

- چی بگم آقایی؟

- هرچی دوست داری.

- خوشحالی؟؟

- مگه میشه تو باشی و خوشحال نباشم.

لبخندی زد.

- بازم که ساکت شدی؟؟ نمیخوای اون صورتتو ببینم؟؟

- به موقعش.

- داری اذیت میکنی ها شیطون خانوم.

- کی من؟! نه.

- رؤیا

- مراقب باش خطر داره.

- باشه بپیچون آخرسر که اون صورت نازتو ببینم.

چیزی نگفت.

دستش رفت سمت تورش. صدای عجیبی تو گوشم میپیچید.

- رؤیا.

بازم همون صدای عجیب، یهو به سمتش برگشتم نه، این صدا مال رؤیا

نبود.

- تو... تو کی هستی؟؟

یهو تور رفت بالا. خیلی وحشتناک بود رؤیا نبود ی اسکلت بود. خنده

هاش بلند شد و...

- نه نه برو... رؤیا

چشمامو با وحشت باز کردم، تندی تو جام نیم خیز شدم. به اطرافم نگاه کردم بارون میومد. کلافه دستی به موهام کشیدم. بازم کابوس، بازم خواب، هروقت که میخوابم تو خواب خودمو رؤیا رو میبینم که آخراش ی اتفاقی میفته و رؤیا ی چیزیش میشه. در آخر شادی اول خواب به کابوس ختم میشه از جام بلند شدم رفتم سمت بالکنی که همیشه رؤیا وایمیستاد.

قطره های بارون میخورد تو صورتم کمی آروم شدم. دیگه تا صبح نتونستم

بخوابم و همونجا نشستم و به رؤیا فکر کردم....

- رؤیا چرا تو رؤیاهام هم ازم دور میشی؟ چرا ازم جدا میشی؟ فرشته

من کجایی؟ کجایی که این قلبم بدون تو داره نابود میشه؟ کجایی که بیای

دردمو دوا کنی؟؟ نکنه به خاطر اون روز هنوز باهام قهری و خودتو از رؤیاهام

دریغ میکنی؟

((وقتی یه مرد زمینی عاشق فرشته میشه،

توی تقدیرش همیشه بی کسی نوشته میشه))

هعی، رؤیا تو فرشته ای هستی که نتونستم بهت برسم.

من عاشق فرشته ای شدم که نمیتونم بهش برسم اما چرا؟؟ به آسمون

نگاه کردم. قطره هایی که به چشمام میخورد مانع از این شد که چشمام باز

بمونه چشمامو بستم و زمزمه کردم: نبار بارون اشک نریز فضا رو عاشقونش

نکن. من و اون دیگه ما نمیشیم. اون رفته اون از کنار من رفته ولی از قلبم نرفته. نبار نبار عاشقونش نکن. همینجوری از غم دوریش دیونه شدم تو دیونه ترم نکن.

شونزده روز از مرگ رؤیا گذشته. هنوز همون حالت ها بازم همون چهره ها. با صدای بلندی که تو خونه پیچید همه ساکت شدن (من پدرجون رامین. عمه) گوشو برداشتم و جواب دادم.

- سلام.

- سلام.

- منزل آقای صباحی.

- بله شما.

- من سرهنگ حیدری هستم در خصوص اون عکسی که تو پروندتون بود زنگ زدم

ماجرای دزدیده شدن رؤیا رو میگه، دیگه چ فایده داره؟ وقتی رؤیا مرده، درحالی که به پلیس گفته بودیم که دیگه دنبال رؤیا نگرده ولی بازم پیگیری میکردن

- بفرمایید...

مرده زنده شد. زنده شدم.

«رؤیا»

چشمام آرام آرام باز شد. ولی با نوری که خورد تو چشمام دوباره بستمشون. صدای گفت و گوی دو نفر نظرمو جلب کرد.

- حالش خوبه فقط شوکه شده

- ممنون آقای دکتر.

- خواهش میکنم فقط کاری نکنید که براش زیادی هیجان انگیز باشه.

- باشه خدانگهدار.

صداها برای دقایقی قطع شد.

من کجام؟! اینجا کجاست؟؟ اینا کی بودن؟؟ کم کم داره یادم میاد. من، کامی، گوشی، اسلحه، شلیک، من مردم؟؟ خواستم از جام بلند شم که دستم داغون شد. اه کی این سرمو زد به دستم. خواستم درش بیارم که در باز شد و کامی جلوی در نمایان شد. او مد سمتم اینو از قدمای پاهاش تشخیص داد. ثانیه ای بعد قطع شد. لحظه ای نگذشت که احساس کردم تخت تکون خورد. با دستش داشت موهامو از صورتم کنار میداد. ریش ریشم شد. داشت با پشت دست صورتمو نوازش میکرد. دلم نمی خواست دست یک قاچاقچی به صورتم بخوره. برای همین الکی آروم چشمامو باز کردم و گفتم: من مردم؟؟

- نه متاسفانه یا خوشبختانه.

با ناله گفتم: من میخوام برم خونه.

- آش. به همین خیال باش. عمرا.

دوباره نالیدم.

- چرا عذابم میدی؟ اونا چشم انتظار من هستند. اونا الان نگرانمن؟

- نه نگران نیستن فقط دارن از دوریت دیونه میشن حتی مراسم ختمم

برات نگرفتن.

با بهت نگاه کردم این الان چی گفت؟ مگه اونا جسد منو دیدن که بخوان برام ختم بگیرن. مگه چند ساعت از اون اتفاق شوم گذشته، خیلی زیاد باشه ۲ ساعت بیهوش بودم پس نمیتونن با این سرعت مراسم برام بگیرن. فکرمو به زبون آوردم و رو به کامی گفتم

- چه جور تو دوساعت مراسم بگیرن اونم برای من که زندم.

خندید و گفت: خنگی یا خودتو زدی به خنگی الان سه روزو نیمه تو بیهوش تو این تخت افتادی.

- چی؟؟

با تمسخر نگاهی بهم انداخت و گفت: این قدر بچه ای که با صدای گلوله

از حال رفتی.

- من سه روز و خورده بیهوش بودم؟؟

- آره.

- یه سوال بپرسم

(یکی نیست بگه تو که از این وحشت داشتی حالا چه مرگت شده داری

باهاش حرف میزنی؟؟

-خب سوال دارم.

-جهنم برو.

- بپرس.

- چرا منو نکشتی!!!!

- چرا باید بکشم؟

- آخه خودت گفتی که....

- پدرت فکر کرد میتونه به من کلک بزنه برای همین نقشه کشید ولی

درست از آب در نیومد ، چون من زرنگ تر از این حرفام درسته خواست کلک

بزنه و باید تاوان پس بده و حقش بود تورو بکشم تا با دیدن جسدت تا ریشه

نابود بشه اما نکشتمت چون مطمئنم یه روزی به دردم میخوری.

- پس تکلیف من چی میشه؟؟

بیخیال گفت : فعلا پیش ما میمونی تا ببینم چی میشه.

با خوشحالی در حالی که ذوق کرده بودم گفتم: یعنی امکان داره بازم

مامان بابامو ببینم؟

خنده بلندی کرد که به خودم لرزیدم : نه خانوم کوچولو دیگه هیچ وقت

نمیتونی ببینیشون چون همشون فکر میکنن که تو مردی.

مثل لاستیک پنچر شدم.

-اما اونا که خودشون ندیدن که من.....

کامی حرفمو قطع کرد و گفت: نگران نباش. با سی دی و عکسایه که

فرستادم باور کردن .

با صدایی لرزون گفتم: چی؟؟ تو چی کار کردی؟
انگشت اشاره دست چپشو بالا برد و تکون داد و گفت: آ آ آ دیگه داری
زیادی سوال میپرسی. زیاد سوال نپرس وگرنه معلوم نیست چه اتفاقی بیفته
ها.

جوابشو ندادم که آروم از تخت بلند شد و همونطور که به سمت در میرفت
گفت :- دیگه بهتره بخوابی روزای سختی و در پیش داری.
و از اتاق بیرون رفت .

با نگاه به اتاق تازه فهمیدم ی اتاق دیگه آوردنم. به اتاق نگاه کردم به کمد
دو دره که توش پر از لباسای جور با جور با مدلای مختلف بودی. تخت خواب
یه نفره تمیز. یه میز توالت که توش پر از لوازم آرایشو.....بود.

چشمم خورد به پنجره اتاق یه پنجره با ابعاد بزرگ و بلند که با توری بسته
بودنش. رفتم سمتش از بالا به پایین نگاه کردم سرم گیج رفت. پایین سه تا
نگهبان بود اووه چ قدرم ارتفاع داره معلوم نیست کجاس. دوباره به سمت
تخت رفتم و روش نشستم .

به پدرام و بقیه فکر کردم. یعنی الان دارن چی کار میکنن؟ یعنی فکر
میکنن من مردم؟ یعنی رامین اومده و از مرگ من باخبر شده ؟ یعنی الان
حالشون خوبه؟ خدایا دیونه شدم. کمکم کن. خودت مراقبشون باش. کجایی
پدرام کجایی که دلم برات یه ذره شده. کجایی که محتاج زمزمه های عاشقونتم
کجایی که کنارم باشی و بگی اینا همش ی کابوس بیشتر نیست .

ای کاش بودی الان کنارم بودی و آرومم میکردی. از این همه غم و غصه
نجاتم میدادی از این فکرای بیخود دورم میکردی.

«دلم تنگ شده

برای جمله های عاشقانه ی آرامت،

دلم تنگ شده،

که سرم را بگذاروی روی شونه ات،

و بگذارای گله کنم،
 از تمام کابوسهای،
 شب های نبودنت،
 و همچنان بگویم.
 از دردم از تنهاییم،
 و تو بگویی: نترس همیشه کنارت هستم و تنهات نمی دارم
 و لبخندی بزنی که ارزشش را فقط خودم بدانم.»

نمیدونم کی به خواب رفتم ولی هنوز چند دقیقه نگذشته بود که یکی
 محکم دروبست و اومد تو. تو جام پریدم و نشستم. کی بود؟
 سحر اومد نزدیک و با خنده گفت: ترسیدی؟؟
 دختره مردنی، بیبنا، حقشه بگیرم این قدر بزنمش، این قدر بزنمشا که
 بمیره. هرچی آتیشه از زیر سر این بلند میشه.
 منم با پرویی جواب دادم: آره کیه که از دیونه ها نترسه.
 - من دیونم؟
 - پ ن پ من دیونم!
 اومد کنارم دستشو گذاشت رو زخمای دستمو فشار داد.
 - نه معلومه هنوز ادب نشدی؟! عیب نداره خودم ادبت می کنم .
 - آیی ... دستتو بردار... بدنم درد میکنه ...
 - اگه اون زبونتو کوتاه کنی...
 صورتم از درد جمع شده بود ولی کم نیاوردم و با پرویی گفتم : زبون
 خودمه . اختبارشو دارم . زبون من به خودم ربط داره نه توی جانی .
 - رو اعصاب من راه نرو.
 خنده ای کردم: اوا !!! مگه دیونه ها اعصاب دارن ???
 با خشم گفتم: چی گفتی؟؟ جرات داری ی بار دیگه حرفتو تکرار کن .

- پرسیدم دیونه ها اعصاب دارن؟

- الان نشونت میدم...

و این حرفش مساوی شد با مشتی که تو صورتم پیاده کرد. به لبم دست کشیدم داشت خون میومد.

با نفرت توی چشماش نگاه کردم و گفتم: تعادل روانی نداری دیگه دست خودتم نیست. دیونه ها کلا نه روان دارن نه اعصاب نه...

به سرم اشاره کردم...

- و نه عقل.

دندوناشو روی هم سایید: حیف فقط حیف که کامی گفته باهات کار داره و برات برنامه ها داره که به زودی اجرا میکنه و گرنه خودم جوری آدمت می‌کردم که به التماس بیفتی جوجه .

از جاش بلند شد و لگدی به شکمم زد که از درد به خودم پیچیدم. جلوم خم شد و چونمو تو دستاش فشار داد و با خنده نگام کرد: کامی گفته زیاد با صورتت کاری نداشته باشم ولی شکمت که جز صورتت حساب نمیشه، میشه؟ دوباره بلند شد و با پای راستش چند تا لگد به شکمم و کمرم زد و قهقهه زنان از اتاق رفت بیرون و درو قفل کرد.

- آخ دستت بشکنه روانی. داغون شد....

سیزده روز از آخرین باری که با بابا حرف زدم میگذره. دلم براش ی ذره شده، دلم برای مامانم و مهربونیش تنگ شده. برای پدرام و بقیه تنگ شده. هر روز این سحر خل و چل میاد و سخرانی میکنه و بعد کتکم میزنه و میره. مثل کیسه بوکس شدم. کامی و سحر به هر بهونه ای میان و کتکم میزنن.

تمام بدنم کبود شده فقط میشه گفت صورتم سالم تر از بقیس. این پسره درازه دیونه مثل جن میاد تو اتاق و اذیت میکنه و باحرفاش حرصم میده و میره. توی کمد حتی یه دونه شال یا روسری هم نبود که سر کنم.

زیاد غذا نمیخورم اگرم بخورم این غول بیابونیا به زور تو حلقم میکند. چه فایده سالم باشم اما نتونم خانوادمو ببینم، من حتی از آیندمم خبر ندارم. آیا دوباره خانوادمو میبینم یا قراره از طریق اینا بدبخت تر شم، معلوم نیست الان خانوادم دارن چی کار میکنن. یعنی الان مامان و بابا چه حالی دارن؟ یعنی حالشون خوبه؟ پدرام داره چی کار میکنه؟ هزار تا سوال تو سرم درست شده که پاسخی برای هیچ کدومشون ندارم.

ناخوداگاه فکرم رفت سمت رامین هعی روزگار... قرار بود بیاد ایران حتما تا الان اومده و فهمیده چی شده. چی میشد دوباره میدیدمشون؟ هی خدا جون دلم گرفته قد یه دنیا، همه بدبختیای عالم سر من خالی میشه چرا؟ ولی با این حال بازم میگم خدایا شکر حتما اینا هم توش یه حکمتی هست پس توکل به خودت چی میشد پدرام زود قضاوت نمیکرد؟ چی میشد باهام دعوا نمیکرد؟ چی میشد با سحر دوست نمیشدم؟ چی میشد بابا پلیس نبود؟ چی میشد اگه...

زدم زیر گریه خدایا خودت به پدر و مادرم صبر بده مطمئنم الان مامان حالش بده خوب حقم داره با اتفاقی که افتاده هرکس دیگه ای هم بود حالش بد میشد.

« امروز هم آسمان مثل من،

دلش گرفته بود...

خوش به حال آسمان که،

با ریختن اشکهایش همه را،

خوشحال میکند اما چشمان من،

دیگر سویی برای اشک ریختن ندارند)

نبار بارون نبار. وقتی میباری اشک هام شدت میگیره بیشتر یاد بدبختیام میفتم. بیشتر حرص میخورم که به خاطر من بقیه ناراحتن و عذاب میکشند.

روز بعد گذشته امروز شونزدهمین روزیه که گیر اینا افتادم، به سمت پنجره اتاق رفتم.

از بالا به پایین نگاه میکردم. دیگه از اون توری خبری نبود. چهار روز پیش اومدن برداشتنش. پایین دوتا و جلوی درم دوتا نگهبان ایستاده بودند. حوصلم سر رفته بود دیگه کلافه شده بودم هر روز کامی و سحر میومدن و میرفتن. بعضی مواقع هم کتک و مشت بود که نصیبم میشد. شب ساعت ده بود. یه فکری زد به سرم. ریسکش خیلی بالاس ولی دیگه خسته شدم یا در میرم یا میگیرنم. اگه بازم بگیرنم باز خوشحال میشم که تلاشمو کردم. ولی اگه دست روی دست بذارم و برای نجات خودم تلاش نکنم بعدا افسوس می خورم و خودمو یه ترسو بیشتر نمیدونم .

پس فرار میکنم و همه ریسکشو به جون می خرم . به قیافم تو آینه نگاه کردم. سحر کلی اجبار کرد که مانتومو عوض کنم و با لباسای تو کمد بگردم. ولی مگه احمقم؟ چیزی سرم نمیشد عمرا اگه عوض کنم. لباسای کمدم به درد اون دیوانه ی جلف بی وجدان میخوره نه من که باز دین و ایمون و انسانیت سرم میشه و برام مهمه. دیروز کامی اومد و دعوای خیلی بدی باهام کرد جوری که توی این شونزده روز نکرده بود . خیلی عصبانی تر از بقیه روز ها بود و من با جواب دادن بهش کار خودمو بدتر کردم و باعث شدم کلی کتک بخورم .

مانتوم همون صورتیه بود. یه جاهایی از لبه پایینش پاره شده بود یه دکمشم کنده شده بود. خاکی، خونی، گچی.

داخل اتاق حموم بودا ولی عمراً من برم مگه دیونم.

شلوارو کفشمم به خاطر مشکی بودنشون کثیف شده بودن. میدونستم الان کامی میاد برای همین زودی رفتم و رو تخت خوابیدم. چشمامو بستم و نفسامو عمیق تر کردم که فکر کنه خوابم برده. مثل همیشه کامی اومد تو اتاق وقتی دید خوابم رفت بیرون و درو بست. چند دقیقه که گذشت، از جام بلند شدم و

بی سرو صدا، سراغ کمد رفتیم و درشو باز کردم. کلفت ترین و دراز ترین و محکم ترین لباسا و شلوارارو از توش درآوردیم و بهم گره زدیم. پتو و روتختی هم برداشتم و به لباسا مثل طناب گره زدیم. پرده رو که کنار کشیده بودم آرام از جاش درآوردیم و گره زدیم به روتختی. پنجره رو باز کردم. از بالا به پایین نگاه کردم. نگهبانی پایین نبود فوری طنابی که درست کرده بودم از بالا انداختم پایین. از بالا به تخت گره زدیمش. حتی با طنابی که تقریبا هفت یا هشت متر بیشتر بود هم نمیتونستم برم ولی من باید برم باید از اینجا برم. فوکش بقیه ارتفاع رو میپریم، پام درد میگیره دیگه بیشتر از این که نمیخواه بشه. وقتی دیدم امن و امانه، آرام آرام از طناب رفتیم پایین. به آخرش که رسیدیم سریع پریدم که صدای کسی رو شنیدم.

«وجدان»

- بینم میتونی منو بکشی.

- کجا بودی نامرد؟ میدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود؟

- به جای این سوالا و حرفای احساسی میخوام یه نصیحت کنم به نفعته

گوش بدی.

- دوکلمه هم از مادر شوهر عروس بفرما به گوشم!

- تا از خواب بیدار نشدن تورو ببین بلند شو و فوری در رو.

- آخ به نکته بسیار ظریفی اشاره کردی باشه باشه الان میرم»

سریع از جام بلند شدم شروع کردم تو جاهایی که تاریکی بیشتر بود راه رفتن. بعد از چند دقیقه راه رفتن به در رسیدیم. باز بود. سریع از اونجای نحس زدیم بیرون. با رفتنم احساس کردم نفس کشیدن برام آسون تر شده. باورم نمیشد از اونجا اومدم بیرون. دونه های برف رو زمین میشستن و من بیشتر

سردم میشد ولی باید میرفتم باید برم. از سردی زیاد و برف بازو هامو بغل کردم و دستامو جلوی دهنم گرفتم و شروع کردم به "ها" کردن. با قدم هایی تند ولی به سختی پا توی برف ها می گذاشتم و به مسیری که بود قدم بر می داشتم

نمیدونم چه قدر گذشت که احساس کردم به جاده رسیدم. ولی ماشینی نبود. از اونجا دور شده بودم. قدم هام رو کند کردم. رفتم تو فکر. به مامان فکر کردم هنوز چهره خندونش تو ذهنمه.

به صدای بابا زمانی که کامی میخواست منو بکشه. به آهو آرزو دنیا نفس به سپهر به جواد به آریا و ماهان.

چهره رامین اومد جلو چشم... زمانی که رفته بودیم خونه مامانه مامانم. یادمه فرداش امتحان داشت خواست درس بخونه برای همین دفترشو باز کرد و با دیدن کاریکاتوری که با خودکار ازش کشیده بودم تعجب کرد. ولی وقتی دید دارم میخندم فهمید کاره منه و دنبالم کرد و در یه ثانیه پرتم کرد تو حوض کوچیکی که تو خونه مامان بزرگ بود.

تصویر رامین رفت و تصویر پدرام جاشو گرفت. روزی که ازم خواستگاری کرد و جلوم زانو زد. روزایی که همو اذیت می کردیم، یادش بخیر چه قدر حرصش می دادم. روزی که رفتیم تالار گرفتیم. یادش بخیر یعنی میشه بازم پدرامو ببینم یعنی.....

با صدای بوقی که از پشت سرم میومد برگشتم. یه ماشین با سرعت به سمتم میومد. پاهام چسبیده بود به زمین. نمیتونستم حرکت کنم. انگار تمام بدنم بی حس شده بود. در کسری از ثانیه نورش خورد تو چشمم که باعث شد دستمو بگیرم جلوی چشم. بعد از چند لحظه احساس کردم روح از بدنم جدا شد. بدنم یخ زد. آخرین تصویری که اومد جلوی چشمم عکس دسته جمعیمون بود همه چیز جلوی چشمم سیاه شد و هیچ چیزی ندیدم جز سیاهی مطلق.

«پدرام»

- بفرمایید

- ساعت سه و چهل و هفت دقیقه دیشب تو یکی از جاده های تهران
یه دختر جوون تصادف کرده. لطفا تا یک ساعته دیگه بیایید
بیمارستان.....).

- برای چی؟؟

- صورت این دختر زیاد مشخص نیست برای همین شما باید بیایید برای
شناسایی شاید این دختر همون دختری باشن که دنبالشید.

هییی رؤیا کجایی؟

- چشم آقای حیدری تا یه ساعت دیگه اونجا هستم.

- ممنونم منتظر تونم.

و گوشو قطع کرد.

پدرجون: کی بود؟؟

- مسئول پرونده آقای حیدری. گفت دیروز ی دختر جوون تصادف کرده

چون صورتش واضح نیست گفتند برای شناسایی برم.

- اما اون که خودش میدونه رؤیا رو کشتن پس چرا...

- نمیدونم ولی حالا که گفته میرم.

رامین: منم باهات میام.

- باشه پس حاضر شو.

با هم رفتیم. به خودم نگاه کردم. بازم همون رنگ تکراری. مشکی. سرتا پا
مشکی. رؤیا این رنگو دوست داشت همیشه میگفت مشکی رنگ عشقه. ولی
هیچ وقت نذاشتم تیپشو ست مشکی بزنه. اما حالا خودم به خاطر رؤیا وجودم
مشکیه. از اتاق خارج شدم. رامین هم مثل همیشه لباسش مشکی بود. سوار
ماشین شدیم به سمت بیمارستان حرکت کردم بعد از نیم ساعت دنبال
بیمارستان گشتن پیداش کردم. پیاده شدیم. آقای حیدری کنار پذیرش ایستاده

بود. همراهش مردی بود که بهش دست بند زده بودن. یه پسر تقریباً ۲۰ - ۲۱ ساله بود. کنارشم یه سرباز بود.

- سلام.

- سلام.

- سلام.

- میشه دختره رو ببینم؟؟

- بله فقط هردوتون میایید؟؟

رامین فوری گفت: بله جفتمون همراهتون میاییم جناب سرهنگ.

با دستش نشون داد و گفت: از این طرف برید.

رو کرد سمت سربازه و گفت: زمانی مراقبش باش.

زمانی: چشم قربان.

به سمت یکی از اتاقا حرکت کردیم. با اجازه از دکتر اون بخش وارد اتاق شدیم. چند تا تخت با فاصله زیاد از هم بود. به یکی از تختا اشاره کرد. من و رامین سمت اون حرکت کردیم. هر قدمی که برمی داشتیم دختره بیشتر برام آشنا میشد.

همون قد همون هیكل، کنار تخت وایستادیم. چه قدر صورتش شبیه رؤیاس. این.....

رامین با خوشحالی گفت: رؤیا

آره خودش بود رؤیا بود. زنده بود اما صورتش زخمی و کبود بود. چشماش بسته بود. باورم نمیشد. چشمایی که همیشه برق شادی و شیطنت توشون موج میزد الان بسته بود. صورتی که مثل برگ گل نرم بود به خاطر کتک هایی که خورده بود دیگه نرم به نظر نمیرسید. نگاهم به دستاش کشیده شد. مچ دستش رنگ قرمزی گرفته بود و رده های طناب رو دستاش جاری بود. با صدای حیدری از نگاه کردن رؤیا دست برداشتم.

حیدری: چی شد؟

رامین: رؤیاست.

و رو به من با خوشحالی وصف ناپذیری گفت: پدرام ، رؤیا ، رؤیا پیدا شد. زنده‌ست. این یه معجزست خدایا نوکرتم خدایا ممنونم شکرش.

حیدری: خوشحالم که خانم صباحی زنده هستن.

خدایا شکرش شکر. ممنونم که زندگیمو بهم برگردوندی. بازم معجز تو نشون دادی. دمت گرم خدایا.

- الان حالش چه طوره؟

حیدری: دیروز وقتی اون پسره میزنه بهش میارنش اینجا. دکتر گفت اگه دیر تر میومد تموم میکرده. تا یه ساعت پیش تو اتاق عمل بوده دکتر گفت به خاطر داروی بیهوشی که بهش زدن چند ساعت بیهوشه ولی باید خیلی مراقبش بود.

تو فکر فرو رفتی. به کسی که رویا رو به واسطه خدا نجات داده بود و باعث زنده موندنش شد. همین که رؤیا رو رسونده خودش یه دنیا ارزش داره. اگه دیر می رسید، یا اگه فرار می کرد رؤیای من مرده بود. درسته بهش زده ولی این کارشم همیشه نادیده گرفت .

رو کردم سمت سرهنگ حیدری و گفتم: میتونم با پسره حرف بزنم. حیدری: بله.

رامین با گنگی پرسید: چی میخوای بگی؟؟

در حالی که به بیرون اتاق حرکت می کردم گفتم: خودت می فهمی؟ با رامین از اتاق خارج شدیم. پسره اونجا وایستاده بود. معلوم بود نگران. - تو با....

پسره تندى گفت: به خدا من مقصر نبودم خودش....

رامین دستشو آورد بالا و گفت: از اول بگو.

پسره با ترس و به تندى گفت: برف میومد هوا تاریک بود. داشتم از جاده بر می گشتم که دیدم یه دختر وسط جاده حرکت میکنه . تعجب کردم . بوق

زدم ولی انگار اون نمی شنید. فقط داشت راه میرفت و صدای بوق های منو هم نمی شنید. خدا خدا می کردم که بشنوه و از وسط جاده بره اون سمت که یهو برگشت ولی ثابت موند و حرکت نکرد و...

با گریه ادامه داد: و زدم بهش. به خداوندیه خدا عمدی نبود. از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم. بدون اینکه وقت رو هدر بدم بغلش کردم و به سمت اولین بیمارستان که اینجاست آوردم. به خدا از قصد نبود. پدر من ناراحتی قلبی داره اگه من برم زندان حالش بد میشه خواهش میکنم بهم رحم کنید به پدرم رحم کنید. من از دار دنیا همین پدرم رو دارم خواهش ... نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم: ممنون که رؤیامو بهم برگردوندی من بهت مدیونم.

با بهت گفت: چی؟

- ما فکر میکردیم رؤیا مرده ولی الان زندهس و تو باعثشی.
رامین هم با دیدن رفتار من لبخندی زد و گفت: پدرام راست میگه منم واقعا ممنونم که خواهرمو رسوندی بیمارستان.
پسره: یعنی...

رامین پرید وسط حرفشو گفت: نگران نباش با عمو صحبت میکنیم رضایت میده.

حیدری از دیدن رفتار ما لبخندی زد و گفت: بهتون تبریک میگم. فقط در اولین فرصت برای پرونده به اداره آگاهی بیایید.
- چشم.

خودشو سربازه و پسره رفتن. رامین رو به من گفت: من میرم شیرینی بخرم تو هم به بقیه زنگ بزنی.
پدرام: باشه.

فوری گوشیه برداشتم و به پدرجون زنگ زدم.

- الو پدرجون.

- چی شده پسر م خوبی؟
- آره یه خبر خوش برات دارم.
- چه خبری که بتونه منو خوشحال کنه.
- پدر رؤیا پیدا شده.
- با بهت گفت:
- چی؟
- با شادی وصف ناپذیری گفتم: آره پدر رؤیا پیدا شده زندس زنده حالشم بد نیست.
- الان کجاس؟؟
- تو بیمارستانه تصادف کرده ولی حالش بد نیست.
- خدایا شکر خدا یا ممنون.
- و خطاب به ستاره گفت: ستاره. رؤیا زندس.
- ستاره (مامان رؤیا): درست شنیدم رؤیای من زندس.
- آره.
- پدر با من کاری نداری؟؟ آدرسو بهتون اس ام اس میکنم بیاید.
- باشه منتظرم پسر م.
- خداحافظ.
- و گوشو قطع کردم. شماره سپهر جواد ماهان آرزو رو گرفتم و بهشون خبر دادم همشون شکه شده بودن. واقعا هم جای شکه شدن داشت رؤیا. رؤیای من.
- خدا بعد از شونزده روز که فکر میکردم مرده الان زندس اینجاس تو چند قدمی من. خدایا شکر ت. واقعا معجزه ایه واسه خودش. همه تو سالن بیمارستان بودن وقت ملاقات بود. ولی ما باید از پشت پنجره می دیدیمش. تو بخش مراقبت های ویژه بود.
- ستاره دستاشو به سمت آسمون بالا برد و گفت: خدایا شکر ت.

مریم با ذوق گفت: بچه ها ببینین، دیدین، دیدین گفتم رؤیا نمی میره دیدین رؤیا زندس. دیدی گفتم رویا ما رو تنها نمی زاره. خدایا شکر. دو ساعت از زمانی که رؤیا رو دیده بودم گذشته بود. پدرجون رفت و برای آزادی پسره رضایت داد. پسره هم کلی تشکر کرد. نشسته بودیم که یهو دیدم علایم رؤیا نامنظم شد. با سرعت به سمت دکتر رفتم و صداش کردم.
- دکتر دکتر.

دکتر زود با چند تا پرستار داخل رفت . خواستم وارد بشم که اجازه ندادن و به اجبار بیرون اتاق موندم و به داخل خیره شدم . بعد از چند دقیقه دستگاه آروم شد ولی دکتر با ناراحتی بیرون اومد. تندی رفتم پیشش و با بی صبری گفتم: چی شده آقای دکتر؟؟
عینکش رو از روی چشمش برداشت و گفت " شما چه نسبتی با بیمار دارید؟"

- قراره باهم ازدواج کنیم.

- با من بیااید.

در مقابل چشم هایی که به من و دکتر زوم شده بود رفتم داخل اتاق. با دستش به صندلی اشاره کرد و گفت: لطفا بشینید.
- آقای دکتر نیازی به این کارا نیست من خودم دکترم لطفا بگید چی شده؟

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت: مریض شما رفته کما.

آروم لب زدم و گفتم: کما!!

- بله.

- اون که حالش خوب بود!

دکتر دستاشو روی میز گذاشت و به صورتم خیره شد و گفت: درسته حالش خوب بود اما فهمیدیم که تو بدنش یه لخته بوده که طی چند ساعت، رفته سمت مغز و کارکرد مغزشو بهم ریخته و همین عامل باعث رفتن بیمار به

کما شده. ما هرکاری از دستمون براومد براش کردیم بقیش با خداست. فقط
براش دعا کنید. فقط دعا .

با ناراحتی از اتاق اومدم بیرون. به محض خارج شدنم رامین جلوی چشمم
ظاهر شد.

رامین پرسید: چی شده؟؟

یه کلام جواب همه اونایی که منتظر بودن رو دادم: گُما.

با این حرف من همه زدن زیر گریه. بازم گریه...خدایا بازم شکرت، شکر به
خاطر اینکه رؤیا زندست. من مطمئنم که از کما درمیداد. چون بهت ایمان دارم.
وقتی که رؤیایی که ما فکر میکردیم مرده رو زنده کردیش پس این یکی هم
خودت درستش میکنی ، من بهت ایمان دارم.

همه رفتن خونه فقط من و رامین موندیم. روی صندلی نشستم و به اتاق
خیره شدم.

یک ماه از پیدا شدن رؤیا میگذره اما اون همچنان تو کما مونده. با کلی
اصرار و فلان و بهمان دکترو راضی کردیم که هر روز یکی از ما ها بیاد پیش
رؤیا و بمونه یا براش قصه بگه یا خاطره هاش رو یاد آوری کنه یا باهاش حرف
بزنه، درد و دل کنه یا هرکار دیگه ای که باعث نشون دادن حرکتی از جانب
رؤیا بشه اما دریغ از یه نشونه.

اومده بودم خونه به عکس رؤیا خیره شده بودم.

کسی خونه نبود. دستم رفت سمت آهنگی که این روزها شده بود حرف
دل من.

کاش کی تورو، سر نوشت ازم نگیره

(تقدیر چرا اینقدر دوست داری بین منو رؤیا جدایی بندازی؟؟)

میترسه دلم، بعد رفتنت بمیره

(رؤیا اگه تو بری من میمیرم یه بار از دستت دادم ولی این بار جلوی چشم

منی نمیخوام از دستت بدم)

اگه خاطره هام، یادم میارن تورو،
لااقل از تو خاطره هام نرو،
کی مثل من، واسه تو، قلبه شکستش میزنه،
آخه کی واسه تو مثل منه،
بمون، دل من فقط به بودنت خوشه
(زود بهوش بیا رؤیا زندگی بدون تو برام از جهنم بدتره)
منو فکر رفتن تو می کشه
(اون موقع ندیدن و رفتنت برام آسون تر بود که الان هر وقت میبینمت
حالم خوب و بد میشه)،

لحظه هام تباهه بی تو، زندگیم سیاهه بی تو، نمیتونم
(نمیتونم به خدا این بار نمیتونم خدایا رؤیا بهوش بیاد)،
کاش که تورو، سرنوشت ازم نگیره،
می ترسه دلم، بعد رفتنت بمیره،
اگه خاطره هام یادم میارن تورو،
لااقل از تو خاطره هام نرو،
کی مثل من واسه تو، قلب شکستش میزنه،
آخه کی واسه تو مثل منه،
بمون

((بمون محسن یگانه))

(رؤیا نرو بمون کنارم. از رؤیای شیرینی که میبینی بیدارشو اون رؤیا الکیه
از رؤیایی که میبینی دل بکن و برگرد به واقعیت)
با تموم شدن آهنگ به خودم اومدم. قطره اشکی از چشمم پایین اومد.
دستم رو صورتتم گذاشتم. خیس بود. خدایا خودت رؤیا مو بهم برگردون.
الان دقیقا دو ماه و نیمه که هنوز رؤیا تو کما بود. شیش روز از ماه محرم
میگذشت.

صدای دسته‌ها و نوحه‌ها فضای بیمارستان رو پر کرده بود. کنار تخت رؤیا نشسته بودم. به چشماش خیره شدم. دستاشو گرفتم تو دستمو گفتم: میبینی رؤیا، نمیدونم چه حکمتی که بعد از دوماه و نیم هنوز بهوش نیومدی. یادته پارسال ماه محرم باهم رفتیم توخیابونا و دسته‌هارو دیدیم یادته، یادته باهم رفتیم نذری که عمه کرده بود رو پخش کردیم و دادیم مردم. یادته مطمئنم صدامو میشنوی ولی چرا جوابمو نمیدی؟؟؟ چرا منو تو خماری شنیدن دوباره صدات میزاری. صدایی که همدم شب و روزمه.

در باز شد و پرستار اومد تو پرستار: وقتتون تموم شده
- باشه الان میام.

پرستار رفت و درو بست. به رویا نگاه کردم و گفتم
- من باید برم ولی فردا میام پیشت، بیدار شو عشقم دلم طاقت دوریتو نداره.

بوسه ای به پیشونیش زدم و از اتاق دل کندم. امشب شبه هفتم محرمه. امروز بیشتر مخصوص شهادت حضرت علی اصغر کودک شش ماهه کربلاست. اصغر بخواب ای شیرین زبانه روح و روانم آرام جانم،
لالایی مادر، لالایی مادر،
می دانم ای گل در التهایی از تشنه کامی در پیچ و تابی،
بابا ز میدان آید به سویت سازد مهیا بهر تو آبی،
لالایی مادر، لالایی مادر،
.....

رفتم مسجد و نمازمو خوندم. همه که رفتن، کنار حاج آقای مسجد نشستیم: قبول باشه.

هر دو دستمو به سمت حاج آقا گرفتم و باهاش دست دادم.
- قبول حق باشه پسر.

- ببخشید میشه چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟

برگشت سمتم و با لبخند مهربونی گفت: آره پسر، وقت من برای شما جووناست، بپرس.

پدرام: حاج آقا.....

همه ماجرا رو برایش گفتم از همون روز نحس تا همین دیروز و ادامه دادم: حاج آقا من از خدا طلب بخشش کردم میدونم، به خدا میدونم، دستم به ناحق بالا رفت و زدم صورتش ولی همون لحظه طلب بخشش کردم. من واقعا نمیخواستم این کارو بکنم.

کمی سکوت کرد و چیزی نگفت. دو سه دقیقه گذشت که دستی به صورتش کشید و گفت: ببین پسر تو زندگی همه ما امتحان میدیم. همه زندگی ما امتحانیه از جانب خدا. مطمئن باش تو این اتفاقی که برام گفتم یه حکمتی هست که فقط خدا میدونه و ما قدرت درک این مسئله رو نداریم. به خدا توکل کن چون خدا هر کسی که بهش توکل کنه رو دست خالی بر نمیگردونه و حتما یه چیز با ارزشی بهش میده، همه امیدت به اون بالایی باشه مطمئن باش خدایی که وقتی تو فکر کردی خانومت مرده رو زنده کرده، مطمئن باش از کما هم درش میاره اما دیر و زود داره. اون داره امتحانت میکنه و دلیل این امتحان و اتفاقا رو بازم خودش میدونه، به خدا توکل کن و هر اتفاقی افتاد صبور باش و منتظر آینده باش هیچ وقت از خالق جهان ناامید نباش. اون همیشه صداتو میشنوه پس همیشه امیدت به خودش باشه.

- ممنونم حاج آقا.

همونجور که از جاش بلند میشد جانمازشو جمع کرد و گفت: خواهش میکنم جوون. در پناه حق

رفت، من موندم و یه دنیا فکر و خیال. خدایا چرا میخوای رؤیا رو از پیشم ببری؟؟؟ چرا داری نابودم میکنی؟ چرا عذاب میدی؟ دارم تاوان چیو پس میدم؟ من که از رفتار اون روزم همون لحظه پشیمون شدم و ازش معذرت خواستم ولی چرا تو معذرت خواهی منو قبول نمیکنی؟؟ درسته من نباید زود

قضاوت میکردم ولی به نظر تو این همه عذاب و ناراحتی کافی نیست؟؟ این همه درد و دلتنگی کافی نیست؟ باور کن ناسپاس نیستم ولی دلیل این کارارو نمیفهمم، اگه این یه امتحانه باور کن امتحان سختیه. خیلی سخت.

امشب شبه هشتم محرمه. بساط نذری تو خونه عمه درست شده بود. امروز بیشتر مخصوصه شهادت حضرت علی اکبر(ع) است.

بنگر چه آمد به سرم علی جان،

ز غم تو خون شد جگر علی جان، پسرم علی جان پسرم علی جان،

گل پر پر من، علی اکبر من، علی اکبر من،

داشتم میرفتم داخل خونه که صدای زمزمه کسی رو شنیدم، با ظرف نذری

ایستادم و گوش دادم

- خدایا رؤیا رو خوب کن. درسته خیلی اذیتش کردم ولی قول میدم اگه بهوش بیاد هیچ وقت اذیتش نکنم. فقط بهوش بیاد قول میدم ازش عذرخواهی کنم. دیگه ناراحتش نکنم. خدایا رؤیا رو به خاله برگردون، خاله هر روز شکسته تر میشه دیگه نمی تونم ببینم ناراحته. اگه رؤیا حالش خوب بشه تو ماه صفر به مامان میگم به همه محله نذری بده.

با گریه ادامه داد: درسته نمازمو نمیخونم. درسته به حرفات گوش نمیدم ولی خواهش میکنم این یه بارو به دعای گوش بده و رؤیا رو به این دنیا برگردون. درسته ازش بدم میاد ولی دلم از سنگ نیست که ببینم رو تخت بیمارستانه و من سکوت کنم. ازت خواهش میکنم....

دیگه ادامه نداد زد زیر گریه و بی صدا گریه کرد. باورم نمیشد این نفس بود که داشت برای سلامتی رؤیا دعا میکرد. هعی روزگار ببین چه جوری داری پیش میری که نفس داره برای شفای رؤیا دعا میکنه و اشک میریزه نفسی که دوست داشت رؤیا رو اذیت کنه الان فقط میخواد رؤیا بهوش بیاد.

سری تکون دادم تا بغضم بیشتر نشه و نترکه . از اونجا دور شدم و با رامین و سپهر و جواد نذری هارو پخش کردیم. از بالای اتاق به دسته ها نگاه کردم از پیرتا جوون جمع شده بودن و تو دسته سینه میزدن.
امشب شب تاسوعاس. شبی که علمدار کربلا حضرت ابوالفضل العباس به شهادت رسید.

بر حال یتیمان یک نظری،
از داغ تو خم گشته کمرم،
ای تاج سرم عباس علی، رفتی ز برم عباس علی،
رفتگی و شکستی تو کمرم،
قربان دو بازویت سر من،
قربان دو چشمت پیکر من،
لب تشنه ببین تو اصغر من،

از اول محرم تا حالا ذکر یا حسین یا حسین تو دهنمه و همه توکلم به خداست.

- رؤیا چرا بیدار نمیشی؟ میدونم سوالم تکراریه ولی دارم از نبودنت دیونه میشم رؤیا برگرد. وقتی تو این حال میبینمت دلم میخواد بمیرم و تورو اینجوری نبینم. یادته توشمال پارچ آبو خالی کردی روم. یادته...
از روزای اول که میومدم پیشش تا الان هرچی تو دهنم بود بهش گفتم اذیت کردنامون و...

ولی علایمش ثابت و تغییر نکرده. دیگه طاقت فضای بیمارستان رو نداشتم یه حسی منو دنبال خودش میکشوند. صدای سینه زنا صدای دسته ها همه و همه باعث شد از کنار رویا بلند شم و برم بین جمعیت و شروع کنم به زنجیر زدن. برای اولین بار از ته ته دلم زنجیر زدم. قطره های بارون رو صورتم

میخورد و گریه کردن و برام آسون تر میکرد. زنجیر میزدم و از ته دل دعا میکردم تا خدا دلش برام بسوزه و رویا رو بهم بر گردونه
 - خدایا حاجتمو بر آورده کن. من بهت اطمینان دارم. به معجزه هات اعتقاد دارم. وقتی رؤیا رو بعد از شونزده روز بهم رسوندی اونم موقعی که همه فکر میکردیم مرده ولی تو برش گردوندی. مطمئنم که بازم رؤیا رو برمیگردونی ولی خدا خواهش میکنم زود رؤیا رو برگردون به این دنیا. دیگه طاقت دوری شو ندارم خدایا عظمتت و شکر فقط ازت یه چیز میخوام رویا رو به این دنیا بر گردون

یا امام حسین، بعده خدا خودت رؤیا رو شفا بده رؤیا رو بهم برگردون. به همین ماه محرمی که توشیم لطفاً رؤیا رو بهم برگردون. یا امام حسین خودت کمکم کن.

همزمان با بقیه بلند گفتم : یا حسین.

امروز عاشوراست. صدای دسته و اسم یا حسین به خوبی به گوش میرسیه. کنار تخت رو صندلی نشستم و مثل همیشه شروع کردم به حرف زدن با رؤیا.

- سلام خانومی، خوبی، داری چه رؤیایی میبینی که قصد بیدار شدن نداری؟ اینقدر دوستش داری که نمیخواهی ازش دست بکشی؟! مگه همیشه نمیگفتی دوستم داری؟ پس الان برگرد و بهم ثابت کن دوستم داری!
 اشک جلوی دیدمو گرفته بود اما یه لحظه، فقط یه لحظه احساس کردم پلک رؤیا تکون خورد. شایدم نخورد و من خیالاتی شدم.

- رؤیا خیلی دوست دارم عاشقتم.

با بهت به رؤیا نگاه کردم. خدایا دارم درست میبینم. انگشتش داره تکون میخوره پلکش. پلکشم تکون ریزی خورد.
 از جام بلند شدم و فوری دکترو خبر کردم.
 - دکتر دکتر.

دکتر و چندتا پرستار اومدن داخل و منو فرستادن بیرون. به پدرجون و مادرجون زنگ زدم و خبر دادم که بیان. بعد از چند دقیقه دکتر اومد بیرون. با دو به سمتش رفتم. چی شد آقای دکتر؟
دکتر با لبخند نگام کرد و گفت: تبریک میگم این یه معجزست بیمار از کما درومد.

وایی خدا جون عاشقتم عاشقتم امام حسین دستت درد نکنه خیلی دوست دارم خیلی.

- الان حالش چطوره؟؟

- خوبه تا دوساعت دیگه بهوش میاد و میشه دیدش
دستشو برد بالا و گفت: البته وقت ملاقات.

- ممنونم.

- از خدا ممنون باشید. خدا به دعا هاتون جواب داد.

و رفت. فوری گوشیه برداشتم و زنگ زدم به بقیه. چند دقیقه بعد رؤیا رو درحالی که روی برانکارد بود از اتاق آوردنش بیرون و به یکی دیگه از اتاقا منتقل کردن. همه اومده بودن. رامین ی جعبه شیرینی گرفته بود و بین همه پخش میکرد.

وقت ملاقات رسید همه رفتیم داخل اتاق. اتاق خیلی بزرگی بود و فقط رؤیا اونجا بود.

«رؤیا»

چشمامو آروم آروم باز کردم ولی نوری که به چشمام خورد باعث شد زودی دستمو جلوی نور بگیرم چشمام که به نور عادت کرد دستمو آوردم پایین. ی اتاق کاملاً سفید. در سفید رنگ. پرده سفید رنگ. روتختی سفید رنگ. اه دیگه حالم داره بهم میخورده همش سفیده.

اصلاً من کجام؟ اینجا کجاست؟؟ چرا اینجا یه جوریه؟ در اتاق باز شد.

با دهن باز و چشمانی گشاد داشتن نگام میکردن. و اینا چشونه چرا تعجب کردن. خدایا اینا رو شفا بده.

پدرام با داد گفت: چی؟؟

- چرا متوجه نمیشید. چند بار باید بهتون بگم که اسم من رؤیا نیست.

اسم من... اسم من...

خواستم اسممو بگم که یهو سرم تیر کشید دستمو بردم به سمت سرم و سرمو فشار دادم تا درد سرم آروم بشه، اول کاری زدن داغونم کردن رفت.

آخه به چه زبونی به اینا بفهمونم رؤیا نیستم.

پدرام با هول گفت: من میرم دکتر و خبر کنم.

رفت و چند دقیقه دیگه با ی مرده که لباس سفید تش بود اومد پیشم.

دکتر: سرت دردمیکنه؟؟

رؤیا: آره.

- اسمت چیه!؟

خندم گرفته بود مگه من بچم میپرسه: مگه شما نمیدونید

- چرا ولی میخوام خودت بگی.

- اسم من (چرا هرچی فکر میکنم یادم نمیاد) نمیدونم.

- چند سالته!؟

- نمیدونم، نمیدونم نمیدونم..

اون هی سوال میپرسید و جواب همه سوالاشم نمیدونم بود که از دهن

من میومد بیرون. بعد چند دقیقه همه از اتاق رفتن بیرون من موندم و تنهایی

خودم.

«پدرام»

- نمیدونم

دکتر سری تکان داد که بریم بیرون وقتی اومدیم بیرون درو بست.

پدرجون با استرس پرسید: آقای دکتر چرا چیزی یادش نمیاد؟

دکتر: دختر شما فراموشی گرفته اما...

پدرجون: اما چی؟

دکتر: اما فراموشی موقتی و با یادآوری گذشته حافظش برمیگرده.

عیب نداره همین که سالمه خودش کلی حرفه.

دکتر روبه همه ادامه داد: فردا بیمارتون مرخص میشه. از فردا با یادآوری یا بازگو کردن خاطرات گذشته بهش کمک کنید حافظشو بدست بیاره. نباید کاری کنید که هیجان زیادی بهش وارد بشه اگه کاری کنید که شوکه بشه امکان داره این بار حمله ی جدی به عصب های مغزش وارد بشه و ضربه مغزی بشه .

با این حرفش ترس تو تک تک سلول هام نشست . از این موضوع با خبر بودم ولی وقتی از زبون دکتر شنیدم انگار دنیا رو سرم خراب شد . نباید بزارم بهش شوک وارد بشه.

و ادامه داد : ممکنه مدت برگشتن حافظش زیاد طول بکشه ولی شما باید صبور باشید و به خدا توکل کنید.

- ممنونم آقای دکتر.

دکتر رفت.

ستاره دست هاش رو به بالا گرفت و بعد از خوندن دعایی کف هر دوتا دستانش را به صورتش زد و سپس گفت: امام حسین همین که رؤیا رو بهم برگردوندی شکرت.

جواد: خدا این همه مهربونی کردی و اتفاقات و از پشت سرمون رد کردی.

ابن ماجرا هم به خیر و خوشی تمومش کن.

آرزو: بچه ها دکتر گفت با گفتن خاطره یا هرچیز دیگه ای گذشته رو یادش بیاریم مگه نه؟

- آره.

- از فردا که مرخص شد شروع کنیم.

مریم: از روزای خوشی که با هم بودیم بگیم

رامین: از شادیامون.

- از اذیت کردنامون.

- از بلاهایی که سرهم آوردیم و خندیدیم.

- ببریمش جاهایی که رفته و خاطرات خوب داشته.

آهو بشکنی در هوا زد و گفت: دفتر خاطرات رؤیا.

- خودش.

همه رفتن خونه فقط من موندم و رامین. عمه رو فرستادیم خونه تا با بقیه خونه رو برای برگشتن رؤیا مرتب کنن. البته عمه به دلیل دومی هم رفت چون قرار بود همین که رؤیا بهوش اومد برای مجلس امام حسین نذری پخش کنه. خدایا خیلی بزرگی. هیچ وقت این لطف تو فراموش نمیکنم. با رامین وارد اتاق شدیم. تا درو بستم ، برگشت و نگاهشو به ما دوخت .

«رؤیا»

داشتم از پنجره به مراسم خیمه سوزان امام حسین نگاه میکردم. چند دقیقه قبل مردم زیارت عاشورا خونده بودن. به خیابون نگاهی انداختم. شیش تا خیمه با اندازه های متفاوت تو خیابون نصب کرده بودن. به ترتیب اندازه هاشون از کوچیک به بزرگ مرتب شده بود فکر کنم داشتن روز عاشورا رو به مردم صحنه سازی میکردن، چون خیابون خلوت خلوت بود و مردم تو پیاده رو وایستاده و نشسته بودن. فقط خیمه ها وسط بودن.

خیابون و بسته بودن تا ماشینی عبور نکنه. بعد از تموم شدن زیارت عاشورا. چند تا دختر بچه و زنان سیاه پوش که تمام صورتشون با پوشیه گرفته شده بود و چادرهای گلی به تن داشتن وارد خیابون شدن. همراه اونا چند تا مرد که با لباس های قرمز تو خیابون جلوه میکردن وارد شدن و درحالی که شلاق و شمشیر به دست داشتن زن و بچه هایی که داخل نمایش بودن رو میترسوندن. به دست بچه ها طنابی وصل شده بود و در دست کاسه داشتند.

زنان هم با حالت خمیده پشت سرشون راه می رفتن. این وسط کسی که فکر کنم نقش حضرت زینب رو بازی میکرد، دور زنان و کودکان میرفت تا شلاق به آنها نخوره. بیشتر شلاق ها به طرز نمایش به اون فرد اصابت می کرد ولی همون هم دل آدم رو می لرزوند.

بعد از اینکه دو سه دور خیابون رو با پاهایی که فقط جوراب بود و بس، طی کردن، برگشتن و روی زمینی که پر از گاه های خورد شده بود نشستند و شروع کردن به زدن به سرو و صورت خود.

چند تا دختر بچه و چند تا زن جلو خیمه امام حسین نشسته بودن و به سرو صورت خود میزدن و شعری رو بلند بلند میخواندن.
یه مرده هم میکرفون رو گرفته بود جلوشون و صداشون تو خیابون و بیمارستان پخش میشد.

- شاه یتیمان چه شد ای ذوالجناح ذوالجناح،
باب یتیمان چه شد ای ذوالجناح ذوالجناح،
حسین مظلوم حرم نیامد ذوالجناح ذوالجناح،
سرور ما محرم ما نیامد ذوالجناح ذوالجناح.

به خیمه ها نگاه کردم. روی هر کدوم ی پرچم بود که مشخص میکرد مال کدوم امامه؟

به ترتیب یکیش مال حضرت زینب (س). یکیش مال حضرت رقیه (س). خیمه بعدی مال حضرت علی اکبر (ع) حضرت علی اصغر (ع) خیمه آبی رنگ مال حضرت ابوالفضل (ع) و خیمه آخر که قسمت بالاش سفید و قسمت پایینش سبز رنگ بود. و برای سالار شهیدان امام حسین (علیه السلام) بود. شروع کردن به آتیش زدن خیمه ها. چند تا مرد با لباسای قرمز که دستشون مشعل و نیزه بود دور خیمه ها میچرخیدن. مرد ها هم سینه زنان دور همه خیمه ها سینه میزدن. لباس قرمزا دور خیمه کوچیک تر که متعلق

به حضرت علی اصغر بود شروع کردن به چرخیدن. یه چیزی رو گفتن و خیمه رو آتیش زدن. خیمه سوخت و سوخت و سوخت. رفتن سراغ خیمه بعدی. زن ها اشک میریختن و مردها و پسرها هم وسط خیابون سینه میزدن و به مناسبت هر خیمه یه چیزی رو میگفتن خیمه حضرت عباس رو آتیش زدن. رفتن سراغ خیمه آخر که مال سالار شهیدان امام حسین (ع) بود. زن هایی که تو نمایش بودن بعد از سینه زنی و گریه از دور خیمه بلند شدن و رفتن داخل خونه روبه روی بیمارستان. همون مرده که بلند گو دستش بود رفت سمت جمعیت که صداشون واضح تر برسه.

صدای مردم که بلند بلند میخواندن و سینه میزدن.

- هر طرف می نگرم، خیمه ای می سوزد،

- هر طرف می نگرم، خیمه ای می سوزد،

- یا رب حسین من، تک و تنهاست،

- یا رب حسین من، تک و تنهاست،

بعد از چند بار تکرار افرادی که مشعل دستشون بود به سمت خیمه رفتن و آتشش زدن. آتش زدن خیمه همانا و گریه و داد مردم هم همانا.

هوا رو به تاریکی میزد، خورشید درحال غروب بود. وقتی خیمه رو آتیش زدن دود بزرگی همه جا رو پرکرد. یه لحظه احساس کردم. صحنه روز عاشورا زنده شد و من الان اونجا هستم. دستم و بلند کردم و روی قلبم گذاشتم.

صدای بلند یا حسین مردم منو از افکارم درآورد. دوباره زل زدم به خیابون. همون مرده که بلندگو دستش بود بالای سکویی که درست کرده بودند رفت و شروع کرد به حرف زدن از روز عاشورا که اون روز بعد از آتیش زدن خیمه ها چه شد و.....

مراسم تموم شد و مردم پراکنده شدن. احساس کردم چشمام درد گرفت. دست زدم به چشمام که دیدم خیسسه. به صورتم دست زدم. دیدم اونم خیسسه. اصلا نفهمیدم کی گریه کردم و اشکام صورتمو به بازی گرفته بودن. به پنجره

زل زدم. برنامه تموم شده بود و فقط عده ی کمی باقی مونده بودند . چند دقیقه نگذشته بود که در باز شد. برگشتم خیره شدم بهشون دوتا از اونایی که تو اتاق بودن اومدن داخل. دروبستن داشتن میومدن کنارم. خودم زدم به بیخیالی که یکیشون گفت: رؤیا خوبی؟

اون یکی هم اضافه کرد.

- رؤیا کوچولوی من چه طوره.

ای خدا دیگه قاطی کرده بودم نه آمپر چسبوندم. نشستم رو تخت و تکیه دادم. انگشتمو به نشونه تهدید جلوشون گرفتم: اگه یه بار، فقط یه بار دیگه به من بگین رؤیا خودتون میدونید.

پسره اومد جلو: من پدرامم و اینم رامین.

- به من چه؟؟

پدرام: گفتم شاید بخوای بدونی.

- خب حالا گفتین نمیخواین برین؟؟

رامین: ر.... تو منو یادت نمیداد؟

- چرا باید یادم بیاد؟

- منم رامین همونی که از بچگی باهاش بزرگ شدی یادت نمیداد همیشه

باهم بودیم و..

- اینا به من چه ربطی داره؟

- تو رؤیایی همونی که عزیزه همه فامیل بودی همونی که عمه ها و عموها

قربون صدقت میرفتن و میرن.

ای خدا وقتی من هنوز خودمو نمیشناسم چه جور حرفای اینو یادم بیاد

عجب گرفتاری شدما.

- بین آقا رامین اینجور که تا الان فهمیدم فکر کنم تصادف کردم و الانم

به هوش اومدم ولی از شانس بدم فراموشی گرفتم و هیچ چیه هیچی یادم

نمیداد من حتی اسمم نمیدونم چ برسه به این که تورو بشناسم.

رامین: عیب نداره به خدا توکل کن یادت میاد.

- توکل کردن که همیشه.

- چرا میشه البته ما هم کمکت میکنیم.

- ما؟؟

- آره ما و همه اونایی که ظاهر دیدیشون.

- چرا من که با شما نسبتی ندارم؟؟

انگار هول شد خواست جواب بده که پدرام سریع جواب داد: خب راستش اونوی که به تو زده من بودم و توهم تو کما بودی و منم نمی شناختمت. کسی هم سراغتو نگرفته الانم که یادت نمیاد کی هستی پس پیش ما میمونی تا یکی بیاد دنبالت.

- مگه من بچم که یکی بیاد دنبالم!؟

- نه نیستی ولی تا وقتی خانوادت پیدا نشدن پیش ما میمونی.

- نیازی نیست خودم پیدا شون میکنم.

- گفتم پیش ما میمونی یعنی میمونی همینو بس.

- آهان الان گرفتم دردت چیه که اینقدر اصرار میکنی. عذاب وجدان

گرفتی که میبخشمت یا نه، بابا باور کن من بخشیدمت. بیخیال من شو خودم به کاریش میکنم.

- چه جور میخوای تو این شهر بزرگ خانوادتو پیدا کنی؟؟

- تو نگران نباش خودم بلدم چه جور...

خیلی محکم و قاطع گفت: با ما میای همین و بس.

با لجبازی گفتم: مگه زوره تازه من شمارو نمیشناسم و..

- آشنا میشی.

- خداحافظ.

و رفتن لحظه آخر رامین برگشت: خوب بخواب فردا ظهر مرخص میشی

میاییم دنبالت.

رامین در و بست و هر دو رفتند. من موندم و یه دنیا افکارو خیال که تو
ذهنم ایجاد شده بود .

«پدرام»

از اتاق اومدیم بیرون. رامین تندی گفت: چرا دروغ گفتی؟؟

- کدومو میگی؟؟

- مگه تو به رؤیا زدی مگه ما خونوادش نیستیم مگه...

- رامین لطفا اینقدر مگه مگه نکن. من مجبور بودم، دیدی که قبول نمی

کرد بمونه مجبور بودم بگم که فکر کنه همیشه و باید پیش ما بمونه.

- آهان بعدش چی آقای عقل کل؟؟

- تا بعدش خدا بزرگه.

و رفتیم خونه.

«رؤیا»

مرخص شده بودم این آقای به ظاهر خوشتیپم با اون یکی خوشتیپه اومده بودن دنبالم، هرچی میگفتم من نمیام میگفت: همیشه وفلان و بهمان خلاصه صد تا دلیل آورد که راضی شدم باهاشون برم

جلوی یه خونه بزرگ نگه داشت. با دیدن خونه به وجد اومدم. ظاهر خیلی زیبایی داشت. رو به جفتشون گفتم

- اینجا کجاست؟؟

- خونه تو

- هان؟

- تو قبلا اینجا زندگی میکردی

- یعنی خانوادمو پیدا کردین؟؟؟

- آره پیاده شو

از ماشین پیاده شدم. یه حیاط بزرگ که پر از درختای مختلف بود. وارد خونه که شدم سرجام میخکوب شدم بی توجه به افرادی که نگام میکردن یه دورخونه رو دیدم. یه خونه دو طبقه که پله های پیچ پیچی داشت. آشپز خونه داشت به چه بزرگی. دوتا اتاق پایین بود سه تا بالا....

اولالا سوت کشیده و بلندی زدم و بلند گفتم: اولالا. اینجا خونس یا قصره؟ واقعا من اینجا زندگی می کردم؟ وایی جون میده بشینی رو نرده هاش و سر بخوری پایین و..

برگشتم با چیزی که دیدم چشمم ده تا شد. تو لبای همشون لبخند بود، الان میگن این دختره بچه اس میخواد از نرده ها، سر بخوره.

روبه رامین گفتم: پس خانوادم کوشن؟؟

- جلوتن!

به افرادی که جلوم بودن نگاه کردم همون دیروزی ها بودند.

- اما..

زنه اومد جلو و گفت: الهی مامان قربونت بشه خانواده تو ماییم منم مادرت. یادت میاد عمر مامان؟ منم مامان ستاره .
 رو کردم سمتشو با سردی گفتم: گیریم که شما راست میگرد؟؟ چه جور میخواید ثابت کنید که من دختر شمام؟؟
 ستاره با سرعت گفت: یه لحظه وایسا.
 و رفت داخل یکی از اتاقای طبقه پایین و بعد از دو دقیقه با یه پاکت اومد سمتم.

- ببین.

یه شناسنامه رو گرفت جلوم بازش کردم نوشته بود رؤیا صباحی.
 عکسش کپیه خودم بود نام پدر دانیال. نام مادر ستاره.

- اینم ببین.

دوتا دیگه هم داد دستم. یکیش نوشته بود دانیال صباحی. صفحه دومشم اسم رؤیا و ستاره نوشته بود.
 اون یکی هم نوشته بود ستاره. اسم رؤیا و دانیال هم صفحه دومش نوشته بود.

مرده اومد جلوم و با بیشترین احساسی که تو صداش بود گفت: تو رؤیای منی. تو تنها دختر منی...

ستاره اومد و گفت: من مادرتم ستاره. حالا باورت شد؟؟ با این وجور بازم نمی حوای آور کنی که نا خانوادتیم؟

با حالت تفکر بهشون خیره شدم: یعنی اسم من رؤیاست؟
 - آره!

- یعنی پدرو مادر من شمایین؟؟
 - آره!

با تردید گفتم: ولی... ولی من تا یادم نیاد نمیتونم اینو قبول کنم.

یکی از اون دختر(ا) تعجب نکنید بچه ها، الان ضربه به کلش خورده فراموشی گرفته این و اون رو نمیشناسه . داره آرزو رو می‌گه (اومد جلوم و شناسنامه ها رو هم جلوی صورتم تکون داد و گفت: بعد از دیدن اینا هم نمیخواهی باور کنی؟؟

- نه حتی اگه اینا هم واقعی باشن من تا یادم نیاد کی هستم نمیتونم قبول کنم..

راهمو گرفتم که از خونه برم بیرون که گفت: کجا میری؟؟

برگشتم و رو کردم سمتش.

- من نمیتونم اینجا بمونم.

با حالت عصبی اومد جلوم: چرا؟

- چون چ چسبیده به را. چون من شمارو نمیشناسم.

خیلی رو داشت، اومد نزدیک تر و خشن گفت: اا واقعا مگه دیگران رو میشناسی؟ تازه کجا می‌خواهی بری؟؟ تو که چیزی یادت نیاد. تو که اصلا نمی دونی کدوم شهر زندگی میکنی یا امسال چه سالیه، پس چی کار می‌خواهی بکنی؟

منم مثل خودش جواب دادم: اونش دیگه به تو هیچ ربطی نداره که من کجا میرم.

- چرا داره.

- تو با من چیکار داری!؟

- من دختر داییتم، آرزو.

دستمو زدم به کمرم و گفتم: گیرم که باشی اصلا به تو چ خواهرم که نیستی؟؟

- خواهرت نیستم اما...

یهو یه پسره داد زد (سپهر رو می‌گه): بس کنید.

دانیال در حالی که صدایش به خاطر ترس اینکه رؤیا بره می لرزید گفت: دخترم تو که کسی رو نمیشناسی کجا میخوای بری تو این شهر درندشت. اینجا بمون خواهش میکنم. قول می دم اینجا کنار ما جات امنه و اتفاقی برات نمی افته.

الهی اینقدر مظلومانه حرف زد که تحت تاثیر قرار گرفتم. فکر بدیم نیست راست میگن خب من تو این شهر که کسیو نمیشناسم رو کردم بهشون و گفتم: باشه اما...
انگار نور امیدی تو دل دانیال افتاد که نداشت حرفمو ادامه بدم و تندی گفت: اما چی؟؟

- اما چند تا شرط دارم. اگه قبول کنید میمونم. اگه حتی یکیشم بگید نه میرم. به هر حال یه جایی رو پیدا میکنم.
خداییش من چه قدر پروام. نگاه کنید تو رو خدا. برای موندنم شرط میزارم. آدم به پرویی من تو دنیا وجود نداره.
دانیال و ستاره تندی گفتن: قبوله.
ستاره به مبل اشاره کرد و گفت که بشینم. به سمت مبل رفتیم و روش نشستیم. آرزو درو بست. همه نشسته بودیم که دانیال گفت: بگو دخترم.
صدامو صاف کردم و رو کردم بهشون: اول اینکه تو اینجا کسی نزدیکم نمیشه چه مذکر، چه مونث و چه آشنا چه غریبه.
- باشه.

نگاهی به بقیه کردم و ادامه دادم.
-دوما اینکه هر جور بخوام لباس میپوشم هر جور بخوام میگردم هر جا بخوام میرم تنها.

و رو کلمه تنها تاکید کردم.
پدرام زیر لب چیزی گفت اما نشنیدم.
دانیال با درنگ گفت: باشه.

- سوما کسی بدون اجازه وارد اتاقی که هستم نمیشه. چون اتاق شخصیه منه و نمیخوام کسی بی هوا وارد بشه. به هیچ وجه. حالا میخواد به قول شما پدر و مادرم باشه یا هر کس دیگه ای.

کمی مکث کردم و ادامه دادم: و در ضمن اینم بگم که کسی بخواد اذیتم کنه نمینم کیه جوابشو میدم، حالا میخواد خواهرم باشه برادرم یا هرکس دیگه ای، حرف زورم تو کتم نمیره. خوشمم نمیاد کسی تو کارام دخالت کنه. هر کاری هم که میکنم به خودم مربوطه کسی حق نداره بهم دستور بده که چی کار کنم؟ چی کار نکنم؟

دیگه چیزی نگفتم که پدرام گفت: تموم شد؟
- آره.

دانیال گفت: همش قبوله

نگاهی به تک تکشون کردم: خوب حالا خودتونو معرفی میکنید.
تک تک خودتونو معرفی کردن و نسبتشونو باهام گفتن. آدمای خوبی به نظر میان. ولی هر چی که باشه من تا حافظمو به دست نیارم همه برام غریبه هستند.

واستا بینم من خودم کیم؟؟ البته از نظر اینا! خودم که یادم نیاد.
رو کردم سمتشون و گفتم: حالا من کیم؟؟
خندشون گرفته بود اون دختره که فهمیدم اسمش نفسه اومد کنارم و دستشو گذاشت رو شونم و گفت: اسمت رؤیاست دختر خاله گل منی، بیست و یک سالته دانشگاه میری رشتتم تجربیه.

یه کم حالت تفکر به خودش گرفت و گفت: اممم، آهان چند وقته با پدرام عقد کردی و قراره...

با بهت گفتم: چی؟؟ عقد؟؟
- آره.

پدرام: پس من اینجا چییم؟؟

- اما...

پدرام پوفی کشید و نداشت جملمو ادامه بدم. با کلافگی گفت: میدونم میدونم! تا منو شناسی نباید نزدیکت بشم و تو قبول نداری. میدونم نیازی نیست بگی،

و با مسخرگی که ته مهاش ناراحتی موج میزد گفت: قوانینت رو حفظ کردم!

پوزخندی زدم و گفتم: خوبه یادت مونده.

یهو زبونم به کار افتاد رو کردم سمت دانیال و گفتم: راستی دانشگاه...

نداشت بقیه حرفمو بزمنم و با شوق گفت: دوست داری ادامه بدی؟

رؤیا: از خدومه

بابا: حرفی نیست. میتونی از فردا بری؟؟ البته اگه اذیت نمیشی. اگه حالت

بد شد نرو.

رؤیا: باشه، ممنونم.

آهو با شادی گفت: رؤیا بریم بالا کلی باهات حرف دارم.

- من که اتاق ندارم.

با حالت حرص دستشو کوبید به پیشونیشو گفت: پس به نظرت چ جور تو

اینجا زندگی کردی؟؟ داری خوبشم داری بیا بریم نشونت بدم.

- باشه.

بقیه خداحافظی کردن و هرکدوم رفتن خونه هاشون فقط ستاره و دانیال

و رامین و پدرام و جواد من و آهو موندیم.

آهو دستمو کشید و رفتیم بالا.

با دست اتاقارو معرفی کرد: این اتاقه مهمونه البته چند وقته رامین اونجا

هست.

اینم اتاق پدرامه اون موقع هایی که تو...

حرفشو خورد و تندی گفت: اینم اتاقه تونه بیا بریم اینقدر خوشگله.

دستمو کشید رفتم تو اتاق و درو بست بر خلاف فکرم که میگفت: الان با این دختره دعوات میشه ولی برعکس ازش خوشم اومد. دختر باحالی بود قیافش مهربون نشون میداد.

به اتاق نگاه کردم وایی همه چیز صورتی خوشرنگ بود.

به تخت اشاره کرد: نگاه تو عاشق این کارتونه ای خیلی دوستش داشتی.

عکس یه چیز زرد رنگ بود. اسمش چیه؟

- به قول خودت.

با لحن با نمکی ادامه داد: مینیون.

- خیلی نازه.

یه عروسک برداشت و گفت: نگاه این عروسکو یادت میاد. اینو من برای

تولدت گرفتم.

- تولد!؟؟

- آره این قدر خوش گذشت. آخرش ماهان شوهر مریمو میگم، بهت مزه

پروند تو هم بشقابه کیکو برداشتی و کوبیدی تو صورتش همه صورتش شده

بود کیک شکلاتی. تو هم اینقدر به اون بیچاره خندیدی که نزدیک بود از

خنده غش کنی.

از تصور اینکه اون پسره ماهان صورتش کیکی بشه زدم زیر خنده روبه آهو

گفتم:

- از اون تولد عکسی نداری؟؟

تندی گفت: معلومه که دارم واستا برات بیارم

گوشیشو از کیفش درآورد. عکس رو بهم نشون داد همه بودن وایی چ قدر

با نمک شده بود.

زدم زیر خنده. خیلی باحال شده بود.

عکسای گوشیشو درآورد و همونجور بهم توضیح میداد که این چیه و اون

چیه. این عکس چه موقعی بوده و...

رفت سمت کمد. یه دفتر خیلی بزرگ با صفحات زیاد گذاشت جلوم رو کردم بهش و گفتم: این چیه؟؟

- این دفتر خاطرات تو همه خاطرات رو تو این نوشتی. از کوچیک ترین تا بزرگترین خاطراتتو، بخون شاید کمک کنه گذشته یادت بیاد.
- باشه.

- راستی فردا میام دنبالت بریم بیرون.

- نه فردا میخوام برم دنبال کارای دانشگاه ببینم از کی شروع میشه.

- باشه کارت که تموم شد زنگ بزنی با هم بریم بگردیم.

- باشه.

اومدم سمتم لوپمو بوس کرد و از اتاق رفت بیرون. شوک این کارش بودم. یعنی اینقدر باهام صمیمی بود و دوستم داشت؟

در عرض یه ساعت همه اتاقو زیر و رو کردم، لباسای رنگارنگ مانتوهای بلند و کوتاه و خلاصه همه چی بود. بیشتر مانتوها بلند بود و به تن منم گشادبودن باید به موقعش چند تا مانتو خوب و اندازه بخرم.

یه لپ تاپ رو میز بود برش داشتیم. وقتی صفحه اصلی رو دیدم از زور تعجب چشمام گشاد شد. عکس خودم بود. پدرام کنارم بود و یه دستش پشت کمرم بود و با اون یکی دستش از جلو دستمو گرفته بود، انگشتم لای انگشتاش بود واقعا من با این پسره عقد کردم، پسره زورگو انگار شاهه همش زور میگیره. خدانکنه من با این عقد کرده باشم.

از خواب بیدار شدم، نصف شب بود. تشنم شده بود. از پله ها آروم رفتم پایین رسیدم به آشپزخونه با کلی گشتن تونستم یه لیوان آب بخورم. آخییش نفسم جا اومد. بیهو دیدم یه جفت چشم کپ کرده رومن، واییی نکنه دزده. از ترس جیغ بلندی زدم که باعث شد در عرض چند ثانیه همه بیان پایین. چراغا روشن شد. فهمیدم که دزدی نبوده و رامین خان شوخ بازیش گل کرده.. باشه منو میترسونی آره دارم برات آق رامین.

«وجدان»

بفرمایید همین پسرone حرف نزده بود که به لطف خدا اینم انجام داد.
معلوم نیست تو کما بوده یا داشته تغییر ورژن میداده.»
صبح شده بود قرار بود برم دانشگاه اما قبل از اینکه برم رامین و دیدم
دستش یه لیوان آب آلبالو بود.

- آخخ.

با سرعت جت برگشت سمتم و با نگرانی گفت: چی شده خوبی؟

- آره فقط میشه از اتاقم قرصامو بیاری یادم رفته بخورم.

- باشه باشه الان.

لیوانشو گذاشت رو میز و زود رفت بالا. بیچاره سخته کرد. خوبه میدونن
ازشون خوشم نیمازم بازم بهم مهربونی میکنن.

به اطرافم نگاه کردم کسی نبود. زودی نمک و فلفل و شربت سرماخوردگی
از اونایی که مزه توت فرنگی میده رو برداشتم و خالی کردم تو لیوانش و هم
زدم. آخ آخ، چی شود قیافش دیدنیه بعد از اینکه همش زدم رامین اومد زودی
گذاشتم سر جاش و دستمو گذاشتم رو سرم.

- بیا.

- ممنون.

یه دونه رو برداشتم و گذاشتم دهنم البته الکی اداشو درآوردم شما باور
نکنید. چند دقیقه نگذشته بود که با دو خودشو به دستشویی رسوند و خودتون
حدس بزنید بعد از اینکه از دستشویی اومد بیرون لیوانو برداشت و گرفت
جلوی صورتش بیچاره رنگ به رخسار نداشت گچه گچ شده بود.

- چرا یهو اینجوری شد.

خیلی حق به جانب و ایستادم و دست به سینه گفتم: معلومه کار من بود

چشمش قد گردو شده بود. داد زد: چی؟؟

که چون صداس بلند بود پدرام با دو اومد تو آشپزخونه. چی شده؟

- رؤیا: الکی شلوغش نکن حقت بود.
- رامین: مگه من با تو چی کار کردم؟؟
- من بودم دیروز تورو ترسوندم و غش غش خندیدم.
- وا اون از حواس پرتی تو بود.
- مهم اینه منو مسخره کردی اینم جوابش، چیزی که عوض داره گله نداره
- داشتم از آشپزخونه خارج میشدم که صدای پدرام باعث شد برگردم.
- پدرام: کجا؟؟
- خونه آقای شجاع.
- کجا داری میری؟
- به تو چه؟ نه میخوام بدونم به تو چه؟؟
- پدرام: تو....
- تند. جواب دادم: من با تو هیچ نسبتی ندارم پس اینقدر به من گیر نده.
- پدرام: تو با من عقد کردی پس باید به حرفام گوش بدی.
- اووو بابا آروم برو تصادف نکنی. ی بار گفتم بازم میگم من.
- چیزی یادم نمیاد و تا وقتی که یادم بیاد تو برام فقط.
- پدرامی. فقط پدرام، هرکاری هم عشقم بکشه انجام میدم همینو بس.
- خب الان داری کجا میری!
- دانشگاه، بینم کلاسام چه روزاین.
- میرسونمت.
- نمیخواد خودم پا دارم میرم.
- و از خونه زدم بیرون. آدرسو از همون مرده که میگفت پدرمه گرفته بودم.
- یه دربیست گرفتم و رفتم سمت دانشگاه. جلوی دانشگاه نگه داشت. پیاده شدم و حساب کردم. وارد دانشگاه شدم. ببخشید دفتر مدیریت کجاست؟؟
- داخل، اولین در، سمت چپ.

- ممنون.

همونطور که گفته بود رفتم. بعد از کلی حرف زدن برنامه کلاسیو گرفتم. یه ساعت دیگه یکی از کلاسام شروع میشد.

بی هدف تو دانشگاه قدم میزدم و سرک می کشیدم. یه چهل دقیقه ای گذشته بود که خسته شدم و رفتم رو نیمکت نشستم و گوشیمو درآوردم. رفتم تو گالری. همونجور که داشتیم عکسارو میدیم. عکس یه نفر برام آشنا اومد. یه دختر با شال صورتی و یه عینک که کنارم نشسته بود. دوتایی با هم توی کافی شاپ عکس انداخته بودیم. این کی بود؟ اگه آشنا بود حتما یکی بهم میگفت. پس کیه؟؟ بیخیال بابا. داشتیم بازی میکردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد و فهمیدم موقع کلاسمه. اه لعنتی مرحله دوازده بودما. پاشدم و رفتم تو کلاس. همه صندلیها برخلاف انتظار پر بود فقط دوتا صندلی خالی بود که یکیش برای استاد بود. اون یکی هم کنار پنجره بود.

کنار و پشت اون صندلی خالیه چند تا پسر نشسته بودن اجباری رفتم و کنار یکی از اون پسر نشستم که پسر گفت: سلام رؤیا خانم؟
- به جا نیارم.

- منم سامان. سامان سهیلی.

حوصله تعریف کردن و اینجور چیزا رو نداشتیم. فکر کنم کسی نمیدونه که کما بودم و فراموشی گرفتم برای همین بیخیال شدم.

- به خاطر نیارم اما از دیدنتون خوشحال شدم.

خواست حرفی بزنه که استاد اومد و همه به حرفای استاد گوش دادیم کلاس تموم شد کیفو برداشتم برم که رو به من گفت: راستی کم پیدا بودید ؟

- یه مشکلی پیش اومده بود برای همین نمیومدم.

- این کارت منه. یادم رفت دفعه پیش بهتون بدم. اگه کاری داشتین

حتما در خدمتم.

- ممنونم

کارتوازش گرفتم و رفتم بیرون.

محرم و صفر تموم شده بود. دوماه بود میرفتم دانشگاه و میومدم. تو این مدت فقط با سام صمیمی شده بودم. حتی با پدرام هم اونقدر صمیمی نبودم. اولاً که دانشگاه میرفتم دو سه بار یا حتی بیشتر پدرام به خاطر سام بهم گیر داد که چرا باهانش صمیمیم و حرف میزنم ولی منم کم نیاوردم گفتم اگه بخواد زیاد بهم گیر بده میرم. برای همین دیگه از اون روز بهم گیر نداد.

امروز آرزو و آریا دعوتمون کرده بودن خونشون همه حاضر شدیم اما تو لحظه آخر برای ستاره و دانیال کار پیش اومد و گفتن نمیتونن بیان. برای همین من و رامین و پدرام حاضر شدیم بریم. تو ماشین پدرام بودیم. خیلی اصرار کرد که بشینم جلو ولی عمرا مگه کیه که به من دستور میده. تو ماشین نشسته بودیم که یهو رامین سکوت ماشینو شکست.

- خب رؤیا چه خبر؟

- برف اومده تا کمر.

- فکر کنم اون ضربه کار خودشو کرده .

- دیگه دیگه. راستی پدرام.

پدرام از اینه نگاهم کرد و تند گفت: بله.

- میگم میشه بزنی کنار من بروم.

با بهت گفت: مگه رانندگی یادته؟؟

- کاری نداره که دوتا دنده و کلاجه.

- همیشه خطر داره. کمه کم پنج جلسه برو کلاساش که نشستی رانندگی

کنی نرنی به درو دیوار.

- تو که راه رفتن روزانتو بلد نیستی. چپ و راست میخوری به دیوار. باز

خوبه کار دست خودت نمیدی.

پدرام با لحن مسخره گفت: چه قدر من رو دارم.

- واقعا چه قدر تو پرویی.

- حیف که....

- هان هان حیف که چی؟

- هیچی.

و ضبطو روشن کرد و بقیه راه تو سکوت طی شد و فقط صدای موزیک بود که پخش میشد به خونه آرزو رسیدیم. آرزو محکم و با مهربونی بغلم کرد ولی من خیلی ساده بغلش کردم خب دست خودم که نیست نمیتونم با کسایی که ازشون حتی یه خاطره هم ندارم خوب باشم هر ده نفرمون نشسته بودیم. آریا بستنی آورد. یکیشو به دست من داد. وایی چه قدر خوش، رنگه به به از قیافش که معلومه بستنی خوشمزه ایه. یه کم ازش خوردم. واقعا خیلی خوشمزه بود. همونطور داشتیم میخوردم که یهو پدرام بلند گفت: اه لعنتی. سرمو بالا آوردم و نگاهی به پدرام کردم. بستنی رو لباسش ریخته بود. چون حواسم نبود نفهمیدم چه جوری رو لباسش ریخته.

آرزو: عیب نداره.

آریا: بیخیال داداش بیا بریم بالا یکی از تیشرتای منو بردار بپوش

پدرام: نه نمیخواد.

- لباست شیره ای شده، بیخیال لجبازی نکن بیا بریم.

- اوکی.

و خواست بره که مریم داد زد.

مریم: اوکی ودرد فارسی رو پاس بدار.

پدرام بلند خندید: چشم غر غر خانم.

رو به مریم که بستنیشو میخورد گفتم: چرا همیشه این جمله رو میگی؟؟

- همین....

آرزو تندى پرید وسط و گفت: چون زبان بلد نیست.

- وا، چه ربطی داره؟

آرزو: خب آی کیو خان. هروقت کسی میگه بای. اینم این جمله رو میگه که طرف مقابل بیشتر باهاش انگلیسی نخره.
 زدم زیر خنده. خیلی کم پیش میومد بخندم. برای همین بچه ها با تعجب نگام میکردن.

رؤیا: وایی خدا مردم از خنده.

آرزو ابروشو داد بالا و گفت: این قدر خنده داشت؟

- یه کم ولی وقتی به یه چیز فکر کردم خندم بیشتر شد.

- آهان.

سپهر: چه خبر از دانشگاه؟؟

رو کردم سمت سپهر: بد نیست می.....

میخواستم حرفمو بزنم ولی با دیدن کسی که وارد جمع شد نتونستم ادامه بدم. ناخودآگاه تمام تنم یخ کرد. احساس کردم قلبم از حدکت ایستاد، یه حس عجیبی داشتم، یه حس ترس، یه حسی که برام عجیب بود. یه آدم! یه آدمه آشنا! کارام دست خودم نبود. با ترس، تندى از جام بلند شدم حواسم نبود کجام؟ چه خبره؟ فقط از جام بلند شدم که با این حرکت همه تعجب کردند.

آرزو با نگرانی پرسید: چی شده؟

اما انگار زبون من لال شده بود. همون آدم یه قدم برداشت تا خواست جلو

تر بیاد داد زدم: نیا جلو.

مرده: حالت خوبه رؤیا.

خواست بیاد سمتم که داد زدم: نیا جلو! نیا! برو عقب!

پدرام: رؤیا چت شده منم پدرام.

اصلا حواسم نبود اون پدرامه، من فقط یه نفرو میدیدم کسی که با اون لباسی که تنش بود خیلی برام آشنا زد خیلی پدرام اومد دستمو گرفت خواست حرفی بزنه که به سرعت دستمو از دستش درآوردم. رفتم عقب و داد زدم: به من دست نزن کامی.

همه اول با تعجب نگام کردن ولی کم کم رنگ نگاهشون عوض شد. انگار متوجه چیزی شدن. پسرا با عصبانیت و دخترا با نگرانی نگام میکردن. دنیا قدمی به سمتم برداشت و گفت: رؤیا تو اونو یادته؟

تو همون حالت جواب دادم: کیو؟

- همونی که الان اسمشو گفتی؟

رفتارم دسته خودم نبود، به پدرام نگاه کردم: ولم کنید فقط به این بگین بره بیرون. اینو از جلوی چشمای من دور کنید .

سپهر: رؤیا این پدرامه، کامی الان تو زندانه.

سرم داشت سوت میکشید. جز یه چهره و یه اسم چیزی یادم نمیومد. دستمو گرفتم سرم. سرم داشت گیج میرفت چشمم کم کم تار شد. داشتم تعادلمو از دست میدادم که دستی ازم محافظت کرد و مانع شد آروم آروم چشمامو باز کردم. صدای پچ پچاشون میومد. خیلی دوست داشتم بشنوم برای همین چشمامو بستم و گوشامو تیز کردم.

مریم: حالا چی کار کنیم؟

آهو: این که خوبه.

- کجاش خوبه؟

آهو: اون یادش اومده. اون چیزی که تو گذشتش بوده یادش اومده.

- آره ولی چرا اون پسره عوضی.

آهو ساکت بود ولی یهو گفت: حتما وقتی لباستو عوض کردی مثل اون شدی.

پدرام با خشم گفت: آخه من کجام به اون عوضی میخوره.

آهو: حتما موقعی که رؤیا پیش اونا بوده کامی مثل الان تو لباس پوشیده پدرام: آهو سربه سر من نذار من اعصاب ندارم هی این پسره رو به من ربط

نده.

جواد: به جای این بحثا بگین اگه پرسید بهش چی بگیم؟

آرزو: ماجرارو.

مریم: یخ نکنی یخچال فرنگی.

آرزو: چی؟؟ با...

مریم: آخه ای کیو مگه نشنیدی دکتر گفت تا میتونیم از خاطره ها و اتفاقای بد گذشتش بهش نگیم. نباید با یاد آوری گذشته بهش شوک وارد کنیم. مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟

آرزو: تو فکر بهتری داری پرفسور مریم.

مریم: به نظر من با...

سپهر تک سرفه ای کرد که باعث شد حواس همه سمت من.

جلب شه. اه آخه این از کجا فهمید من دارم میشنوم. ای بگیرم بزنمش.

آهو با نگرانی اومد سمتم: خوبی خواهی.

چرا اینا این قدر خوبن؟؟ چرا من نمیتونم باهاشون خوب باشم؟ نمیدونم

چرا ولی احساس میکنم اتفاقیی که برام افتاده به خاطر این افراده و...

- آره.

با شرمندگی سرمو انداختم پایین: ببخشید آرزو روزتون رو خراب کردم.

روبه رامین گفتم: میشه بریم خونه

رامین مقابل چشمان همه که هرکدوم یه چیزی ازش میخواستن قبول

کرد. هرسه از بقیه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم پدram سکوتو

شکست: -- خوبی.

- آره.

- چرا ازم ترسیدی؟

با بهت گفتم: تو.

- آره من. همش میگفتی نیام جلو

- اما من که به تو نگفتم. کامی اونجا...

داد زد: اسم اون عوضی رو جلوی من نیار. تو حق نداری اسم اون رو بیاری میفهمی رویا؟!

رامین با ترس بهش خیره شد و دستش رو روی شونه پدرام گذاشت :
پدرام آروم باش. الان به کشتنمون میدی.

و رو کرد سمت من و با تردید گفت : رؤیا دقیقا چی از گذشته یادته؟
لحنش آروم بود.

حوصله کل کل نداشتم برای همین جوابشو دادم: یه اسم و یه چهره.
- میشه بیشتر بگی.

- اسم و چهره ی نفر، کامی.

پدرام محکم کوبید روی فرمون و با داد گفت : دِ آخه چرا از بین این همه
آدم ، اون عوضی رو باید یادت بیاد؟ مگه اون لعنتی کیه که هی اسم اون رو
میاری، اون به جز ی آ...

خواست ادامه حرفشو بزنه که رامین مانع شد و انگار پدرام به خودش اومد
و سکوت کرد .

دیگه داشتم از فضولی می مردم.

- چرا از اون بدت میاد.

- تو چرا وقتی من و مثل اون دیدی ترسیدی؟؟

یعنی تو عمرم اینجوری قانع نشدم. جوری قانع شدم که ترجیح دادم تا
آخر راه حرفی نزنم .

- نمیدونم.

بعدش سرمو تکیه دادم به پنجره و چشمامو بستم دقیقی بعد به خونه
رسیدیم. زود از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل اتاقم. تنها جایی که میتونستم
آرامش بگیرم و به خودم فکر کنم به وسایلا نگاه کردم تا شاید چیزی یادم
بیاد. اما فایده نداشت. انگار قرار نبود چیزی رو به خاطر بیارم، روی تخت دراز
کشیدم. به عکسی که روی دیوار اتاقم بود خیره شدم. مال زمانی بود که میرفتم

دانشگاه همه بچه های دانشگاه بودن چون تعدادشون زیاد بود من ردیف اول کنار همون دختره که تو عکس دیدم وایستاده بودم. فکر کنم تو گذشته در دانشگاه زیاد باهاش دوست بودم. دفتر خاطراتی که هر روز میخوندمش رو برداشتم. زیاد حوصلشو نداشتم ولی خیلی کنجکاو بودم که ببینم اگه واقعا من رؤیام پس تو گذشتم چی بوده. رسیدم به آخرین جمله ای که دیروز خونده بودم.

«امروز با ی دختره آشنا شدم اسمش سحر بود. دختر مهربون و مرموزی به نظر میرسید. هرکی که بود به آهو نمیرسید این کجا و آهوی من کجا؟!»
 خیلی طولانی بود بعد از نیم ساعت خوندن رسیدم به ی صفحه دیگه.
 «قراره فردا با پدرام بریم دنبال کارای عروسی. خیلی خوشحالم که دارم به عشقم میرسم. خدایا یعنی واقعا بهم میرسیم. نمیدونم چرا دلم شور میزنه هر وقت دلم شور زده یه چیزی شده. تازه امروز لیوانم از دستم شکست و هر تیکش یه طرف رفت. همیشه مامان میگه این اتفاقا دارن از اتفاقای بد آینده خبر میدن و آگامون میکنن تا مراقب باشیم. همیشه میگه صدقه بدیم منم صدقه دادم ولی بازم دلم شور میزنه. وایی خدا خودت کمکم کن. میتروسم. میتروسم از آینده نامعلومم *۰۰۰۰۰۰* تو جاده ای که انتهایش معلوم نیست اگه همراهی داشته باشی که تنهات نذاره بی انتها بودن جاده برات آرزو میشه همراهم بمون دیونه، عاشقتم پدرام*»

نمیدونم چرا یه حالی شدم. صفحه رو عوض کردم سفید بود. بازم عوض کردم. همشون سفید بود. فقط تو آخرین برگ کتاب. یه قلب بزرگ کشیده شده بود که دو تا بال به شکل زیبایی کنارش بود و داخلشم با طرح جالبی نوشته بود «لاو».

بالاهاشم یه طرف اول اسم من و یه طرف هم اول اسم پدرام بود. خیلی زیبا بود. از دیدنش به وجد اومدم. ولی ناراحتم.

شدم از اینکه بقیه اون خاطره ها کجاس؟ حتما باید از یکی بپرسم. تا اینجا که خوندم فهمیدم هرکدوم از بچه ها چه جور باهم آشنا شدن، داستان عشقشون چه جور یاس. اینجور که خوندم اینا رو رؤیا باعث شده که به هم برس. خوندم از اینکه چه بلاهایی سر همدیگه آورده بودن. سه چهار جا تو دفتر خوندم که نفس با من خیلی بد بوده و کلی منو اذیت میکرده ولی به نظرم همش الکی بوده. این نفس که خیلی با من مهربونه و اصلا اذیتم نمیکنه باید بفهمم چی شده و چه گذشته ای برای رؤیا بوده که تو دفتر خاطراتش ننوشته کم کم به خواب رفتم.

امروز بیکار بودم. وقتی بلند شدم دیدم ستاره و دانیال خونه نیستن و رفتن بیرون. پدرامم که تو اتاقش بود. رامین هم داشت تی وی نگاه میکرد. یه نسکافه برای خودم درست کردم و نشستم کنارش.

- دستت طلا.

- برای خودم درست کردم.

- لووس.

- رامین.

- هان.

- رامین.

- بله.

- رامین.

با حرص گفت: جانم

- اهان حالا شد. یه سوال داشتم.

- بپرس.

- من دفتر خاطراتی که آهو بهم داده بود رو خوندم ولی از ی جاییش به

بعد نوشته نشده بود.

- خب؟

- خب نداره که بگو بقیش چی شده!!
- دفتر تو بوده از من میپرسی.
- اون دفتر من نیست. چون خوندمش میخوام بدونم بعدش چی شده.
- رؤیا چرا اینجوری میکنی چرا باور نمیکنی که جزوی از این خانواده ای؟
- خستم کردین اینقدر بهم گفتید. برای بار هزارم میگم، تا وقتی که یادم نیاد کی بودم هیچی و باور نمیکنم.
- رامین سکوت کرد و حرفی نزد.
- بگو.
- از کجا؟
- از روزی که قرار بود فرداش برن کارای عروسی روانجام بدن.
- رامین یه دونه زد تو سرش.
- ای خدا دیونم کرد، چرا اینجوری میکنه؟
- بعد بلند گفت: اون موقع من ایران نبودم.
- واقعا.
- بله ایران نبودم. فقط یه چیز از اون روزه...
- ادامه نداد..
- بگو دیگه.
- من نمیدونم برو از پدرام بپرس.
- چی؟ به من دروغ نگو زود جوابمو بده.
- من نمیگم خودت از پدرام بپرس اونروز با پدرام بودی نه با من.
- باشه نگو.
- داشتم بلند میشدم که نسکافه ای که دستم بود رو رو رامین خالی کردم.
- چون شکر ریخته بودم حالت شیرینی به خودش گرفته بود یهو داد رامین بلند شد: ای ای سوختم.

با حالت بامزه ای رو کردم به رامین و گفتم: خوردی عشقم؟ نوش جونت حفته تا تو باشی جواب منو بدی؟!
- خیلی عوض شدی رؤیا. دیونه عقده ای.
- چی گفتی؟!
همونجور که می پرید بالا پایین گفتم: دیونه عقده ای.
منم نامردی نکردم و با آرنجم زدم تو شکمش و خیلی ریلکس راه افتادم سمت اتاق پدرام.
رامین با درد گفت: ای ای خیلی....
تندی برگشتم سمتش و گفتم: خیلی چی؟؟
عقب عقب رفت سمت اتاقش و در همون حال گفت: هیچی هیچی.
و رفت تو اتاقش تا لباسشو عوض کنه.
جلوی اتاق پدرام رسیدم دودل بودم در بزنم یا نه که در باز شد.
و پدرام جلوی در خودنمایی کرد. انگار جا خورد.
- چیزی..شده؟؟
خونسرد گفتم: نه مگه باید چیزی شده باشه .
- آخه سابقه نداشته بیای دنبالم.
- اولاً دنبالت نیومدم دوما اگه کنجکاویم دست بردار بود نیومدم پیشت
سوما ناراحتی برم؟؟
خواستم راهمو کج کنم و برم که تندی گفت: نه نه نرو بیا تو.
به سمتش برگشتم چیزی نگفتم که ادامه داد.
- بیا تو دیگه.
- آخه....
- نترس دیو دوشاخ نیستم.
تو دلم خندیدم: آره جون من، تو دیو دوشاخ نیستی؟ زدی به هدف پدرام
صفت خودتو گفتی آقای مغرور.

- من نمیترسم اگرم بترسم از تو نمیترسم مغرور خان.

پدرام: پس چرا نمیای؟

- چون خوشم نمیاد کسی مارو باهم ببینه.

فکر کنم دوست داشت کلمو خرد کنه. خب به من چه عقلم بر احساسم غلبه کرده عقلم میگه اول یادم بیاد بعد. قلبم میگه ، اون محرمته و چیزی نیست. ولی خب الان عقلم بیشتر مقاومت میکنه.

کلافه نگام کرد وگفت: باشه بریم اتاق تو

دست به کمر وایستادم جلوش. اتاق منم که مثل اتاق توعه فرقی نداره که.

- خب پس چی کار کنیم؟؟

به اینجاش فکر نکرده بودم. اهان.

- بریم بیرون.

احساس کردم خوشحال شد.

-چشم برو حاضر شو.

- باشه پس برم به رامینم بگم.

یهو با تعجب گفت: چرا رامین؟

- خب اون میمونه خونه تنهاست.

- بچه که نیست.

- میدونم آقای نمکدون. تازه رامین هم بیاد خیالم راحت تره.

- باشه» پدرام: جز قبول کردن کاری نمیتونم بکنم که. بیرون رفتن با

رؤیا اونم از جانب خودش برام شده آرزو، فقط باورم نمیشه خدا رؤیای من کسی که بهم اعتماد داشت الان چرا بهم اعتماد نداره چرا فکر میکنه با من تنها باشه اذیتش میکنم. عیب نداره همینم شکر که رؤیا سالمه. مطمئنم ی روزی حافظش برمیگرده. همونطور که از اتفاقای دیگه سالم اومد بیرون.»

رفتم حاضر بشم که دیدم رامین لباساشو عوض کرده و از اتاق اومد بیرون

خواست بشینه روی مبل که داد زدم.

- نشین.
- چرا؟
- برو حاضر شو میخوایم بریم بیرون.
- جانم؟؟
- اه پسره خل میگم حاضر شو قراره سه تایی بریم بیرون بگردیم.
- سه تایی؟
- رامین رو مخ من پیاده روی نکنا. خنگه دیونه کم عقل، من تو پدرام.
- بی خیال ابرویی بالا انداخت و گفت: من نمیام.
- با اخم گفتم: تو غلط کردی چرا؟
- چون تو منو اذیت میکنی !!
- و زد زیر خنده.
- خدایا همیشه دخترا ناز میکنن حالا این خل دیونه داره برای من ناز میکنه. د آخه مگه تو دختری که ناز میکنی؟
- دوست دارم.
- با حرص اسمشو صدا زدم: رامین.
- باشه باشه غلط کردم الان حاضر میشم.
- آفرین.
- و زودی رفتم تو اتاق و حاضر شدم. چند وقت پیش با اینا رفتم بیرون و دوسته دست مانتو گرفتیم. چون زیادی مانتو هاش قشنگ نبود قرار شد دوباره بریم. امروز روز خوبیه ایول «هان چیه خب من این لباسای گشادو تنم نمیکنم تازه فقطم که مانتو نیست. بقیه لباسا هم اندازم نیستن».
- یه مانتو سبز که طرحای مشکی روش خود نمایی میکرد رو برداشتم و تنم کردم. یه شلوار سبز مانند هم پوشیدم. یه شال دورنگه سبز و مشکی که همراه همون مانتو خریده بودم سرم کردم. آرایش ملایمی کردم. فقط رژمو یکم پر

رنگ تر زدم. و از خونه زدم بیرون. پدرام و رامین تو ماشین نشسته بودن رفتم و سوار ماشین شدم. پدرام گازشو گرفت و حرکت کرد.

«پدرام»

اومدو سوار ماشین شد. هر روز خوشگل تر از دیروز ولی چه فایده وقتی منو نمیشناسه. تا سوار شد حرکت کردم. از سکوت ماشین متنفر بودم. دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم صدای احسان خواجه امیری تو ماشین پخش شد.

باهمیم اما این رسیدن نیست. اون که دنیامه عاشق من نیست (هی رؤیا همه زندگیم دلیل نفس کشیدنم. عشقم. چرا دوستم نداری چرا ازم دوری میکنی؟)

با همیم اما پیش هم سردیم

این ی تسکینه این که همدردیم

این حقم نیست

این همه تنهایی

وقتی تو اینجایی (رؤیا تو الان کنارمی ولی ولی حتی حاضر نیستی باهام

خوب باشی چ برسه به اینکه...)

وقتی میبینی بریدم (رؤیا دارم کم میارم)

این حقم نیست

حق من که ی عمر

با تو بودم اما

با تو روز....

((این حقم نیست - احسان خواجه امیری))

صدای رؤیا باعث شد آهنگو قطع کنم و به حرفاش گوش بدم.

«رؤیا»

اه اه اه حاله بهم خورد بابا چرا همه آهنگاش غمگینه.

- آهنگ شاد ندارین؟؟

- فکر نکنم.

- تورو خدا نگا من با کیا اومدم سیزده بدر.

- دلتم بخواد.

- دلتم غلط کرده بخواد.

رامین: اونوقت چرا؟

رؤیا: خیر سرتون پسرین.

پدرام: چه ربطی داره.

رؤیا: داره که میگم. بابا شما دوتا به دخترا گفتین شما برین ما هستیم.

پدرام: وای

رؤیا: وا نداره. مثل دپرسایین. مثل دخترا که دوست پسرشون ولشون کرده، الان شکست عشقی خوردن دارن گریه و زاری بعد از کات کردنشونو میکنن.

رامین یهو پقی زد زیر خنده پشت بندش پدرام از خنده قرمز شد.

رؤیا: بار الاها.. تو به اینا خندیدن هم آموختی؟؟

هنوز داشتن میخندیدن.

- کوفت درد مرض گفتم بخند ولی نه به من. مگه من دلککم.

- دور از جون.

- دور از جونو مرض.

- رؤیا خیلی عوض شدی.

از همون پشت یه دونه زدم پسه کله رامین.

رامین: آخ آخ اینقدر منو زن.

- یه بار دیگه اینو بگی من میدونمو تو.

- باشه بابا تسلیم.

رؤیا: پدرام جالان نکنه تو هم کتک میخوای که داری از خنده غش میکنی؟؟

پدرام: منو چی صدا کردی!!

- باز خل شدی؟ گفتم پدرام.

- نه بعدش.

- کتک میخوای.

- نه بین این دو تا.

- داری منو مسخره میکنی؟؟

یه دونه هم زدم تو کله پدرام. اینم برای تو که منو مسخره خودت نکنی.

- کتک تو برام کتک نیست که، بهترین حسه دنیاس.

- اه اه اه حالم بهم خورد.

رامین: پدرام اینجا بچه نشسته ها.

- تو از منم بزرگ تری.

حوصلم از کل کلای الکیمون سر رفته بود.

- میشه بریم خرید؟؟

- چی میخوای؟

- راستش لباسایی که تو کمده هیچ کدوم به دلم نمیشینه. یا خیلی

گشادن یا خیلی بلند. یا...

- اوکی الان میبرمت یه فروشگاه عالی.

- ممنون.

بعد از چند دقیقه جلوی یه فروشگاه خیلی بزرگ نگه داشت. پیاده شدیم

و حرکت کردیم. مثل همیشه من جلو و رامین و

پدرام هم مثل این بادیگاردا پشتم راه میرفتن. اصلا از این کاراشون خوشم

نمیومد بهشون گفته بودم که تو کارای من دخالت نکنن ولی کو گوش

شنوا. همونطور داشتیم میرفتم که ی مغازه مانتو فروشی نظرمو جلب کرد وارد.

مغازه شدیم با ذوق داشتم مانته هارو نگاه میکردم. چند تایی رو برداشتم و رفتم اتاق پرو. یکیشون که قهوه ای رنگ بود برام زیادی گشاد بود برای همین برداشتم. ولی بقیشون خیلی قشنگ بودن. یه دونشون آبی یکیش قرمز. اون یکیش زرد، یه دونه هم بود که ترکیبی از رنگای سفید و آبی فقط زرده یه کم بلند بود که اونم بیخیال شدم و نخردمش از اتاق اومدم بیرون و لباسارو دادم به فروشنده. تا خواستم حساب کنم پدرام اومد جلو نداشت.

- ممنون خودم پول دارم.

- وقتی با من میای خرید پولتو برای خودت نگهدار.

- ااا اینجور یاس باشه اصلا پشیمون شدم نمیخوام.

و از مغازه زدم بیرون. به ویتترین مغازه ها نگاه میکردم. مطمئن بودم پشت سرم هستن برای همین اصلا برنگشتم.

عقب رو نگاه کنم. داشتم خفه میشدم فضاش خیلی شلوغ بود. به سرعت از فروشگاه خارج شدم و بی هدف تو خیابونا و کوچه ها قدم بر می داشتم. همونجور میرفتم که یهو یکی دستمو گرفت و مانع از برگشتنم شد. به سمت عقب برگشتم. اوه پدرامه، چه قدرم عصبانیه. خودخواه مغرور با عصبانیت گفت: کجا میری؟

- به تو چه؟ تو رو سننه؟

- د لامصب ربط داره. من..

دستمو محکم از دستش کشیدم بیرون.

- هیس حوصله حرفای تکراری رو ندارم.

خواست حرفی بزنه که با بوق رامین بحث تموم شد. سوار ماشین شدیم. رامین کلیدو پرت کرد تو دست پدرام و راه افتادیم. به یه چهار راه رسیدیم چراغ قرمز شد. یهو یه دختر بچه رو دیدم که دستش ترکیبی از گلای آبی و قرمز و صورتی بود. پنجره رو دادم پایین و دختره رو صدا زدم اومد سمت ماشین از رنگ قرمز و صورتشیش یه دونه برداشتم و ازش تشکر کردم با سبز شدن چراغ،

ماشین حرکت کرد. به یه پارک رسیدیم پدرام نگه داشت و رفت سراغ یه آلاچیق.

پدرام و رامین یه سمت نشستند، منم یه سمت. از فضاش خوشم اومد خلوت و آرامش بخش بود. گل صورتی رو به سمت رامین گرفتم و گفتم: ممنون از کمکات.

با تعجب گل و ازم گرفت و تشکر کرد. گل قرمز هم به سمت پدرام گرفتم و گفتم: ممنون که همیشه مراقبمی ولی بدون من بچه نیستم و میتونم رو پای خودم وایستم. بازم بابت همه زحمات ممنونم. جو سنگینی بینمون بود. که با حرف رامین شکست. چی شده تو مهربون شدی؟؟

- نشدم فقط وظیفه دونستم تشکر کنم.

- آهان پس حله.

پدرام: درمورد چی میخواستی حرف بزنی.

- خب راستش.

- بگو راحت باش.

- قول میدی جوابمو بدی؟

- بدونم آره حتما.

- میدونی. بین من اون دفتر خاطراتی که آهو بهم داده بود و خوندم.

- خب؟

- ولی نصفه بود.

- از کجاش نبود؟

- از اونجایی که قرار شد فرداش تو و اون باهم برید دنبال خرید عروسی

سکوت کرد و بعد از چند ثانیه فکر کردن احساس کردم یه حالی شد.

- چی شده پدرام خوبی؟

- آره

- همیشه بهم بگی؟

- همیشه نگم؟

- نه میخوام بدونم

خواست حرفی بزنه که رامین گفت: پدرام بهش بگو ولی رؤیا زیاد بهش فکر نکن باشه؟

- باشه بابا نگران نباش. من فقط کنجکاو شدم و گرنه چیزی نیست که بخوام بهش فکر کنم.
- باشه.

پدرام: اونروز باهم رفتیم بیرون. تو پارک بودیم که تلفنت زنگ خورد و تو همش اسم رامین رو میگفتی و منم اون موقع نمیدونستم رامین کیه که با حرف زدن باهاش خوشحال شدی.
- خب.

با من من گفت: خب.. خب خب راستش من زود قضاوت کردم..

- همیشه من من نکنی ، بگو بابا نترس من طوریم نمیشه.

البته یه کم ترسیده بودم از حرفاش به هر حال اگه من رؤیا باشم باید ببینم چی شده و چرا الان حافظمو از دست دادم. پس با دقت به حرفاش گوش دادم.
-تو صورتت زدم .

با این حرفش رامین با عصبانیت به چهره غمناک و پشیمون پدرام زل زد. پدرام با ناراحتی و شرمندگی گفت: دستم بشکنه که زدمت. باور کن همون لحظه پشیمون شدم اما بعد از حرفایی که بهم زدی فهمیدم الکی حساس شدم و رامین پسرعموته.

با ذوق دستامو زدم بهم و گفتم: خب خب بقیشو بگو هیجانی شد.

رامین چشم غره ای کرد که بیخیال به این کارش به پدرام خیره شدم.
-از دستم عصبانی شدی و رفتی که چند نفر دزدیدنت هر چقدر تلاش کردم بی فایده بود و اونا تورو با خودشون بردن و...

فکر کنم ده تا شاخ رو سرم سبز شده بود. دیگه نتونست ادامه بده و از جاش بلند شد. رو به رامین گفت: لطفا تو بهش بگو من نمیتونم. رامین خواست مخالفت کنه که با اصرار من مجبور شد بگه. البته بازور و حالت‌های عجیب که قادر به درکشون نبودم.

گفت. از دزدیدن رؤیا یا همون من گفت. از شرطی که گذاشتن از حال و اوضاعشون. از باخبر شدن نقشه دانیال. از مردنم. از اینکه شونزدهم (شونزده روز بعد از مرگش رو میگه) فهمیدن که من زنده‌ام. از اینکه چند ساعت بعد رفتم کما. از اینکه بعد از دوماه و نیم به هوش اومدم اما بدون هیچ خاطره‌ای از گذشته.

بعد از تمام شدن حرفاش اونم رفت و کنار پدرام که تو این مدت روشو کرده بود اونور و به حرفای رامین گوش میداد.

دستشو گذاشت رو شونه پدرام و چیزی رو زمزمه کرد، ولی من نشنیدم با حرفایی که شنیده بودم دهنم باز مونده بود. یه کم که فکر کردم دیدم منطقیه اونی که ازش حرف میزنن من باشم. خب اینا خیلی به موضوع فراموشی منم میخوره.

فکر کنم واقعا من رؤیام و ستاره و دانیال هم بابا و مامانم و پدرام هم ...پدرام هم ی جورایی همسر حساب میشه وایی فکر اینکه این مغرور که دست بزمن داره شوهرم باشه کلافم کرد.

یهو گفتم.

- پسرا؟؟

- بله.

- کامران همون پسره که یادم اومده کی بوده؟

پدرام با حالت غریبه‌ای گفت: برادر کیارش یا بهتره بگم همونی که دزدیده بودند.

ناخوداگاه ترسی تو جونم افتاد با من من رو بهشون گفتم: الان... الان کجان

!!

رامین: آزاد میگردن.

با ترس گفتم: چی؟؟

پدرام یه دونه زد پسه کله رامین و گفت: دروغ میگه الان کیارش اعدام شده و کامران و دار دستشم تو زندانن. فقط...

- فقط چی؟؟

- خواهرشون سحر در رفته.

دستمو کوبیدم رو دستم و گفتم: وای ددم وایی بدبخت شدم.

رامین و پدرام از حالت من خندیدن.

- وایی ددم وایی نداره که ما هستیم نترس چیزی نمیشه.

یهو یه خاطره اومد سراغم.

« قول میدی تنهام نزاری؟؟ قول میدم»

نمیدونم از کجا اومد.

ولی یهو به رامین و پدرام گفتم: قول میدید تنهام نذارید؟

- قول.

- قول.

- ممنونم.

کلی خرید کرده بودیم رامین و پدرام هم خسته بودن. زودی به خونه برگشتیم. رفتم تو اتاقم و خوابیدم.

چند روز گذشته بود. دانیال که زیاد سرکار بود. ستاره هم که میرفت خرید برای خونه و اینجور چیزا کلی به من اصرار.

میگرد که باهش برم ولی حوصلشو نداشتم و نمیرفتم. آهوو نفس هم سر میزدن. خودمم سرمو با رمان و هزار تا چیز دیگه گرم میکردم. رامین و پدرام هم که همش بیرون بودن.

تو یه اتاق نشسته بودم ناآشنا بود. در با صدای آرومی باز شد و یه نفر اومد تو. با اومدنش ترس خاصی تو بدنم بوجود اومد. اومد جلو با هر قدم اون منم یه کم به عقب میرفتم. اینقدر اینکارو کردم که خوردم به دیوار. خیز برداشت سمتم. اومد جلو چونمو گرفت.

-خوبی خانم کوچولو.

خفه شده بودم حالم اصلا خوب نبود. یه جور خاصی شده بودم. چونم داشت زیر دستاش خرد میشد.

تهدید وارد گفت: از آدم لال خوشم نمیادا.

با من من گفتم: تو..

- آهان حالا شد میدونی میخوام باهات چی کار کنم؟؟

- چی؟

- بابای تو در حقم بدی کرده فکر کرده من کلک میخورم.....

دیگه صداشو نمیشنیدم. سعی داشتم دستاشو که بازو هامو گرفته بود از خودم جدا کنم ولی اون فشار دستاشو محکم تر می کرد. به معنی واقعی استخوانم داشت له میشد.

- ولم کن.

جیغ و داد راه انداخته بودم ولی انگار تو اون بی صاحب شده کسی نبود. یا اگر بود صدامو نمیشنید.

داد زدم: کامران!

و اینجوری از خواب پریدم و تو جام نشستیم. به ثانیه نرسید که پدرام و رامین با شتاب درو باز کردن. اول نگاهی به اتاق کردن و وقتی خیالشون راحت شد به من نگاه کردن. این کابوس هر شبم بود هرشب ی صحنه این مدلی میومد تو خوابم و همیشه از خواب میپریدم ولی این بار فرق داشت چون باعث شده بود رامین و پدرام هم از خواب بیدار شن درحالی که هیچ وقت اینجوری داد نمیزدم. جلوم وایستاده بودن. سرمو گرفتم پایین و گفتم: ببخشید داد.

پدرام: بیخبال بابا چیزی نبود.

- اما من شمارو از خواب بیدار کردم.

رامین: ما که خواب نبودیم داشتیم... داشتیم...

پدرام: داشتیم درمورد جلسه فردا حرف می زدیم.

رامین: حالا هم راحت بگبر بخواب آجی کوچیکه.

چند روز از اون ماجرا میگذشت.

هر سری که بیرون میرفتم ی تصاویر نامبهم و صدهای ناواضح میشنیدم.

احساس میکردم برام آشنان ولی نمیشناختمشون.

«پدرام»

- آقای دکتر چند روز پیش از پسری حرف زد و اسمشو گفت که دزدیده

بودتش. دیروز که از خواب پرید و اسم همون پسر رو بلند داد زد.

- این نشونه خوبییه یعنی این که داره حافظشو بدست میاره اگه

همینجوری پیش بره تمام گذشتش یادش میاد.

- آره یادش میاد ولی. اون داره از خاطره های بدی که داشته فراموشیشو

حل میکنه.

- نگران نباش پسر مهم اینه حافظش بدست بیاد.

- اما من نمیخوام خاطره های بدش یادش بیاد.

- ما کاره ای نیستیم که به مغزش بگیم. چه خاطره هایی رو پاک کنه چه

خاطره هایی رو هم نگهداره.

- حق با شماست.

- من هنوزم میگم خاطرات خوبشو مرور کن. ببرش بیرون و خاطره هاشو

براش یادآوری کن.

- چشم فعلا آقای دکتر.

- خدا نگهدارت باشه پسر.

و از اتاق خارج شدم.

«رؤیا»

توی اتاقم نشسته بودم. ساعت ده و نیم شب بود پدرام و رامین گفته بودن امشب خونه نمایان آخه کنفرانس داشتن و گفتن که امکان داره دیر تموم بشه ولی فکر کنم کارشون زود تموم شد که اومدن و موندن پیشم و رفتن تو اتاق رامین کارشونو انجام بدن. ستاره و دانیال هم که دیروز رفتن خونه مامان دانیال چون حالش بد بود قرار شد چند روز اونجا بمونن.

تشنم شده بود از اتاق خارج شدم فضای سالن و راه پله خونه خیلی تاریک بود به زور از پله ها رفتم پایین و رسیدم به آشپزخونه یه لیوان آب خنک خوردم و راه افتادم سمت بالا که احساس کردم صدایی میاد حتما رامین یا پدرامه اومدن وسایلاشونو بردارن بیخیال صدا شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم وارد اتاق شدم.

همین که درو بستم یکی دستشو گذاشت رو دهنم و منو به خودش چسبوند و زیر گوشم گفت: بهتره صدات در نیاد وگرنه با ی گلوله خلاصت میکنم .

سرمو تکون دادم که دستشو برداشت و هولم داد سمت تخت که جیغ کوتاهی کشیدم. نگام بهش افتاد.

یه دختر هم سن و سال من که یه اسلحه دستش بود و به سمت من نشونه گرفته بود.

یهو در باز شد و رامین جلوی در نمایان شد. دختره پشت در بود و برای همینم رامین نمیتونست اونو ببینه تعجب کردم چرا پدرام نبود؟

- چی شده رؤیا. خوبی چرا یهو جیغ کشیدی؟

دختره اسلحه رو به سمتم گرفته بود و اشاره کرد که جوابشو ندم با نگرانی به رامین نگاه میکردم. امیدوار بودم که از نگاهم بخونه که اوضاع اصلا خوب نیست و بره اما نفهمید و اومد سمتم و با نگرانی گفت: چی شده رؤیا چرا ترسیدی تو...

اومده بود نزدیکم که یهو دختره با پاش به رامین ضربه زد و غافل گیرش کرد که باعث شد بیفته زمین با دو سمت رامین که زمین افتاده بود رفتیم: رامین حالت خوبه؟

سرشو بلند کرد نگاهش بین دختره و اسلحه درحال گردش بود باخشم گفت: تو کی هستی؟

دختره خندید و گفت: چه قدر خشنی آقا پسره، نترس رؤیا منو میشناسه خیلیم خوب میشناسه مگه نه رؤیا جون؟

با گیجی نگاه کردم که خندش بیشتر شد و گفت: آخی یادم نبود فراموشی گرفتی وگرنه با بلاهایی که من و برادرم سرت آوریم و شکنجت دادیم با دیدن من باید برای خودت فاتحتو میخوندی.

با تعجب نگاه کردم که یهو صدای داد رامین بدنمو لرزوند: سحر. - آره خودمم.

یه کم از حرفای رامین و پدرام اومد تو ذهنم که گفتن پلیس همه رو گرفته اما سحر و نتونسته بگیره و فرار کرده با این حساب این دختره باید سحر باشه خواهر کامی.

- برای چی اومدی اینجا. دیگه چه بلایی میخوای سر رویا بیاری که نیاورده باشی هان؟

- یه سری حساب و کتاب دارم اومدم با تو تصفیه کنم.

باترس پرسیدم: با...با من؟

- آره باتو، طبق اطلاعات من تو باید امروز تنها تو خونه میموندی.

قیافه ناراحتی به خودش گرفت و ادامه داد: ولی از شانست این آقا پسرم پیشته و تو کار من یه کوچولو گیره انداخت.

اسلحه رو به سمت من نشونه گرفت و رو به رامین ادامه داد: اما عیب نداره اول کار اینو تموم میکنم بعد میام سراغ تو اصلا نگران نباشید جفتون قراره بمیرید فقط یکی زود و یکی دیر.

رامین با داد گفت: برای چی میخوای رؤیا رو بکشی؟

- تازه میپرسی برای چی؟ باشه بنذار برات بگم.

به من اشاره کرد: تو با فرار کردن باعث شدی همه معادلای تمون بهم خورد و نقشمون لو رفت، بعد از اینکه تو فرار کردی پلیس رد جایی که میخواستیم معامله کنیم و زد و همه رو دستگیر کرد، بابای لعنتی تو باعث شد داداش من زودتر اعدام بشه و من نتونسم نجاتش بدم. من کامران و کیارش و به خاطر فرار تو از دست دادم.

داشت حرف میزد و من تو بهت حرفاش بودم اصلا نمیفهمیدم داره چی میگه. چون هیچی یادم نبود و فقط رامین بود که با نگرانی سعی داشت آرامم کنه. ولی این قلب نا آرام من آرام شدنی نبود. داشتم از بهت و استرس و نگرانی میمردم. خیلی نگران بودم. برای خودم نه، همه نگرانی من برای رامین بود که هر لحظه امکان داشت توسط سحر بمیره و اینجور که معلومه فقط به خاطر من.

من نمیخواستم آسیبی به رامین برسه. با وجود اینکه از نظر من یک غریبه بیشتر نیست و دوست دارم اذیتش کنم ولی دلم نمیخواه چیزیش بشه. دیگه داشت گریه درمیومد فکراییی که تو ذهنم درست شده بودن حالمو بدتر میکردن. یهو صدای در خونه اومد و بعد صدای پای چند نفر بود از پله ها بالا میومدن. سحر سریع اومد سمت منو پشت من سنگر گرفت و به عقب رفت و اسلحشو گذاشت روی شقیقم، رامین زودی روبه روی من وایستاد و با نگرانی بهم نگاه کرد.

در محکم به دیوار خورد و پدرام با دوتا پلیس دیگه جلومون ظاهر شدن پدرام و رامین با ترس و نگرانی نگام میکردن و کنار دوتا پلیس ها که مسلح بودن ایستاده بودن. من و سحر که پشتم مخفی شده بود رو به روی اون چهار نفر بودیم

سحر: اگه جلو بیایید ی گلوله تو مغزش خالی میکنم

پلیس: اسلحتو بنداز کارو از این خراب تر نکن.
 سحر با داد گفت: خراب! دیگه خراب تر از اینم میشه؟ من اومدم اینجا تا
 اینو بکشم و انتقام خون برادرامو بگیرم نه اینکه تسلیم قانون بشم
 و دیونه وار شروع کرد به خندیدن، تقلا کردم از دستش فرار کنم که
 تفنگو رو حالت شلیک گذاشت. دیگه تکون نخوردم.

باورم نمیشد فقط با یه اشاره امکان داره برای همیشه چشمام بسته بشه.
 چشمامو به رامین و پدرام دوختم و زل زدم بهشون، دوست داشتم اگه قراره
 بمیرم کسایی که ادعا میکردن برادر و شوهرم هستن برای آخرین بار ببینم.
 نگرانی تو صورت جفتشون موج میزد. رامین زیر لب چیزی رو میخوند. پدرام
 چشماشو به چشمام دوخته بود. الان که دقت میکنم میبینم چ قدر قیافه
 مهربونی داره. چه قدر نگرانمه، چه قدر رنگ چشماش قشنگه. چه قدر...

تو حال و هوای خودم بودم که صدای گلوله رو شنیدم.
 با پشت زمین افتادم و سحر هم افتاد روی من چشماش باز بود و نگام
 میکرد ولی از سرش خون میومد نمی دونم باید خوشحال میشدم که زنده و یا
 ناراحت...

سحر و هل دادم و رفتم کنار دیوار تو خودم مچاله شدم و شروع کردم به
 گریه کردن نمیدونم چه قدر گذشت که احساس کردم دستی روی موهام قرار
 گرفت، تندی سرمو بلند کردم که دیدم پدرامه. پشت سرشم رامین وایستاده
 بود و نگام میکرد.

- حالت بهتره رؤیا؟

به جای جواب دادن به سوالش گفتم: چی شد؟

- هیچی، همه چی تموم شد دیگه هیچ خطری تهدیدت نمیکنه عشقم.
 با اخم نگاش کردم که انگار فهمید که زیادی خودمونی شده، به رامین

نگاه کردم و پرسیدم: چی شده؟

رامین: هیچی رؤیا. سحر تو آمبولانس تموم کرد و پلیسا هم گفتن برای یه سری سوال باید فردا بریم آگاهی همین.

- یعنی دیگه کسی نمی خواد من بمیرم.

رامین با اخم گفت: غلط کرده هر کی بخواد تو بمیری خودم از زمین نابودش میکنم.

- با چیزایی که من فهمیدم الان کیارش که مرده کامرانم که مرده

همکاراشونم که زندانن سحر هم که مرد پس دیگه خطری تهدیدم نمیکنه نه؟

رامین با لحنی که هم شوخ بود هم آرامش بخش گفت: نه خانم محاسبه گر.

بعد از اینکه حالم یه کم اومد سره جاش رامین و پدرام از اتاق رفتن بیرون.

دیگه گرفتیم خوابیدیم. صبح پاشدیم رفتیم آگاهی و به سوالاتشون جواب

دادم البته فقط ماجرای دیروز و میدونستم پس فقط همونا رو گفتم چون قبل

از اونو یادم نمیومد. دانیال هم که وقتی با خبر شد هم خوشحال شد هم نگران.

خوشحال از اینکه دیگه خطری تهدیدم نمیکنه و نگران از اینکه امکان داشت

بمیرم و جدی جدی از دستم بده.

نمیدونم چم شده بود فقط بدنم میلرزید و ی حالی شده بودم و بهتر

نمیشدم. سه روز گذشته بود هنوز بدنم میلرزید ولی امروز شدتش بیشتر شده

بود بدنم داشت میسوخت. آتیش گرفته بودم دستام میلرزید ولی مگه من

میداشتم ملتسمانه به رامین که نگام میکرد نگاه کردم. باور کن حالم خوبه

نیازی به آمپول نیست.

- رؤیا داری از تب میسوزی.

- نه نه نمیسوزم میشه زنم؟

- نه.

- رامین اذیت نکن.

- چرا؟

با من من گفتم: خب خب خب من از آمپول میترسم.

- کوفت نه درد نه مرض نه شما دوتا امروز قرص نه خوردین؟؟؟
- نه.

اگه میتونستم گردنشونو خورد میکردم. خورده خورد.
خواستم دراز بکشم که گفت: به دستت میزنم.

- مگه میشه!؟

- آره.

امم خب ماجرا یه کم بهتر شد باشه. لباسم خودش استین کوتاه بود نیازی نبود بزنم بالا. اومد کنارم رو تخت نشست. دستمو گرفتم سمتش سرمو برگردوندم طرف مخالفش. زیر لب چند تا صلوات فرستادم.

- تموم شد؟؟؟

صداش نیومد برگشتم. || این کی رفت اونور و دست به سینه داره منو نگاه میکنه و با رامین ریز میخندن.

- زدی!؟!

- پ ن پ منتظر دستور جناب عالی بودم.

- واقعا زدی!؟!

رامین: دختره خُل مگه از تو میترسه که هی زدی زدی.

میکنی!؟ آره زد دیگه دیدی درد نداشت.

و زیر لب گفت: دیونه.

همچین جیغ کشیدم رامین که بیچاره پا گذاشت به فرار.

تشکری از پدرام کردم و اونم از اتاق رفت بیرون

بعد از یه ساعت تقریبا خوب شده بودم. خدا خیرش بده خوب شدم. فقط

یه کم تب داشتم.

توی یه پارک بزرگ نشسته بودم. پدرامم کنارم نشسته بودداشتم با گوشی

حرف میزد. برگشتم که پدرام زد صورتم.

دویدم که چند نفر شروع کردن به زدن پدرام و منو بردن تو ماشین و بیهوشم کردند تو یه اتاق تاریک بودم. دستام بسته بود. مطمئن بودم که دارم خواب میبینم ولی این دیگه چ جور خوابیه. ی صحنه دیگه جلوی چشمام اومد. کامران جلوم بود. تفنگ و گذاشت رو شقیقم و با داد ادامه داد: دیگه دیره. و صدای شلیک گلوله بود که باعث شد از خواب بپریم و داد بزیم: نههههه سرجام نشستیم. چند تا صحنه به سرعت از جلوی چشمام عبور میکرد. همشون مثل ی صحنه فیلم که روی دور تند باشه از جلوی چشمام رد شد. من و پدرام تو پارک.

پدرام جلوم زانو زده بود. با من ازدواج میکنی؟؟
مسافرت شمال.

دزدیدیم.

شلیک گلوله.

فرار کردیم از اون خونه و در اخر تصادف کردیم.

دستمو به سرم گرفتم. سرم شدیداً درد گرفت. احساس کردم داره سوت میکشه. یادم اومد آره یادم اومد. همه چی یادم اومد. در با صدای خیلی بلندی به دیوار برخورد کرد و پدرام و رامین جلوی در خودنمایی کردن.
(دانیال و ستاره هنوز برنگشته بودن خونه. ما سه تا تنها بودیم)

وایی خدای من پدرام بود. چه قدر دلم برآش تنگ شده. چه قدر دلم برای صورت نازش تنگ شده بود. برای رؤیا گفتنش. برای سر به سر گذاشتنش. برای بهونه آوردنای الکیش که میخواست از این طریق ببینتم و هر بار موفق میشد. برای همه گذشته ای که باهاش داشتم. پدرام داشت نگاهم می کرد. با سرعت از تخت بلند شدم و به سمت پدرام دویدم و خودمو تو آغوشش انداختم. اینقدر بی هوا اینکارو کردم که مطمئن بودم تعجب کرده.

چند ثانیه تو همون حالت مونده بود ولی انگار به خودش اومد و با صدایی که از تعجب پر شده بود گفت: رؤیا خوبی!؟

- آره عشقم خوبم.
- با بهت گفت: تو چی گفتی؟؟
- درحالی که از خوشحالی و دلتنگی زیاد اشکام سرازیر میشدن تو همون حالت بهش گفتم: یادم اومد پدرام. یادم اومد. همه چیز یادمه.
- چی؟
- گذشته یادم اومد پدرام. خیلی دوست دارم خیلی....
- پدرام که تو بهت بود با این حرفم منو محکم بغل کرد و چند دور دور خودش چرخوند. همونجور که منو میچرخوند داد میزد و از خدا تشکر میکرد: خدا جون مرسی. عشقم منو یادشه. خداجون عاشقتم.
- و بعد از چند دور بلاخره گذاشت زمین. تازه چشمم به رامین افتاد.
- رامین.
- «انگار نه انگار همین چند ساعت پیش کنارشون بوده ها. بعد میگه دلم براتون تنگ شده.
- شات آپ وجدان جون حواس خواننده هارو پرت خودت نکن.
- گم بابا.
- همچنین»
- کی اومدی؟؟
- بیشتر از سه چهار ماهه که اومدم.
- وایا یعنی چی!؟
- یعنی اینکه تو از...
- با تک سرفه پدرام حرفشو خورد.
- بگو.
- نه.
- خواهش میکنم.
- نه.

- قهلم.
- و رومو کردم اونسمت و رو تخت نشستم. دستی رو شوونم قرار گرفت. پدرام بود. دماغمو کشید و گفت:
- کوچولوی بد اخلاق من حیف نیست الان گذشته رو مرور کنی؟
- نه.
- بعدا بگم؟
- نه الان.
- من میگم ولی..
- ولی چی؟!
- ولی تو هم باید بگی بعد از اونروز چی شد و اون عکسا و...
- باشه باشه.
- اونروز که صدای شلیک گلوله اومد چند ساعت بعد یه پاکت اومد که توش چند تا عکس و یه سی دی بود که نشون میداد تو..
- مکت کرد که گفتم: حالا که نمردم بگو.
- هیچی دیگه بعد از شونزده روز بهمون زنگ زدن و گفتن یه دختر تصادف کرده و فهمیدیم تویی. چند ساعت خوب بود که یهو رفتی کماو دوماه و نیم طول کشید تا بیای بیرون. اول خدا بعد...
- امام حسین شغام داد.
- آره. بقیشم که خودت میدونی.
- زدم زیر خنده آره دیگه مگه میشه یادم بره این همه خل بازی درآوردم. به مامان و بابا میگفتم ستاره و دانیال. چه قدر با آهو مریم و آرزو دعوام شد و اذیتشون کردم. فقط خدا میدونه که تو این مدت چه قدر اذیتشون نکردم!
- خب حالا تو بگو. از همون اولین روز بدون فکر کردن شروع کردم به گفتن این وجدانم تو عمرش فقط ی حرف خوب زده: اول فکر کن بعد دهننتو

باز کن حرف بز، ولی چون من یه تختم کمه هیچ وقت به حرفاش گوش نمیدادم.

- اون موقع که تو رو زدن منم بیهوش کردن. بیدار شدم دیدم دستام بستس. فهمیدم سحر هم خواهر کامرانه. اون روزم که گوشید دیدم و باهاتون حرف زد ولی (همه حرفامو تند تند میزد و حواسم به متنش نبود فقط میگفتم....یکیم نبود بگه تو لال شو لطفا).

- ولی چی؟؟

- شارژش تموم شد. فرداش کامران هی تو اتاق قدم میزد تا اینکه فهمید. شلیک کرد اما نه به من به دیوار بغلم. منم از حال رفتم. سه روز و نیم بیهوش بودم که با کار کامی بهوش اومدم.

همچین داد زد چی باور کنید گوشام کر شدند. الفاتحه.

- چرا سرم داد میزنی.

- الان چی گفتی!؟

حرفامو مرور کردم دستمو محکم کوبیدم رو دهنم. لیمو به دندون گرفتم و سرمو انداختم پایین. مگه با تو نیستم.

- هیچی. بهوش اومدم بعد....

- گفتم بگو.

اه ول کنم نیست. حالا من چه جور بگم.

- خب خب (تند تند گفتم) موهامو دست زد و صورتمو نوازش کرد. منم

مور مور شد بلند شدم.

پدرام عصبانی شده بود که رامین تندی گفت: پدرام آروم باش.

- همین.

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

- عزیزم با توام.

- خب اگه کُتکاشو فاکتور بگیرم آره همین.

- ای دستاش بشکنه پسره عوضی.
- بیخیال عشقم.
- بهوش اومدی بعد؟؟؟
- هیچی دیگه سیزده روز سحر و کامران چرت و پرت میگفتن و کتک میزدن که دیگه طاقت نیاردم و فرار کردم تو جاده بودم برف میومد. منم حواسم پرت بود که تصادف کردم و دیگه خبر ندارم
- «البته تمام ماجرا رو براشون تعریف کردم ولی اینارو برای شما نوشتم که حوصلتون سر نره.
- رؤیا: راوی جون پیام بازرگانی نشو لطفا برو دارم داستان میگم
- راوی: بی اعصاب. فعلا دوستان
- به سلامت»
- درد سرم باعث شد از فکرو خیال بیام بیرون.
- آخخ.
- بانگرانی نگام کردن. پدرام تندی گفت: چیه ؟
- سرم خیلی....
- درد سرم نداشت ادامه بدم. دستمو به سرم گرفتم.
- رامین اونو به من بده(و اشاره ای به شربت روی میز کرد).
- بیا داداش.
- من نمیخورم.
- بخوری خوب میشی.
- تلخه.
- رامین و پدرام و واقعا مونده بودن من هنوز مثل بچه ها از شربت خوشم نمی‌اومد. ریز داشتن میخندیدند.
- پدرام با خنده گفت: عیب نداره عزیزم.
- قرص نداری؟

- نه تموم شده فردا برات میخرم.

چند قطره از شربت رو داخل قاشق ریخت و به سمتم گرفت. با قیافه پنجر شده گاهش کردم. نگاهم روش اثری نداشت و شربت رو تو حلقم ریخت که نتونستم طاقت بیارم و به سمت دستشویی که طبقه بالا بود حرکت کردم. فکر کنم دیگه هیچی تو بدنم نمونده بود. قشنگ صورتمو شستم و اوادم بیرون. در دستشویی رو باز کردم و دستمو به دیوار گفتم. حاله اصلا خوب نبود. نزدیک بود بیفتم که پدرام زودتر با یه حرکت منو بلند کرد و به سمت اتاق برد. با کمکش رو تخت دراز کشیدم. پتو رو کشیدم. رو به رامین گفت بره ولی قبول نکرد. رامین هی میگفت خسته میشی تنها مراقبش باشی خسته ای بذار یه ساعت یه ساعت ولی پدرام قبول نمی کرد و فاز مخالفت رفته بود آخر سر قرار شد اگه پدرام خسته شد رامین بیاد کنارم و مراقب باشه رامین رفت. منم بیحال رو تخت دراز کشیده بودم.

پدرام دستمالی که کنارش بود رو نم دار میکرد و رو پیشونیم میزاشت. تبم یه کم کم شده بود بعد از اینکه دید تبم کم شده دستمو تو دستاش گرفت و چند بوسه ریز بهش زد. نمیدونم چه قدر گذشت که خوابم برد. صبح با سرو صدایی که میومد بیدار شدم. دیگه تب نداشتم آمپوله کار خودشو کرد. از جام بلند شدم. رفتم سمت طبقه پایین. اولین کسایی که دیدم مامان بابام بودن. دیگه وایسادم به سرعت به سمت مامان رفتم و بغلش کردم. چه قدر باهاشون سرد بودم چه قدر اذیتشون کردم. چند ثانیه بعد باباهم منو بغل کرد. خیلی خوشحال بودم. انگار زندگی روی خوششو دوباره بهم نشون میداد. همه چیز خوب گذشت با بچه ها شوخی می کردیم. گردش میرفتیم. دو سه بار هم به یاد قدیما رفتیم شمال.

آخر

راستی خواننده های عزیزم!

خواستم از جام بلند بشم که احساس کردم یکی پشت سرمه برگشتم دیدم پدرام با یه لبخند داره نگام میکنه.

پدرام: خانومی خسته نشدی اینقدر این دفتر و خوندی؟
سری تکون دادم گفتم: نه چرا خسته بشم این دفتر زندگی منه. همه خاطره‌های خوب و بدم اینجاست.

پدرام: پس من چی من جزو خاطرات نیستم.
- تو که دیگه خاطره نیستی تو الان یه سال و سه ماهه که زندگی من شدی برای همیشه.

پدرام خندید: از دست زبون تو. کلاً کم نمیاری دیگه؟!
- نوچ.

یهو چشمم به ساعت خورد. زدم تو سرم: خاک به سرم کنن، خونه مامان دعوتیم ولی هنوز حاضر نشدیم.

پدرام: تقصیر شماست دیگه خانومی، تو این مدت همش پای این دفتر بودی یادت رفت که خونه مامان اینا دعوتیم.

- به جای این حرفا پاشو حاضر شو منم برم پریا رو آماده کنم.
- ای بابا قربونش بشه.

- ا پس همون بابا پاشه بره آمادش کنه.

- نه نظرم عوض شد بابا فدای مامانش شه.

و زد زیر خنده. پاشو برو تا نظرم عوض نشده عشقم.

پدرام باشه ای گفت و حاضر شد.

خب دوستان همتون میخوایید بدونید که ماجرای من تهش چی شد؟

الان یک سال و سه ماهه که با پدرام عروسی کردم.

سه ماه و نیمه که فرشته زندگی‌مون به دنیا اومده. اسمشو پریا گذاشتیم.

اول اسم پدرام و هم وزن اسم من.

آهو و جواد صاحب یه پسر خوشگل به نام امید شدن.

آرزو آریا هم یه دختر خوشگل به نام آنالیا به دنیا آوردن.
دنیا و سپهر هم یه دختر خوشگل به نام سهیلا بدنیا آوردن.
اما مریم و ماهان. مریم صاحب یه دوقلو شد. دوتا پسر چشم رنگی به اسمای
مهران و مهرداد.
نفس هم داره درسشو میخونه و به فکر درساشه و از فاز دوست پسر درومده
و فکرو ذکرش همه درس و درسه.
رامین هم بعد دوماه که از عروسی من و پدرام گذشته با یه دختری به نام
رژان آشنا شد و باهاش ازدواج کرد و الان رژان بچه داره. قراره یه پسر بدنیا
بیاره.
اینم از ماجرای زندگی من.
به پایان آمد این دفتر. حکایت همچنان باقیست.
امیدوارم همتون به خواسته های دلتون برسید و کنار کسی که دوستش
دارید باشید. دوستون دارم. خدانگهدار.

پشت صحنه رُمان (خاطراتم از نسخه پیش چاپ رُمان)

بهمن ماه بود که نسخه پیش چاپ کتاب رو به دبیرستان بُردم و به دوستانم نشون دادم. به یکی از معلمام نشون دادم که وایساد و نگاهی به کتاب انداخت و کمی بعد معلم‌های دیگرم هم اومدند و دورم جمع شدند. از اینکه رُمان نوشته بودم، تعجب کردند ولی کمی نگذشت که نگاهشون رنگ تشویق گرفت.

خانوم ادبیات و زبان فارسی‌آم با خوندن رُمان، گفتن، این حرفه را به طور جدی ادامه بدم. چون استعدادشو دارم و با کمی دقت میتونم موفق بشم.

هر کدوم به نوعی تشویقم می کردند و در مورد کتابم می پرسیدند. کتاب را بعد از معلمام به دوستانم نشون دادم. با دیدن صفحات کتاب، همگی تعجب کردند که چه جور این همه متن رو تایپ کردم و همه رو نوشتم.

وقتی مدیر دبیرستانم، کتابم رو دید تشویقم کرد و گفت؛ بعد از چاپ رُمان به بچه های مدرسه معرفی میکنه و اَزم تقدیر می کنه. دوستای پدرم. فامیلای پدر و مادرم، کلی تشویقم کردند.

رُمان های آینده از این نویسنده:

عشق به طعم دریا (چاپ شده)

روزای خیس (در دست تکمیل)

حامی رُمان:



AZROYA.com